

MS. BW

EVANOW

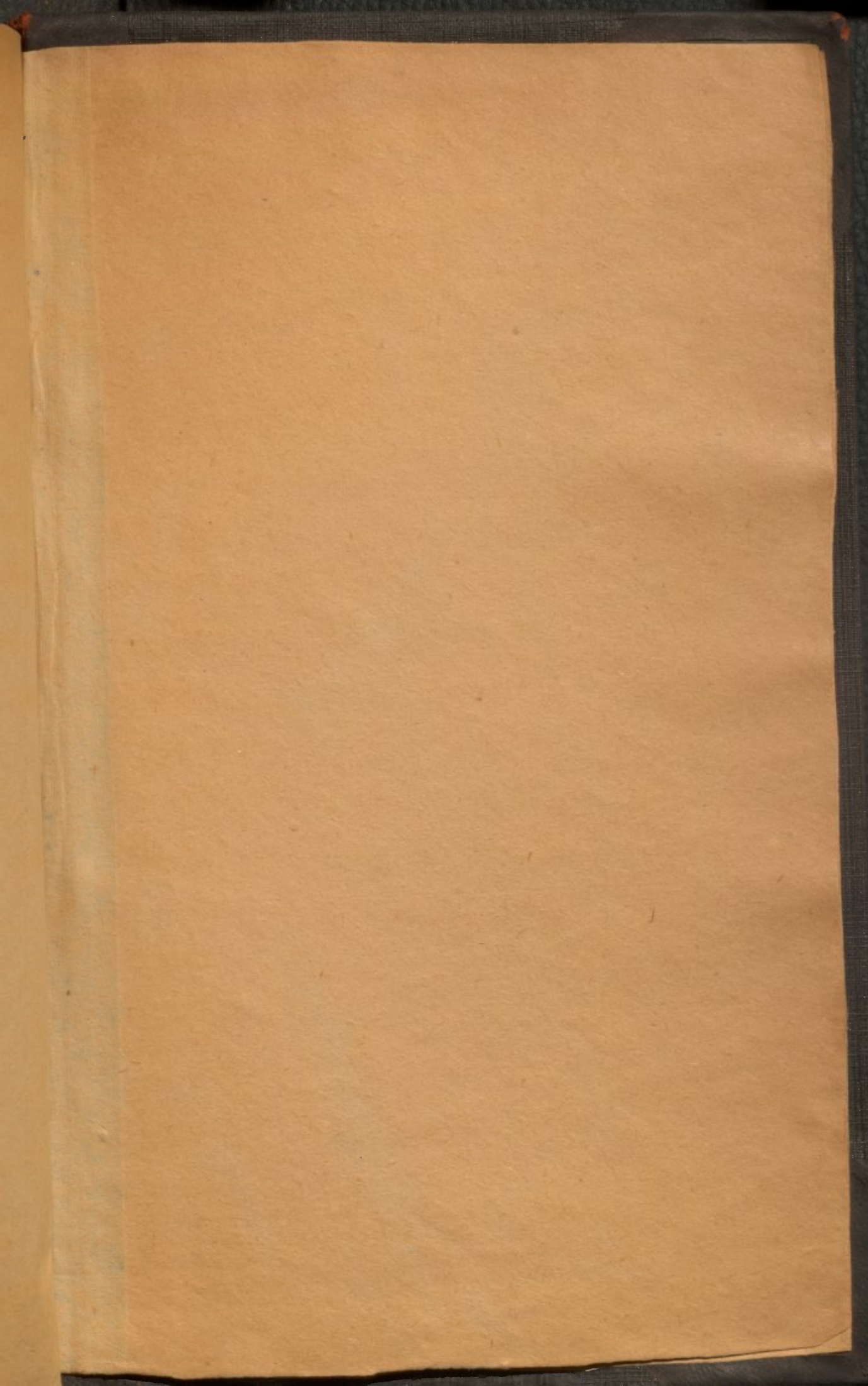
0040

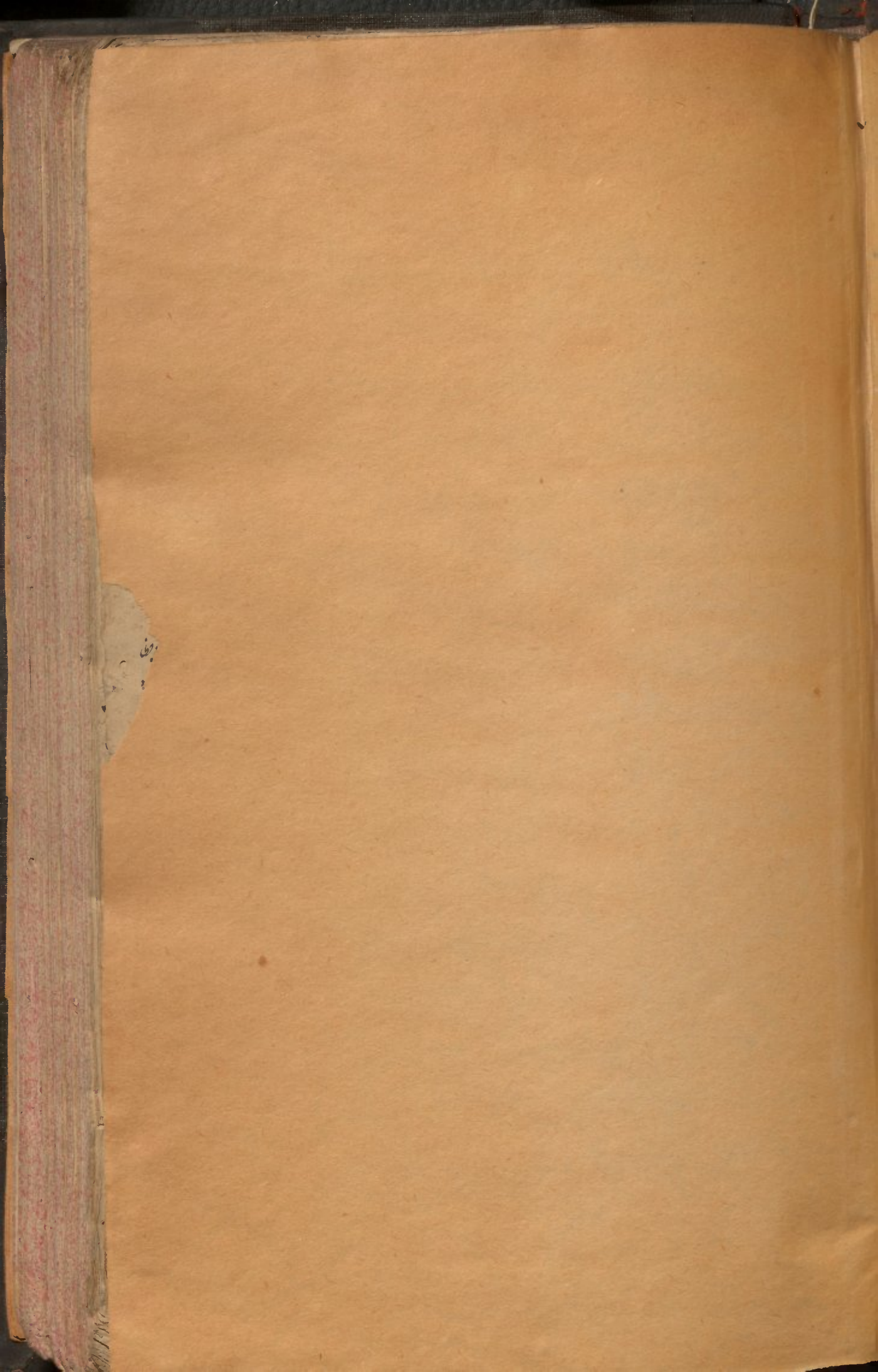
C.

00159139a

40

Siwari - Lawari
(poetry)





سنانا...

فخر است بنام من سرزاد او در مقام
برو خانی صفا کو را قتل در آن
گویی ای ما تو و خاندان تو خوار
لیع سرزاده ادا

حساب عمر تو در عاقبت صحاب با دا

که چون اندر گنیمت بزودن تو

در مدح دستور علاء الدین علی حسن گوید

سپهر فعیبت و بحر توان ابرخا

علاء دین که سپهر است اینستا

ابو علی خشن ان منند سبمو و علو

که افتاب جلال است دایمک

بقدر و اعظمه عقل جنبش و لرام

بعد از آن عذره ملک آدم حوا

که کشد لعلک خطا بر رخ قضا و قدر

نه بر بطلن خطا بر کف صواب خطا

بمست بخ طره فرمان درون و چون

همش بسایه احسان درون

ایا بیای تو نازان ملک است لطف

و ایا بسوی تو نماز و ثنا بعین رضا

خجل ز نعمت قدر تو رفعت کردن

عین ز وسعت طبع تو و سعادت زنا

بجنب رای تو منوح چشمه خورشید

پیش قدم تو در دوش کعبه خضرا

زبان ملک تو ناطق یک مسج تقدیر

سحاب رحمت بو حار ملن تو بود الا

بریزد امن امن تو قنبر این

به پیش دیده و بیم تو از نا پند

بزد رنگ رنگاب تو یاد رنگین

پر شتاب عنایتی شتاب

مغموم قوت تو که شعل بر سر کشد

نتخاب و ابریزد ز حال ز روی سما

که در رنگ رخا که زمین به بوده قرار

که شتاب بیاد و بگو کند و قفا

رنگه دولت او خاک خواهد افتاد

دیده عیاف و نوازش گشتان خوف حرا

Handwritten marginal notes on the left side, including the word 'خطا' (Khata) and other illegible script.

Handwritten marginal notes at the bottom right, including the word 'مشترک' (Musharak) and other illegible script.

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

ادب بر تو بناید همی عنان قضا
تو جان دولت بدویی جو صوت اصل
جدید بر سنگ بودی مستعد شود
زمانه باز از اتمه بنات و از آبا
ز اتمت زاج چهار اتمت محبت انا
بخدمت تو کمر بسته دارد از جور
که بار کاب تو خاکست و با عنایت
بجستن اندر کوه بر سر آب
نه کوه و کوه از دو گوش خورده در
که مانده بودم از اقبال محبت تو
هم با تو امن و عوام و صند در خطا
همم نریج ز اندازه هم طبع عطا
چنانکه خواست دلم خاطر مژده
بس آن قصیده برین قول من دل
توان کسی که توده پشت مرغ
سزای مرغ قوی و تراست مرغ
خرد جدا گشته خرد ز مرد و زینا

توانی تو بناید همی گذر اتمت در
تو اصل انش و دای جو حرف اصل
سحاب لطف تو که قضا برین با
بصد قرآن نماید می چون تو
بصد قرآن نه بر اید یکی نیمه تو
بسعد و حسن فلک زان رفعا و
تبارک الله ازین آب سیر آتش
برفتن اندر بحرش برابر شکی
بخرخ هر که سخن رانده ام ز دون آ
مکربرج تو که غایت کمال و بهشت
سخن بهت مرا اندرین مقام شرم
اگر بجز و شاد دیگران ستوده شوند
بنا عجز انبرم زین پیش مرغ خود
بر ناک و شکل تو که دیگران برون آ

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

صفتی که در حقش در حدیث مذکور است
صدا در آن خطه مذکور است
در حدیث مذکور است

که تا بقطع شعرا دم از مبداء
 همی چه گویم گویم که بصیرت با
 همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا
 بقا، حاسدت آرزنج باد حس فنا
 بهره خواهی حکم تو بر سر روا
 بر آسمان کف کف الخطیب کرد غا

خداي دانند که خجالت تو باد از پیش
 چه گفتم کفبستم که زیره و کوبان
 همیشه تا که نباشد یقین نظر حکمان
 حکمان خاطر از صدق با رجعت یقین
 بهره کوئی قول تو بر زمانه روان
 به استقامت جبال تو بر سبیط زمین

در کوه عمارت کف
 در لاس زان کف
 در کوه عمارت کف
 در لاس زان کف
 در کوه عمارت کف
 در لاس زان کف

نهاده با تو بر امروز وعده
در مدح شهزاده عماد الدین محمد کویه

گذشته بر تو هزار بهتر از قانون
 از راه هزار

خود ز جسم پین بود شمارا
 از گوشه دل نهاده مارا
 تن در ندم کس این دغا را
 زمین در دامید کوی دورا
 پاداشی جهنم بود وفارا
 دادی تو بهمان شان بلارا
 این کج و نفاق بی نوآرا
 امید عیان کند وفارا
 زبان کام دلی بود هوآرا

ای داده بدست بحر مارا
 بر کوشش نه که سر زلف
 بهر لحظه کبری نهی دگر کون
 تا کی ز دروغ راست نهاد
 بر دی ذل بشوید وادی ای جان
 مانعانستی کزیده بودیم
 آن روز که کنج حسن کردی
 گفتم که کنون زور که دل
 یکدم دو سخن بهم گویم

تا چند دروغ در دهانت

در مدح شهزاده عماد الدین محمد کویه

در آن روز که در آن روز

نستعلومی

بجز آمد در بر زد قضایا

در جره وصل با شمشیر

سپیکانه مدار است یارا

بجان گفت که گیت گفت یکیشا

نهدید کنان جدا یارا

کستاخ در آمد و بر آمد

کرمن شمشیر تو با نثارا

با وصل بخشیم گفت آری

اندر زده استین جفارا

یازری تو بدامن وفاد

زین حال کسان یاد یارا

خواهی که خبر کنی بهم کنون

صد بار پذیره شد غارا

شده زاده عماد دین که

هم نامی نام مصطفی را

احمد که ز محمدت نشانی آ

برد لکن تنه رفتی ارا

انگور جو جرب تاج پینت

از جره دیده تو تیارا

کرد سپهشن چاکم ز کوفه

در گوشه کو کیمپارا

خاک قدمش بفرزندشاند

در مساحت بوستان صبارا

ای کرده چهل نسیمت

یکتیب کرده صد بخارا

طبع تو که برابر تو کشند

بند کج نهاده یک عطارا

دست تو که گوه از در در کان

مجروم ندیده جزو یارا

در بر زم امن بخشش تو

نوزهار ندو جزو با را

در بر زم اجل گوشتش تو

از عدل تو معتلی هوارا

در عالم ملکوت صبارا

عادتش طبع او را

در طبع او اعتدال او را

استین در زمان کوران

بند بر نه شدن استقبل کردن
بند بر نه شدن بر کمال کردن
گویند بر نه شدن بر کمال کردن
بند بر نه شدن بر کمال کردن

تعبیر شد در آن و آن کوران
در آن روز که در آن روز

بلا در آن روز که در آن روز

بند بر نه شدن بر کمال کردن

بند بر نه شدن بر کمال کردن

بند بر نه شدن بر کمال کردن

کاشمدا واره ایست
در سطح غفلت افکند
چو در راه آن راه
ببیند ازین راه
آن قلم را در دست
بگیرد و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را

در خطاشده خط او را

از غیرت رایتو فلک دید

در دیده هوای با منقار

روزی گفت خست کس دست

چون ظلمت چشمه ضنار

دگر در مرد باز دارد

خون کرد و چهره از دربار

از فرخ چو مار کشته میان

رخساره چو کبریا را

از لعل حجاب بهازد الماس

که قوت تن برسد قیارا

که حسرت سیر بود کنگه را

از کوری او شمنان را

در دیده فتح جاهیاری

ناموس نه شود بسیار

از تیغ تو ای بقا دوست

منکار می رسد بقار

پیش تو اگر زمین بود

از چرخ در آورده بسیار

عکس بر سهیل سنگت

اوروی و مانده خطارا

تا روی بخند خراسان

یک شغل نمیرود خطارا

ایچاز صواب رای عیار

چون نام تو زوری تنارا

چون نیک است که گم زیند

چو صدر تو قبل دعا را

از کعبه چو بگذری بنا

شالیته کنار کبریا را

آرسته نظم من عروسیا

این پهننگو ادا را

آخر ز برای او نگودار

آن خوب نهاد خوش لقا را

بگم دهنه از کنار غنارت

چون در راه آن راه
ببیند ازین راه
آن قلم را در دست
بگیرد و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را

چون در راه آن راه
ببیند ازین راه
آن قلم را در دست
بگیرد و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را

چون در راه آن راه
ببیند ازین راه
آن قلم را در دست
بگیرد و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را

خط او را در دست
بگیرد و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را

خط او را در دست
بگیرد و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را

خط او را در دست
بگیرد و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را
ببیند و خط او را

Handwritten marginal notes in the top right corner, including the word 'نفس' (Nafs) and other illegible script.

تا بچ لب و زبان را
آن مجرود بادت از زبان
در دیده مردمی حصارا
در جات که بود با

در مدح دستور طاهرین مطهر ابو الفتح گوید

وی مرتبه نوزبان تو قسم را
گر دست که از نیست قلم او کرم را
یارب چه حال از تو عرب را در حرم را
همراه دوم گشت حدوت تو قلم را
نشکفت بکه در خانه نشاند علم را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
از سحر بان تو و انجان کف کشت
دین عرب و ملک بجم از تو تمام اند
ان صدر جهانی تو که در شارع مع
از بهر دو جو تو که سر پای اشباست

افزاک عنان باز بتابند قدم را
چون ناف بریدند شفا را اول را
چون ناف بریدند شفا را اول را

تقدیم تو جایست که از پس وی او ز
اجرام فلک یک سنگ اند قلم شد
بر جای عطار و پیشانی سلم تو
ای در حرم جاه تو امی که نیاید

اسباب تن و از زه ندادند سقم را
تیزی نتواند که دهد خاک ستم را
افزون نگردد سعی شمر ستم را

باو ای عفو و سحظت افکار گشتند
تا خاک کف پای ترا از لب بستند
سویان فلک تا کل عدل تو شکفت
تا خاک کف پای ترا از لب بستند

Extensive handwritten marginal notes on the right side, including the word 'عقل' (Aql) and other illegible script.

Large handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the word 'نفس' (Nafs) and other illegible script.

کشته نشان خواجه بود خواجه ای که نیست
از حاصل کتبی جو توئی را چه است
زین پیش باندازه پیر طایفه مردم
امروز در ایام تو ان صبرت ندارد
دووی که سب از مطبخ جو دلو برارد
انجا که در آید بنو ابله
روزی که رخ آن بر اثر آتش
در نهره خلق او دو در جلعون
یک ناله که کلاک تو کند در ده
بافایده تر از آنکه همه روز یک جام
دست تو کنس سردز آنکه محال
خضم از جمال تو تشنه بکنند
بخت نه سیمنی است کیلی که کند
بدخواه تو بر خسته این سکن خاک زمین
خستیا و ترا در بدن از باس تو چون
سب با بقراط قضا یک است نیست
جرم است که خضم تو ز بزرگ نماید

روز است در دشت بود چو کرم
وز خاتم حضرت اچو شرف خاتم جرم
اوازه اعزاز قوی بود
بچان بچو بنوشدی سینه بچو
اماده تر از ابر بود زادن غم را
چرخ خیزد زارت نکند باغ ارم
چون با خود دست علم شیرا جرم
کریاس تو یاری ندیدم کور علم
انجا که عار و عیثه و دهن است در مرم
از شمشیر کمان ناله وید گشتیم
پهودن آن پای مقابله هم را
یاری چکن یاری ای دست علم
گر خاک گشت دشمن بخت و مرم
صوفیست که پیشی ندیدم هیچ رقم
دوست چنان نیست که اصفایم
شیران حسود تو و شیران بچم را
در هیچ عمل منصب او پیش دم

که در دهان او سانسند خواجه ای که نیست
از حاصل کتبی جو توئی را چه است
زین پیش باندازه پیر طایفه مردم
امروز در ایام تو ان صبرت ندارد
دووی که سب از مطبخ جو دلو برارد
انجا که در آید بنو ابله
روزی که رخ آن بر اثر آتش
در نهره خلق او دو در جلعون
یک ناله که کلاک تو کند در ده
بافایده تر از آنکه همه روز یک جام
دست تو کنس سردز آنکه محال
خضم از جمال تو تشنه بکنند
بخت نه سیمنی است کیلی که کند
بدخواه تو بر خسته این سکن خاک زمین
خستیا و ترا در بدن از باس تو چون
سب با بقراط قضا یک است نیست
جرم است که خضم تو ز بزرگ نماید

مجموعه کتب خطی در دسترس
کتابخانه ملی و اسناد
موزه هنرهای معاصر
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خاک کشت از کارستان

روزگار

پرواخته و پریکند پشت و شکم را
کاندر شکم خورج تو می شادی و غم را
بهرام فلک نظم جوایت و خدم را
ناید فلک شعره مثلث و هم را
مبارک سجده بر وجه ستمن بر رخ صدم را
کلام در نشاط است و نه فصل و کرم را

تا خاک نداند شد هر کاین و جان
بر پشتت زمین بار و آیت موعود
در بارگشت شود حجاب گرفته
در بر من گشت چهره بیوق بر

خاک درت از عهد و احرا حیدر در عهد
این شعر بران وزن و قوافی بود

چادمانه مثلث هم وزیر
بجای خمر در فرس

در شرح سلطان فیروز کوه گویا

دین حال که نو کشت زمین ز نو باز
تا قصه همه این راسته و زاید همه از
هم فاخت بکشتا از و نسبت باز
آن رونه که او ازه فکند نه خزا
ز ان حال نمی کم نشود و سر و و
کز خاک چمن آب نشد غنبر و باز
از عکس چر رنگ و به آب رود از
در سایه او روزگنون نام و
ناو او له بسجش بوسه سرو پای از

باز این جوانی و جمال و همباز
مقارنش از روز فرون بود
هم چو بر او روز و بود نفس
در باغ چمن مضامن کل کشت بلبل
بگنون چمن باغ گرفتار تغابنا
بلبل ز نوای هیچ می که زتند و م
آهوی نرسیده مکرنا فبینه آ
کز خاک گشته است صبار رنگ
چون شکر بید کند نام و نشان کم
با دام و دوزخست که از خجی لکاس

سلطان فیروز
ارزشت هسته و حضور نام
و از روز با فرست عشق بنام
فردا نشاط از آفره کشته
نقطه لعل باغ غنبر لعل
نقطه امیر و نو کشته
کوه کوه
ان لقب از نو کشته
صفت از نو کشته
و فخر از نو کشته
چون شکر بید کند نام و نشان کم
با دام و دوزخست که از خجی لکاس

فخر آنکه سره و کوه غنبر کوه از غنبر کوه
کوه لعل بود و دین که قصه ای رسید کم از
بارک از غنبر کوه از غنبر کوه
آب غنبر کوه از غنبر کوه

فخر آنکه سره و کوه غنبر کوه از غنبر کوه
کوه لعل بود و دین که قصه ای رسید کم از
بارک از غنبر کوه از غنبر کوه
آب غنبر کوه از غنبر کوه

چون شکر بید کند نام و نشان کم
با دام و دوزخست که از خجی لکاس

کار خست بر ز شکر است و کوه خست
مگر کوه شکر است و غیر کوه خست

تو فرض سپهری و بخوابی بهین نام

جز عرصه بزم کبر اکین تو کردی

چو تشکیلی خنجر خون حواری تو بی

از آنکه تب از زهرت تو بگیرد

گر ابر بر تیغ تو ز کوه بارود

در خون دل لعل که فاسد شود

در ناصیه گاه ربا که طبع است

در پیشه کوزن این داغ تو کنی

در گداز امید قبول کند خوش

از صاف تو مصلحت کند در دست او

عدل تو چنان کرد که از کرم امن

جاده تو جهانی است که سگان نروان

در عالم جلوه تو کردی که زمانه

روز می که جوالش همه در این دولاذ

از مفتنه درین سوی فلک جاری

وز زلزله همه چنان خاک جنبه جان

وز عکس چنان نسل لعل طراوت

طباخ کجی جلوه کری بدست ناز

هم کسب کی یافت بره گاه اشارت

هم کانه کجا وید فنی عطش تاز

عین نه تند برش او تار تو از

البسی ناز و همدیو کار کاز

بهر کوه دار به بند و خفت تاز

از این بی تو فرد شوید رنگ قاز

همسال خست از نقطه بند راه

در کاف با امید قبول کند خوش

از صاف تو مصلحت کند در دست او

عدل تو چنان کرد که از کرم امن

جاده تو جهانی است که سگان نروان

در عالم جلوه تو کردی که زمانه

روز می که جوالش همه در این دولاذ

از مفتنه درین سوی فلک جاری

وز زلزله همه چنان خاک جنبه جان

وز عکس چنان نسل لعل طراوت

دلی که شکر تو از آن خست
دلی که شکر تو از آن خست
دلی که شکر تو از آن خست

صلی و افع حقیقت است که در حقان دار
و از کسب صلح با خود در حقان دار
از صفای دل و دل من علم بندگی
صلی و افع حقیقت است که در حقان دار

راه پیشه که گاه از آن خست
دلی که شکر تو از آن خست
دلی که شکر تو از آن خست

همه شکر تو از آن خست
دلی که شکر تو از آن خست
دلی که شکر تو از آن خست

طباخ کجی جلوه کری بدست ناز
هم کسب کی یافت بره گاه اشارت
هم کانه کجا وید فنی عطش تاز

عین نه تند برش او تار تو از
البسی ناز و همدیو کار کاز
بهر کوه دار به بند و خفت تاز

از این بی تو فرد شوید رنگ قاز
همسال خست از نقطه بند راه
در کاف با امید قبول کند خوش

از صاف تو مصلحت کند در دست او
عدل تو چنان کرد که از کرم امن
جاده تو جهانی است که سگان نروان

در عالم جلوه تو کردی که زمانه
روز می که جوالش همه در این دولاذ
از مفتنه درین سوی فلک جاری

وز زلزله همه چنان خاک جنبه جان
وز عکس چنان نسل لعل طراوت

کلی
کلی

حاصل باران میان اقطابان را که در ای
و قبل داده است از تحت است و در
سطح و در او ام و این دو برات
و میگویند که این هر دو در زمین از
خود آید با جو در زمین است

بر معجزه توفیق بود سحر بنا را

انجا که زبان فکشت در سخن آید

برابر کشد حاصل باران بنا را

انجا که محب کاف او ابر بر انکیت

حاصل نتوان کرد چنین سیرت و بنا را

از سیرت و ستان رنگ ملوک و بنا را

یزدان ندیده مرتبه جز مرتبه و بنا را

از مرتبه دانیت و در آن مرتبه و بنا را

تا میسج خبر خم ندیده پشت عبا را

تا هیچ کمان کم ننگ بر روی یقین را

دین هر دو دو مقصد شده نشان و بنا را

این بار کفشت کیانی و شعی باو

یارب تو بجهاد امر این ناگذرا

شته ناگذر است هوجان در بدن ملک

در مدح صاحب الیقین

بر این کتب که در این کتاب
برون از زمین تا آسمان

مغیر از آن که در حدیث
مست فرود هم کرده

غنی و سیرت و در این کتب
در این کتب که در این کتاب
و اعلا آبی در این کتب
و اعلا آبی در این کتب

محمد در جهان خلیفه زمان و بنا را

حضرت پاینده با دنا صدین را

صبح سعادت دید دولت و بنا را

صاحب ابو الفتح ظلمت از زیرش

رقص کشتان گویس و سینه را

انکه قضا در حرم طاعتش آورد

نطق و رفتار دانه اندک و کلین را

انکه قدر در این کتب افکنده

تکلیف نیکبندی آن کسای را

انکه مسیر و سکون همین و میارش

کشف نهان خائهای غیب را

پای بظهوری کند بلندی قدش

در عرق آفتاب چرخ برین را

عوط لب توان زد عرض جیشش

ظلمت و کسب کسب ازین و کسب را

داوود بر این کتب و کسب را

بانه و کسب کسب ازین و کسب را

در این کتب که در این کتاب

خبر کسب کسب ازین و کسب را

نام این کتب و کسب را

نیکبندی و کسب را

در این کتب که در این کتاب

در این کتب که در این کتاب

کوبند مدخل و ملاحظه
در خط و کوبند
از خورشید و زمین و آسمان

7

در زمین کوه استکاف
در زمین کوه استکاف
در زمین کوه استکاف

حسرت ترتیب عقد کو پیشکش

بی شرف مهر خیارش نهاد است

بی مزد عرفم قاصدش نکشاد است

و امب ز روح از بی طفیل و جودش

جز مدد جامه خانه گرم او

تا سخن آستانش است نکرده است

بر در لطفش خاک برینش افند

فایده ز اعش از زبانه بیخو است

گفت قضا کر پیاسع نیست

ای ز بی آب ملک دولی دو

وز بی احیاء دین خزان و چهار

رای تو بود آنکه در جوانی مالک

زخم تو کرد آنکه قرض حریفان

روزنه تو دانی که شیر است بر

مهر بر راه رفتن بر حاد
بی راه رفتن قاصد خود
در سخن خیرات و خیر و کار
نیت غم او
ظلمت آن هفتاد و شصت
و سخن با یو کار جان
بر کاد کار و خسته
کسین کشا و نه
ظلمت آن هفتاد و شصت
و سخن خیرات و خیر و کار
نیت غم او
ظلمت آن هفتاد و شصت
و سخن با یو کار جان
بر کاد کار و خسته
کسین کشا و نه
ظلمت آن هفتاد و شصت
و سخن خیرات و خیر و کار
نیت غم او
ظلمت آن هفتاد و شصت
و سخن با یو کار جان
بر کاد کار و خسته
کسین کشا و نه

لفظ از حشمت است
لفظ فخر از
در اینجا
فخر و عجب
تقصیر
فخر و عجب
تقصیر
فخر و عجب
تقصیر

فخر و عجب
تقصیر
فخر و عجب
تقصیر
فخر و عجب
تقصیر

دزدل کان آفتاب هیچ دین

قابل ارواح کرد قالب طین را

کسوت صورت نمیدهند چنین را

شعشع ز در و زنگ پیچ حزن را

بال صبارانه ملک با معین را

شیر پیر از برای لوح سمرق را

کاتب نقد بر حرز روح امین را

داغچه رفته کرد ای زرین را

بر سر خیزین ندید است خاک کوبین

زایچه صلح داد ضرر کین

سینه کمان بر زمین نهجا چنین

صد چنان صد پیر اردو بعین را

کسوت صورت نمیدهند چنین را

شعشع ز در و زنگ پیچ حزن را

بال صبارانه ملک با معین را

شیر پیر از برای لوح سمرق را

کاتب نقد بر حرز روح امین را

داغچه رفته کرد ای زرین را

بر سر خیزین ندید است خاک کوبین

زایچه صلح داد ضرر کین

سینه کمان بر زمین نهجا چنین

صد چنان صد پیر اردو بعین را

سینه کمان بر زمین نهجا چنین

صد چنان صد پیر اردو بعین را

صد چنان صد پیر اردو بعین را

خوارزمشاه به گاه معجزه و معجزه و در روز عید است
منه که بر وطن در روز عید است

خود مدتی با دستاویز کار است

خوارزمشاه چون کس

دست بفرستد اصطناع بود

دستی ای در طهر معجزه

ناصر خیرت بهر جهت معنی با

رباع وجود از بهاد عدالت زانکه

ملت و ملک از تو در لباس نظام

در معنی نام طاهر ابوالفتح دستور

صبا بسزده بیار است باغ دینی را

بنسیم با با عجاز زنده کردن خاک

بهار دور و کبر مسکند بد این بر

چو طبعهاست که اطفال باغ می

کجاست بجنون تا غرض داده در یابد

خدای عزوجل گوئی از طریق مزاج

صبا تعرض لطف بفرشته کرد شب

خاصه مهیبا و کارهای چنین را

چشمه خون دید چشم حادثه بین

معجزه ملک سخت جمل معجزه

روی سینه که در رسم بحر بین را

طاعت تو خیر ناصراست معین را

بیک و بر اردو نگارخانه و چنین سرا

نمونه گشت جهان مرغی از عجبی را

بسر دآب همه معجزات عیبی را

نثار هو کعب اردنی بهشت و قبحی را

دو نیم شب مترصد نشسته ای را

طلوع داد بگشت هزار شعری را

بگونه گونه بلا عینت بلوغ بلوبی را

نگارخانه حسن و جمال لیلی را

با عتدال هو و او جان مانی را

بنفشه سرچو در او روان تمینی را

سر در آمد در آن روز و در آن صبح

دولت
دولت
دولت

دولت

دولت

دولت

دولت

دولت

دولت

بیشتر بنامیه برداشتن این دعوی را
چون دید نامیه کین یک دو تن را شکار
زبان سپوسن از او چشم زلس را
چنانکه ز کس و سوسن بخدمت انجی
چنانچه کتبادست و بی کمر بسته
سپهر فتح ابوالفتح ائمه است
زنی تقویت دین نهاده صد آبرو کن
نموده خاکسنت پیشم دشمن ملک
ز کینه ربت تو قام است تو
تصور عقل تصور کند جلالت تو
نجا کیا تو صد بار پیش طبعه زود
خزانت سخطت باکران رکابی
دو مضمی اندک فتوی امره نمی
بهر مضمی رایت قائم است
بتارک انداختیار روی عالی تو
هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود

بیشتر بنامیه برداشتن این دعوی را

حادث عارض کل در گرفت و الله شینه

مستالعبت نمودند ز بند فتوی را

چون دید نامیه کین یک دو تن را شکار

خواص لطف و نظر داد به راهی را

زبان سپوسن از او چشم زلس را

مرتب انداخته انکار راهه دعوی را

چنانکه ز کس و سوسن بخدمت انجی

دعای و خدمت دستور و ضروری را

چنانچه کتبادست و بی کمر بسته

ز ظل ایت فحش سپهر اعلی را

سپهر فتح ابوالفتح ائمه است

ما شریذ برضات دست موسی را

زنی تقویت دین نهاده صد آبرو کن

هما که عکس ز فرموده افعی را

نموده خاکسنت پیشم دشمن ملک

بلی ز روز خربت چشم انجی را

ز کینه ربت تو قام است تو

اساسن طور تحمل کند تجلی را

تصور عقل تصور کند جلالت تو

سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

نجا کیا تو صد بار پیش طبعه زود

خواص شکر آمد مزاج کسنی را

خزانت سخطت باکران رکابی

ذبول گناه دیند کوههای فزولی را

دو مضمی اندک فتوی امره نمی

تختنا و این تو ملک ملک تعالی را

بهر مضمی رایت قائم است

و تضاراب لولید جواب فتوی را

بتارک انداختیار روی عالی تو

و واجبست مقادیر امر شوروی را

هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود

مستالعبت نمودند ز بند فتوی را
خواص لطف و نظر داد به راهی را
مرتب انداخته انکار راهه دعوی را
دعای و خدمت دستور و ضروری را
ز ظل ایت فحش سپهر اعلی را
ما شریذ برضات دست موسی را
هما که عکس ز فرموده افعی را
بلی ز روز خربت چشم انجی را
اساسن طور تحمل کند تجلی را
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
خواص شکر آمد مزاج کسنی را
ذبول گناه دیند کوههای فزولی را
تختنا و این تو ملک ملک تعالی را
و تضاراب لولید جواب فتوی را
و واجبست مقادیر امر شوروی را

بیشتر بنامیه برداشتن این دعوی را
چون دید نامیه کین یک دو تن را شکار
زبان سپوسن از او چشم زلس را
چنانکه ز کس و سوسن بخدمت انجی
چنانچه کتبادست و بی کمر بسته
سپهر فتح ابوالفتح ائمه است
زنی تقویت دین نهاده صد آبرو کن
نموده خاکسنت پیشم دشمن ملک
ز کینه ربت تو قام است تو
تصور عقل تصور کند جلالت تو
نجا کیا تو صد بار پیش طبعه زود
خزانت سخطت باکران رکابی
دو مضمی اندک فتوی امره نمی
بهر مضمی رایت قائم است
بتارک انداختیار روی عالی تو
هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود

بیشتر بنامیه برداشتن این دعوی را
چون دید نامیه کین یک دو تن را شکار
زبان سپوسن از او چشم زلس را
چنانکه ز کس و سوسن بخدمت انجی
چنانچه کتبادست و بی کمر بسته
سپهر فتح ابوالفتح ائمه است
زنی تقویت دین نهاده صد آبرو کن
نموده خاکسنت پیشم دشمن ملک
ز کینه ربت تو قام است تو
تصور عقل تصور کند جلالت تو
نجا کیا تو صد بار پیش طبعه زود
خزانت سخطت باکران رکابی
دو مضمی اندک فتوی امره نمی
بهر مضمی رایت قائم است
بتارک انداختیار روی عالی تو
هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود

چون دید نامیه کین یک دو تن را شکار
زبان سپوسن از او چشم زلس را
چنانکه ز کس و سوسن بخدمت انجی
چنانچه کتبادست و بی کمر بسته
سپهر فتح ابوالفتح ائمه است
زنی تقویت دین نهاده صد آبرو کن
نموده خاکسنت پیشم دشمن ملک
ز کینه ربت تو قام است تو
تصور عقل تصور کند جلالت تو
نجا کیا تو صد بار پیش طبعه زود
خزانت سخطت باکران رکابی
دو مضمی اندک فتوی امره نمی
بهر مضمی رایت قائم است
بتارک انداختیار روی عالی تو
هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود

چون دید نامیه کین یک دو تن را شکار
زبان سپوسن از او چشم زلس را
چنانکه ز کس و سوسن بخدمت انجی
چنانچه کتبادست و بی کمر بسته
سپهر فتح ابوالفتح ائمه است
زنی تقویت دین نهاده صد آبرو کن
نموده خاکسنت پیشم دشمن ملک
ز کینه ربت تو قام است تو
تصور عقل تصور کند جلالت تو
نجا کیا تو صد بار پیش طبعه زود
خزانت سخطت باکران رکابی
دو مضمی اندک فتوی امره نمی
بهر مضمی رایت قائم است
بتارک انداختیار روی عالی تو
هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود

چون دید نامیه کین یک دو تن را شکار
زبان سپوسن از او چشم زلس را
چنانکه ز کس و سوسن بخدمت انجی
چنانچه کتبادست و بی کمر بسته
سپهر فتح ابوالفتح ائمه است
زنی تقویت دین نهاده صد آبرو کن
نموده خاکسنت پیشم دشمن ملک
ز کینه ربت تو قام است تو
تصور عقل تصور کند جلالت تو
نجا کیا تو صد بار پیش طبعه زود
خزانت سخطت باکران رکابی
دو مضمی اندک فتوی امره نمی
بهر مضمی رایت قائم است
بتارک انداختیار روی عالی تو
هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود

حاصل می شود از آن که در کتب
از موجودات بعد از خداوند
مستقل است و از او جداست
و او را از او جداست
و او را از او جداست

وجود و نوع است و وجود مطلق
و یاد وجود از او که موجود است
است و در واقع او را از او جداست
این از او جداست و از او جداست
مستقل است و از او جداست

من سویی نیست ای لای الهی
در هر کجا که هست
بسیار است که از او جداست
نماید که از او جداست
انقدر است که از او جداست
بسیار است که از او جداست

طریق متقدمین این بود
که شرف خود را از او جداست
همه در آن زمان
از او جداست و از او جداست
که در هر کجا که هست
مستقل است و از او جداست
مستقل است و از او جداست

در اعتقاد تو خداست تو را
وجود نیست مگر در غیر تو
زمانه صوت سوا صدای ازی را
که امن است بجز اند من و سویی

بیارگاه در آرد عدس النشی را
هوای مدح تو جان جری در آشی
در آری پایه خود ساختند ماوی را
چو آلت و غری اطراف باج مداری

ز طاقهاش در آن اجتهات و غری
زمانه نیک شناسد طریق آوایی را
باز خصم نازده خلق بهر جبری را
نمیشد تا که ز شمشیر و کلان نظر دهند
ز باس کلان تو شمشیر فتنه بار چنان
ترا عطی عمری همچنانکه بیلایش

در حق بوطان غیب کوه

صفت
نابغه
زبان

صفت
نابغه
زبان

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'Abul Hasan' and other illegible text.

9

زان پس که قضا شکل و کر در جهان را
وز خاک بر و ن بر وقت امن و نمازا

در بلخ جویری و جوانی از بیم افیاد
اهساب و اعانت بهم افتاد چهارا

چون بخت جوان و خرد هر کشاد
منفعت خلیف دوان دست و زبان را

پس در بنا کفایت فلک مبین را
همواره و دعا کفایت ملک دولت آن را

این مزرعه بخت ابل کرد برین را
وان دفتر آیات سما کرد زمان را

آن دید جهان از کرم بهر دو کس کس
در حصیر نباید نه یقین بر آن گمان را

ز دلتو اگر صورت این حال نه است
بکسند یکم او در وجه دریا و چکان را

بوطالب نعمان چو شهاب ز کار خود
چون دست حوادث در این شهر است

آن بود که بجز کس مشرک و در بخت
تا بروین خشک جهان باز بکشاد

وز غم که بین باز رسائیدی این
از لجه کف ای چو دریا رود آن را

و ز غم که بین باز رسائیدی این
آسان گذر زنده جهان گذران را

بجز غم که بین باز رسائیدی این
یا ما ند تو دانی که تا ند در آن را

بختی است جوان ابل جهان را
یابد تو بچهار مران بخت جوان را

در بلخ مجد الدین ابوالحسن عمر ابا گوید

این کنی پیغم بر پیدایست با
خویشتن را در چمن نعمت ای چندین عذاب

Vertical marginal notes on the left side of the page, including the name 'Abul Hasan' and other illegible text.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name 'Abul Hasan' and other illegible text.

این چشم یارب درین مجلس کف جزو ج
 اخزان ایام ناخوشه ز ایام شب
 کچه دایم در فراق خیمت بود
 اشک چون باران ز کثرت دید چون
 حال من بنده ز حال دیگران بوده
 از جهان بومی گشته چون ز غیب
 الیق حال خود از شعر مغزی بگذشت
 اندرین مدت که بودم ز دیدار تو فرد
 بود اشکم چون شراب لعل در زری قبح
 باطلوع افتاب طلعت تو کی شد
 در زوایای فلک با وسعت او پیر می
 دن بیم آنکه باد سرد بر تو نگذرد
 با چو برگ بید تو می از در کان در سکن
 انوری آخر نمیدانم چه سکوئی خنوش
 شکر ز دل ترا که کردون با تو حسن عهد کرد
 ای سپهر ملک اقبال تو صاحب جوان
 آسمانی بی کتابت رای نبود آسمان

نقاب

دان تو می یارب بران مسند بکف جام شراب
 رفت و آمد روز کاری خوشتر از عهد شب
 هر که بود از عمر و زید و خلم و خاوش
 نوحه چون رعد از غر تو و دل تو برق از خط
 حال رعد اخر برتر باشد که باشد بی رباب
 هر که گفت از اصل گفتن این مثل
 شاید از قضین کم کان هست قضین
 جنت بودم با شراب و با کتاب و
 چه چون زیر باب و در چه بر ان کتاب
 بکجهان جان بود و دل چون قضین
 ذره را کج بی از بس دعا بی جناب
 روز شب چون که مایه ای بر از زنی
 دایم اندر غمشتری از خود بر کون
 کا و پای اند میان دارد مران خرد
 تا آنچه حسن عهد او شد این حسن الیاب
 دی جهان عدل انصافی تو یکن
 اوتیانی بی که زاید نور نبو و نقاب

سیرت چون سیر اختران بی از یاد
 پای خلم تو نذر خاک حکام و نیک
 ملک را ملک تو از دیوان دو پیک
 قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عمار
 کز تو یسی نام بانیت بردش شهر
 در کف آرام باو دیده ز کستی خرنان
 تا ابد جرم دغان بارنده کرد و چون خار
 چو دو دست هر دو هم را دید چون ناسک
 بخشش بی منت و احسان پرا افشاید
 باند ام کرد سر دندان شود بالاف
 قطره باران او بر روی ابی که چسب
 ای که باشد برابر با کفی دست که تو
 کوس عدد وایت بر قس همه بگذاشتم
 جلوه احسان خود در عمر کردستی توانی
 جو خراب آبا کس بیست جای تو بود
 آسمان قدر از زمین حلا حد او ندان
 خونگدستم به پوری ایران زمین

دور غمست چون قضای آسمان
 ناب حکم تو نذر باو حکام شباب
 ملک کوئی ایما سستی و کلک شو شهاب
 لطفت اندر حکام افعی نوش کرد اندر عمار
 خون شود بارو کرد بر ناف اموش کنا
 دشمنان در پانت افتاده ز خواری
 که بیفتد بر فلک از دست تو بکفایت
 کی توان کردن جدار نیک ز کلو بو از کلا
 ابرو در بار از چلت خشک چون دود
 بی مثل کرد بار داب زندگانی ارجاب
 کو کله بی برشته نهد خالی از جاب
 کان به بخشندی شناد اما پیش کردی توان
 یک سوالم را جوابی ده ز جگت
 که همه صد بدره زربود است صد شتاب
 کجها نهند در هر که جز که در جا خراب
 با کسی که تو کز ریش نیست پیر عیار
 حق نهد اندری الساعه من کلان

۱۰
 عمل تو خندان عاقل است او درستی است
 تا ای کس را نبارد کردی دست و حرمت
 عجزت نام است در زبان
 کز تو نیند
 فاعل کلک

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
تألیف نمودیم

این مثل نشیده باری اذکان
روز ما شد تا سلا امیران فرمودی
وزعنا کد شیم حتی تو ازت بالوای
قهر تو هر لحظه ام کوید که بان
در کف غم چون تدروی تا نده در
هر شبی پر باشد از خون و می باشد
گر جوان من کنز بیخ حوادث را خضا
تست بر علم که من عنده علم الکتاب
چون که بر داشتم از روی این غمی لغاب
این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب
تا طناب صبح را بنود که چونان که تاب
خیمه اندر چینه باد او طناب از طناب
عمر تو چون زور کردون بلا فراع از
وزن شین جا کجا و شمت تحت التراب

بر پی صاحب غرض قسم بیفتادم ز راه
چین ابروی تو بر من سحر کردی
داشت روشن روی پر افشام خون
لطف تو هر ساعت که بیدار
من میان مرد و با جانی بغرغز آید
خود را داری که چشمی که جهان شود
از فلک در بندگی تو شیرم نفکم
مینت در علمم که جز تو کس خدا ندوم بود
دانی از هر چون نومی را بد نباشد چون
که تو خواهی و در خواهی بنده ام تا زمانم
تا خیمه چرخ را بنود سحر چون سوزن
در جهان بجاه لشکرگاه اقبال ترا
عرض تو چون جرم کردن با دایم
از بلندی بارگاه دولت فوق الفلک

در مدح محمد الدین ابوالحسن عمرانی گوید

ای از کمال حسن تو جزوی در انبیا
زلف چو شکر کتاب ترا پند پیش کتاب
خطت کشیده دایره شب بر انبیا
روی چو انبیا ترا چاکر انبیا

عزیز و ارادتمند
بزرگوار
ام الکتاب
محمود
و غیره
بمقام
۱۲

انجا که زلف است همه یکسر شست
با عنایت چهره تو که دار بخت
بر ماه مشک داری و بر گلستان
از چهره اقبالی و ز لوبه شکوی
که جو روانی نام تو روست
انجا است حسن تو با گل مستکم
کز نایب پسر نشد زلف تو چرا
خالینت بر رخ تو بنامید جان
کونی که نوک خامه دسور شهر باد
مخروم ملک پرورد جهان که
دارای مجد دولت و دین کز برای
عالم ابوالمعالی بن احمد که است
نشکر کشی که مستکش لشکر که آسمان
بر طالع تو تیش دعا کوی شتری
هر صبح زم بسوزد بهر بخارا و
کامل بذات اوست خرد پرورد آدمی
بر منبری که خطبه بدشت آید

11
و انجا که روی است همه یکسر آفتاب
سیر و است قامت تو که دارد در آفتاب
در لاله نوشن داری و در غیر آفتاب
بسیر العیثت باشکرت همه آفتاب
کاند روکنار خوری و اندر بر آفتاب
و امجبت است لفظ تو باشکرت آفتاب
در حلقه ماه دارد و در چمن آفتاب
خواهد می بخوبی از دوز پور آفتاب
ناکه ز مشک شب لفظی ز در آفتاب
در پیش بار کاتبش خدمت کز آفتاب
دارد ز برای روشن او بر آفتاب
از منجر آسمان و از منظر آفتاب
در زمان دمی که ششش فرمان آفتاب
بیر طلعت ششش شاکس آفتاب
مشک سیاه شب را در چمن آفتاب
قاصر ز جو داومت کبر در آفتاب
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب

بهمی آتش

زیبدمانه را که ز خمر مدح او
ای سوزی که دایم بر آسمان ملک
ای از محل چنانکه ز بهر فریده جان
ایجا بود که رایتو باشد دل آسمان
از کرد موکب تو کشد سره جوین
نام شب از صیحه ایام بسترد
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو
تا کیمپای خاکه دست بر خاکند
سیمع صبح رانده مشرود فرود
چون تیغ لهرت تو برار دسرازم
بایند کانت پای اندازند کشتان
ایجا که زرم جوئی لشکر کشی لوفج
از لطف و تاب خیر مردان لشکر کش
ای اقیاب دولت عالی پرتوال
ای چاکری جاه ترا لا اله الا الله
هر شعر اقیاب که بود برین نمط
شکفت کر نویسد این شعر انوری

خامه شهاب و دوده شهاب
دارد ز رای روشن تو مع اقیاب
وی از نفس چنانکه زهر انور اقیاب
و ایجا نهد که پانیو باشد سر اقیاب
وز ماه رایت تو کند از اقیاب
از حیثیو اجازت یابد که اقیاب
هر روز بامداد کشد خنجر اقیاب
در ضمن هیچ کان نهد گوهر اقیاب
تا نام تو نه بندد بر شهید اقیاب
کوئی نمی براید از خا و اقیاب
نیز دست پاه شب چو کشد لشکر اقیاب
در بحر خون بیابد رعب اقیاب
در سر کشد بسکلی زنان چاد اقیاب
وی در جنبش روشن تو مضم اقیاب
و بند که رایت ترا در خون اقیاب
حضمی کند هر اینست در محشر اقیاب
بر روی روزگار باب ز اقیاب

تا اقیاب

تا نو بهار سبز بود آسمان کبود
 مالا له سایه جو بد و نیک و ز افنا
 سبز باد با دجست از دور آسمان
 پشمرده الاله دار حسودت در افنا
 در جنبش آسمان و ش تو ریخته بناز **ایضا**
 سائر ماه رو بود ساعز انقباب

فرم مجید الدین ابوالحسن عجمی گوید

دین خنی را نچند و کردون شرف را	ای جهان عدل را انصاف تو مالک است
پای قهرت بسپردم باد را در رزب	دست عدلت نیک را بیرون کن از
صولتت همچون زمین دایم کران دارد	فکرت همچون فلک دایم سبک در عیان
پیش نیک حکم تو چون باد خاک اندر شکر	پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر د
در شکر فری جرم کیوان شایسته طناب	از بزرگ اوج کردون زینتت ختام
در هراق عزیمی که تو نوک قلم کردی حضا	منع حکمت کردوز احبار رویش
تشنه فضل ترا ایام نماید سزا	کشته مهر را تغیر نماید لیشور
تک را در محراب شایسته نظر	دست عدلت که جزو اهدایشان نهاد
قوت مستی همی بیرون توان کرد از نظر	وز جهان مصلحت با احتیاب عدل
یک جهان را برده اندر سایه عدل تو کجا	ای ز استغلام انصاف تو جز نیت ترا
لاجرم برالنش حسرت جگر دار دکن	و بهمنت چون آب شد از خاکسباری
کر بگردون بر شو و چون دعا میسج	چو خارون در زمین پیمان کسی برخواها
کز اشتر اندر هوا می تیره شب جرم نهاد	رغم خضم تو یاد تو همچون نان رود

دینت را بقا از کجا در جگر

ز اتفاق رایتو با صدر دین اسوده کشت
در مذاق ذہانت از لطف تو طعم
شد قوی دل دولت بدین از مذاق
گر بودی طبع تو دانش نامندی در جهان
چرخ پیش سمت تو همچو باطل منش حق
چون ز بهر او می خواهی بزرگ او شرف
گر برائی او نباشد تو گواهی صدر و قدر
تا بهر سو نیست بهیدتان با نیکه کر
گر چه استحقاق ان دارد که از سلطان
بسم ز اقبال تو می باید سلطان جهان
گر چه کل بر شاخ خود نابشکند تازه بود
ای زبان سرت کوبت همه صریحینت
تا بود مقدور و سعید و کیش که درون جزو
پایه قدرت مباد از گردش کردون
رضایت کت بهیوات عقل امن از
بدسکالت در دو گیتی در فرما بود

بسم

بسم ز اقبال تو می باید سلطان جهان

در مدح صاحب

عالمی از انظار و امتی از انظار
در دماغ جرح همساز خود ادبوی کل
نوت دل ز لیداری و طبیعت انجلا
در نمودی دست او بختی با بدی در
فته پیش پاس او چون نصب در کتاب
انصهر خدمت تو زندگان و شب
در برائی تو نباشد او نخواهد آ
دست جو را ز دهر سیرت پوند
هر خبر پیشی را برائی تو پیش میاید جواب
اسب و طوق و جامه و زمان و القاب
تا ز کیش اثر صبا می گشتد و تری سما
وی خیال استینت همیشه و حقیقت
تا بود مجبور و سرد و گرم کتی شمع و شمع
عالم جاهت مباد از افت گیتی خراب
سال عمت همچو در چرخ پیروان از
نیکی است در دو عالم دنیا با دو

در شمار دور

بسم

صدری که از دولت در جانش است
آن عقل مجرد که وجودش بحال است
از عقل فعال ^{محمدانه} است او دولت و دین ^{پرو}
اوصاف بزرگش چه اصلی ^{است} چه با
کردن ز کجانبیت بکف آوردن کاش
طوفان حوادث اگر افاق بگیرد
ای انکه جهت پایه جاه تو تا بد
ای قتل احرار جهان خدمت ^{تو}
تو کعبه آملی و ذرفانده شکر
کوست لبش طرح خزان تو بدو رخ
در خدمت درگاه تو کورا و فنا کرد
ای کلک که بار تو موصوف ^{بوی}
الشی که برواب شود چیره ^{بید}
کلک تو شهابست که هرگز نبرد
ز خنده قدومی تو که کتبه اثری نو
اقبال مرا از خدمت نشو و ماداد
من بنده چنان کوفه حادته بودم

13
آن خواجه شریعت که سلطان ^{است}
هم قاعده جنبش دهنم اصل ^{است} تا بین
این دایم و این ذات که دان که ^{است} در
کارنامه اوصاف فلک فرغ ^{است} ز کوه
اری چه عجب کسب شرف کار ^{است} کفا
بر سزه او با شش که چو دی ^{است} جای
جاه تو جهان نیست که ^{است} برون زرها
در ذمه احرار چه صومست ^{است} و صلوات
هر جا که بود ذکر تو کوی عرفان ^{است}
در بازی اول ^{است} قدرش کوی ^{است} پادشاه
از آنکه بر سبیلی ^{است} قدریم ^{است} و قیامت
کان مغزه جمله ز اوصاف ^{است} صفات
وین حکم نه حکمی ^{است} است که ^{است} محتاج ^{است} تقاضای ^{است} ریشینان
که چه فلک ^{است} در ^{است} و نیل ^{است} است ^{است} و در ^{است}
مکین ^{است} و الا ^{است} است ^{است} و مرا ^{است} احاطت ^{است} رحمت
ابر است ^{است} قدوم ^{است} تو ^{است} و اقبال ^{است} نیابت
کوی که ^{است} عظام ^{است} ز ^{است} لکه ^{است} کوب ^{است} ز ^{است} قات

بوسیدن دست تو در او پرده جان
تا مقطع دوران فلک را بچمان بر
پاد ابراد تو چه اقطاع وجه دوران
وان خدمت منقولم که در جلوه اش
زان راوی خوشخوان بر سینه بست

در قلم دست تو که آب حیات
بهر روز بتوفیق و کرمه برالت
تا بر اثر نفس فلک دور است
دو شیره شیرین حرکات و سکنات
کز شعر عرض شکر نه یواز زواست

چون وقت صبح چشم جهان سپید شود
بمخود روی صورت صبح از کران
جستم ز جامه خواب و شستم نجای
باشد که چشم از رخ رنگین او نشان
کاغذ بهت کردم و پر داشتم قلم
اول دعا نوشتم بر حسب حال خویش
که خدو که طامش و که باز و که نیاز
کای نوش جان فرای تو چون ^{نغمه} _{سینه}
در خانه فراق تنم را مکن آسیر
با دست در کف من دینت در دو
هر صبحم که موج زند خون دل مرا

بکسته شد زخمه مشکین و طاب
چون جوی شیر بر طرف بنگون سزا
بکسینه پر از اشق و دوید و زرا
باشد که بایم از لب شیرین او جوا
الوده کرد و نوک قلم را بشت کتاب
کفتم هزار فضل و نماز هم بی هیچ باب
که صلح و که شکایت و که جنگ که عتاب
وی وصل دلها با ی تو چون دو لب
برالتش شکبید دلم را مکن کیاب
از باد در نغمه و از آب در عذاب
سینه هزار شعله بر آرد و قتاب

چرخ بلند را دم از تاب سینه
کریم گونه از دم که شوی تبین
در غم زای ز کس تو بشمار سحر
چون دایمان رخایی بستم جان
اوردم و بچایش نشاندم بجز جان
طنزه همی شدم که چندان پیمان
چندان درنگ با که کنم خدمتی شرط
میخاستم ز دلبر خود بخیزد در خرد
القصه بعد از آن که میرسد جان
گفتم بکوی گفت من از کفنها می خواهم
تابی داشت این را فردا و ای کس
آخنها و پیش من ای کاغذ مدیج
کای خوانده بخت را بی زامادی از
از حد کامل تو بود ملک را نصیب
شد منیستی چه صورت عفا نهان
کر نیکب بخار چه گفت برموارد
بوسند اختران فلک مرز اعنان

کف الخشب را کنم از خون دل تقضا
داری مرا مصیبت ترین نوع خون ^{مصاب}
در شاخه های سبیل او می تپان
بگفتمش کنار در افکنش ^{مشغول}
بر دست بوسه دادم در رخ زدم ^{مطلب}
گوز آبم خورشیدم بشی بخواب
چندان لیسار را که کنم کاشه ^{مطلب}
وزاب دیده کرده زمین پیش او ^{مطلب}
گفتا که حاجتت بگویم بود ^{مطلب}
آورده ام چه زاده طبع تو ^{مطلب}
اندر هر چه بچسبند سوز کاب ^{مطلب}
نوشته بود خطی چون لولو خوش ^{مطلب}
دای گفته چرخ خود در املاک ^{مطلب}
وز نذل شامل تو جهان را بود ^{مطلب}
چو د تو کرد قاعه نهی خراب ^{مطلب}
تا روز حشر زاله زین در ^{مطلب}
بگردند سزوه ان زمین مرز ^{مطلب}

افلاک از نامه اقبال تو مراد

اندر حریم حرمت تو زنده جسم خلق

سایر بساط مرکز خاک بر روی طبع

یا داج جهان حضرت تو مرجع حیات

در مدح خلیفه جهان ضیاء الدین ابو المعالی اموود و ولعهده عجمی گوید

اخزای خاک خمر اسان داد زود

در فراق خدمت کرد با یون موبی

مویک صد جهان پشت بندی روی

الجرم بادت نسیمی یافت چون باوچ

انکه گردون را برد و ترجیح تواند زمار

و از کلک پوزارتش کار عالم را نظام

هر چه در کیمی بر و نام عطا افکش

در غنای تو خواهد افکار از نقش کنی

ای ز شرم جاه تو سر کشته اوج اندر

امدی در هر نیز اوصای غایب الکیال

از خداوندی بنودستی بهر که ز خاک

بعد از آن و ای که بنیاد جهان از وجود

و اشرف راسانه والای تو باد

می تی گرفت به فتح غنم پیشه زیاده

زردی ز زعفران زرد و سبزی از سدا

بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

از بهای غیرت خاک ره گر کاخ دیار

کاندر و نعل از هلاکت سپه را فرج ازنا

خواجده دنیا ضیاء الدین حق الکیال

لا اجم ابست مزاجی یافت چون ایجا

عقل کل در هیچ معنی خاصه در تقویم ذرا

داور ای با شتابش ملک دستار

جمله را کفشتن خدجام و قلم را کفست

بر مساکین طرح باید کرد اموال از زکار

و بی ز رشک دست تو نمانده بوج

چون محیط آسمان ابعابها با انوار

نقش تو وجود از وجود ذات موقوف از

بر خلائق چو تو کس دل می نبوده از ودا

Handwritten marginal notes in the upper right corner, including the name 'ابو المعالی' and other illegible text.

Handwritten marginal notes in the middle right section, continuing the commentary on the main text.

Handwritten marginal notes in the lower middle right section, including the phrase 'عقل کل عقل اول'.

Handwritten marginal notes in the lower right section, including the phrase 'کتاب از سیرت ائمه'.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name 'شاهان الف' and other illegible text.

ناکند لفظی این یک وزن در آن **فَاعِلَاتِنِ فَاعِلَاتِنِ فَاعِلَاتِنِ**

جیش تو باد و جیش و جیش تو باد **اَيْضًا** بارگاهت در نشاپور و مقام اندر

در مدح اجل کسیر الدین محمد بن ابی نصر کویه

از خدمت محمد بن نصر احمد است	که چرخ را درین حرکت هیچ موقدا
از آوازه که در خورشید راست و سدا	فرزانه که ناپست گاه است و نالش
با سیر برق خاطر او با موقدا	با بذل دست بخشش او ابرید حل است
بارای او زبان خورشید اسود است	با عزم او طلایه تقدیر بنام
در راستی چون مثنی است ایچ است	چون حرف آخواست ز ابجد کیمی
شغل ملوک و کام ممالک مهند است	تا ملک ز تمام تو تمهید با دست
رسمی است در جهان که جهانی بخرد	از عادت حمید تو هر دم بنام
تا پای تو مرتبه بر فرق فرق است	خضم ترا بفرق برست از زبان دست
ماه و حجه روز و شبش نعل و قودا	انصاف فلک ز بون عنان تو چنانکه
چون در وقت ملک و در عرق و قودا	تا سگ کل کند فلک بر جرم آفتاب
کوی که چشم افنی پیش زمر و کویه	چشم نیاز پیش کف تو چنان بود
تا بر فلک مجره چون تیغ مهند است	تیغ فلک بر تیغ تواند رسانم باد
از جملات تو دست عطار و موقدا	تا دست تو کشاده شده اندر کتابت
اصل بعد و یکدست ولی نامعدا	اصل جهان نوبی و از پیشی بخنا که

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بد از تو دور که در روز کار تو

چشم بلا فتنه ایام از دست
نام چشم بد در نزد درملکه

در مدح پادشاه غور و برادر او گویند

عرضه مملکت غور چه نامحدود است
رونق ملک سلیمان پسر دارد
چشم بد و در که بس منتظم است این دولت
ای برادر سخن راست بخوانم گفتن
عقل اند که همیا بوجود دو کس است
از تکی باز و اقبال همه سال فایده است
کوهر بیخ طوف پسته این از فتح است
مردی و مردی از هر دو جهان منته اند
بر تمامی حسد حاسد اگر پند کنس
بنت الوضو کمالی که نه حاصل دارند
با خرد و کفر کای غایت موقوف و جهان
فصل مجلس ایشان جوینما دادند
همه در ملک جهان شب چو طایر
بیخ نشان کزانی صبح شود و غوطه خورد
خشم را دولت چون جویند نهفته است

که در آن عرصه جهان شکست با محدود است
عرق سلطان چه عجب کز نسبت دادند
آری این دولت را منظم نمود
راست نیست بیشتر تا فاسق اندر بود
هر چه از نظم و ترتیب در و نمود
وزیر و کرم طالع دولت ابد است
نیات دست که گستر آن از بود
که شعاع از نه و رنگ از کل بود
چرخ را این به یغادران بعلو نمود
جز قدم زانکه قدیمی صفت نمود
بنت خیزی که بزبان توان نمود
گفت ز جوان بر چپین نمود
همه در نسبت این هر دو نظر مردود
در زمین ظل زمین این کایه امدود
کار دولت چه عجب ساخته کز چو نمود

فان...

ازان

مفوض است

که در هر منزلیان

تغییر نماید

گفت زین هر دو یکی گوی که هر ^{از کتب}
کسیست این هر دو خداوند به ^{نشان}
گفتم اغلو طره این چه دوی ^{گفت}
دبرمان ای که کمال کس در آغاز بود
بلکه از حصر بردن بابت و عمری از
خالی از درد و ثنای تو مباد ^{ایضا}

گفت آن دیگر گفت حسن محمود است
که فلان غایت این شعرو فلان مقصود است
دو بی عقل که هم شاهند و هم مشهور است
بر وجود و چون بی راه دوی ^{است}
هم در عالم محصور بقا محذور است
تا قلم را چو زبان و روستی ^{است}

در مدح مجدالدین ابوالحسن عمربانگ کویید

ای ترک می بنا که عید است ^{کهن}
ایام خرد و خرم که دست زین ^{سب}
خالی مدام خرم نش ز دود ^{غود}
ان عهد نیست این که ^{الوان}
سلطان دوی بلشکر صحران ^{کند}
در خفیه که عزم خرد ^{جست}
لفس نیانی العجب خانه ^{بارشد}
باد صبا که محل نیات ^{دست}
از بوش نشود یک ^{نما}
در باغ بر که رقص ^{نموج}

بنام باله خوردن و شادی ^{برو}
خزگاه آسمان همه پر خرد ^{کن}
تا در چین ز پند ^{کافور}
کوی که کارگاه حر بر ^{ملون}
بینی که جو ضرر دوی ^{چون}
چون اکتی راهمه ^{پر}
عیش مکن که ما در ^{لبستان}
مردم که راه ^{شد}
از دو دیره ^{بر}
پچاره بر که ^{را}

کز دست دی چون دشمن دستور نیست
صدری که دایم از پی نفوذ کنی کس ملک
آن پادشاهان که ز نیکو و کجک است
آن که نهیب نفهموم بسیار است
پراتی که امده در شان کبویا
آن قبه قدر دوست که بر او ج سق او
آن قلعه جاه اوست که گوی پهره
زیر کاب امر و غمان لغا زاد
خوش بد سر فکنده و در خوشین
انجا که کرد فر شمعون قهر او
ککش هم قابلست که صاحبان
صوت هر بر معجزش از روی خاش
کاکون مزاج جذرا هم در محاور است
عجبی حاجی که نظم جهان را بسا تا تو
در شرح ملک است زمان است و بس
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
در آستین دیر چو عت و غمین

47
کز پای تا لب سر در بند این است
خاک درش ملوک جهان را نشین است
پیر یاد بشن که بر سر کلکی ممکن است
خون در عروق فتنه ز خفگی جورون است
اندر میان ناصیه او مبین است
خورشید عنکبوت زد ایا بر وزن است
در منجبتی و جیش سنگ فلان است
زبان دم که در زبانت کردون است
بر رخ نرم کردن و کیوان فردن است
لذت سلاح دارد و کعبان مبین است
یعنی که نفس با طقه در جیش لکن است
در قوت جبال چنان صورت افکن است
ده کوشش و ده زبان چون بفره اوست
چون آفتاب روز جهان را مبین است
نقصی که پانگلف بر مان غیرین است
نه طاق و هفت مشعل و چار کلنج است
دست قضا که آن نه ترا کرد و نه است

ملک

ز

نه خور مرغ

از چشم بوی رخ پر نشود و خوف بهمت
آن ابروست لست که خاشاک میل او
بزداشت رسم مویک باران در عهد
تنک است بر روی سکنه است ز کبریا
وین طرفه تر کلمه است بر اعدای تنک

باینهمه خود در جهان که بانو دوسر شد و در میان
زرق و برق کفیل نشود ز آنکه بخت او
دشمن کرد بر گاه فنا زان است کرد
صدر امر ایفوت جاه تو خاطر است
و آنجا که در معا با خست بکاوش
کوین مردمان که بدین بهت و تنگ
در بخت تان گفته من که چه جایجا
در خیر زمانه شتر گز بهما لب است
باین همه چو بگری از شوامی شعر
باری مرا نت شعر من از هر صفت که است
کس دانم از اکابر کردن کشتان نظم
تا جلوه گاه عارض روز است زلف

محت

سیم رخ نمت تو چه مرغان ایزان است
ناراج عهد اذ در دینسان و دین است
و این محقر نمونه کنون اشک شون آ
در جنب کبریا تو این جوهر مسکن است
پس عاه بوسف است در کجاه پیرن است
کا کنون همه جهان نه جوش سوزن است
کا و لبست نیک شیر ولیکن لکدن است
کا چا بدیده بود که ناچانش دشمن است
کا ندر اذ ارف کت او برق کودن است
کوئی چهار خانه دریا و معدن است
آری نه سنگ و چوب همه لعل و جود است
یا سر و یک سمن بمثل سیر در این است
کینسی نه یک طبع است و کردون نه یک است
اکنون با اتفاق همین شیوه من است
سر نظم نامرتب و کر نامدون است
کو را صریح خون دو دیوان کردن است
این شیوه چهل که لازم این سینه کشتن است

نیمه از این

در این

دور زمانه لازم عهد تو باز آنکه
 کز لست روز بهر که درین عهد است

دین ابله خانه کردون که در وقت
 از شعاهای الیش آلوان ملون است

باد چراغ واره در آشن جان تو **ایضا** تا هیچ در غنیمت خورد بشد روغن است
 چراغ با تیر کوز منور در وقت کینه

در مدح دیو ناصر الدین ابوالمظفر ابو الفتح طبرستان کویید

اگر محول حال جهانان نه در وقت
 چرا مجاری احوال بر خلاف رصا است

بنی قضا است به رنگ و بد خاک طغی
 بدان دلیل که تدبیرهای جمله خط است

بزار نقش بر ارد زمانه و نبود
 یکی چنانکه در این راه تصور است

اگرچه نقش همه امهات می بندد
 درین سرای که کون و فساد نشو تا

تفاوتی که درین نقشها همی بیند
 ز خاد البست که در دست جنبش است

کسی ز چون و چرا دم همی نیار دزد
 که نقش بند حوادث در ای چون چرا

بدست ما چو ازین حل عقد چیز نیست
 بعیش با خوش و خوشی رضاهم سر

که زیر کسبند خضر اچنان توان بود
 که انقضای قضا ما می کنند خضر

چو در ولایت طبع از دگر بزرگ نیست
 که بر طبایع موالید و ارباب است

کعبه می داند کین کوز لبش مینارنگ
 چگونه موله از مردم داناست

نه هیچ عقل بر اسگال دور او واقف
 نه هیچ دیده بر سر حکم او نیست

مراز کردش این چرخ آن شکایت
 چه کردش است که با اولست و بی اخر

که شرح آن همه عمر ممکن است در وقت
 چه کردش است که با قطع است در وقت

زمانه را اگر این نیک جفاست بسیار است
چو دید که پادشاه شرف حرمت و جاسم
چو عزیم خدمت از ابارگاه دیدم ^{از بیجا}
بدرست عادت بندگی نهاد بر پایم
سبک صورت و چون اگر آن لوت طبع
نظر کند ز اعضا جدا نمیکندش
اگرچه دل بدقت بر محنت و غم است
عصاست پایم و دو اصل از زمین خلق
ز روزگار خوشتر است این همه جز آنکه لبم
جهان خو اعلی و قلوب جهان که بجاه
خدا پیکان دزیران مشرق و مغرب
بهمانی ملت پشت به او ناصر دین
سپهر فتح ابوالفتح طاهران صاحب
بزرگ واری که فلک و خاتمش ملک
ز بار حلمش در جرم خاک استوار
ز قدر اوست که تار سپهر با بود
تو ضایقت بخت دهم ز نام جهان

بجای من هم کزین صد هزار کونه جفاست
چو بندهگان در کتف حضرت ولادت
که صحن و سقفش ستاره زمین و سماست
که همچو حادثه کایمی بنهان و کینه است
که پشت مطلقه از باره و همیشه دوتا
که راست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
و کز چشم تن سپهر بیخ آفتاب و کلاک
ششیده که گیسو را بجای پای عصا
ز دست بوس خداوند روزگار جداست
بجز اجهکان و امیران برش علو عدا
که در روز از دست صاحب شریعت است
که دین و ملت از دجفت لافرتیها
که بر سپهر کمالش سپهر کم و جفاست
هنر از بند و کشتاد و هزار برک و نوا
ز لطف قهرش در طبع ایب استفا
ز عدل اوست که خار زمانه باختر است
زمانه گفت که او خود جهان است و نوا
مهر جفا

بخطا

بخط طاعت و فرمان درین خوشن طهور
ایا سپهر نوا که پیش صدق و سخاوت
توانکس که ز مدح شای حدت تو
بدر که تو فلک را که ز بهای ادب
عیار قدر تو این او چه پاک بر کردون آ
ز شوق مجلس است الطرب که در زهره است
بنان دست ترا بوج بجز و بذل حجاب
ز بهت ال هوای که دولت دارد
فلک ز خود تو ساز و لطفهای خود
کف جواد ترا در خواست کفایت
همان بطبع که از این بخت تو که تو
وجود خوف در جاذبه چشم و حلم تواند
و قضا بودات ترا از بد گفت این عجب است
اگر فساد در سینه بجای براند آید
و اگر بقا بود در جهان ترا چه زیان
بنام و ک الله از ان آب سیر اتمش فعل
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک

بزر بر سایه عدل اندرش رجال نشست
سنا بر دروغ و نوال خبر دغا است
بماوح تو بر از نور کار مدح شناست
بجانب تو و قنار الظالمین شناست
عیال دست تو ان مو چه پاک در دریا
ز بهر خدمت است آن که در وجود است
مسیر امر ترا بال برق پای صبا است
جماد را جو نبات انهار است و غما است
مگر که منبع خود تو مصدر است
سپهر کفایت تو الشیخی که کفایت
بذات کل جهان و کل او اجز است
که چشم و حلم تو اصل مزاج خوف است
جهان که چشم و نور اندک شایع است
ترا چه پاک نه ذات تو مستعد فنا است
بقا بذات تو با بقا نه ذات تو بقا است
که بار کاب تو خاک است و با غما است
هواش ز بند و دریا سرب و کج است
زین نرم و عوار

شبی

سپهر اگر میل خویش صورت سازد
نیش و بالا کسان نماید از پی آنکه
جهان نوردی کامرانش ار بر آنی
نه صاحب ملک از روی خدمت تو
ولیکن آمدیم بنیت ممکن از پی آنکه
سعی پشت چو کشته سفرینارم کرد
چنان بدان که تغافل نموده شام از آن
بلی گناه بزرگست اگر چه عزیز نیست
بمن جواب و سوال امور دیوان را
ولیکن ار چه زن مرده ریگ نیست چنانچه
سوالگیت درین حالتیم بنایت لطف
ز غایت کرم است یا ز خای من
بدین دقیقه که راندم کمان گد میه بر
سم نعل عنایت پوشش لبش باد
همیشه تمام جهان اندرون زد و فلک
شبست همیشه ز لقبال روز روشن شد
بخور می و خوش بگذران جهان جهان

همه بنظر گذرانند

پیشش جو صورت اسپه بود که بر پاست
لکام او چو پیمان فی نیش و لبی ناست
بعالمیت برد کا نذر و بود در دست
دلم قریب عذابت و دید جفای
که رفتیم بسیرین و شستم هم قفا
که راه وادی دشوار و عبرت بردار
که بر پستی عالم همین فسیده گواست
که کرکیم کویم کویند بر نو جایی ده است
تعلقه بود کان شکار و در شمشاد
که خدمت تو کند جان زار مانده گما
کمان بنده چنانست کان نه نازیب است
که با کناه چنین منگرم امید عطا
پسند که چه که ای منغیرت شاد است
که عمر ما ست که در لطف اوفاب است
شپست و روز ازین هر دو ظلمت است
که روز روشن اقبال تو شب است
که هر چه جز خود نیست و خویشی همه سودا

نگار

در حق جمال الدین یوسف کوئین

ملک یوسف ای جامع طی الا
 خداوند خاص و خداوند عامی
 جهان کسیت پرورده ام عطا
 نه جز جلال امرش به یاری مراد
 رخ خطبه رخشان از تعظیم ذکر
 اجل بر تو شمعهای ستا
 در اطراف کردون غبار سپا
 بزبان بر در خردی کوس کسری
 زهفتیتم و عافیت را همیسته
 سلامت ز کستی به پیش تو آمد
 توان ابرویست که کوهفت دریا
 عطا و اماندهی عجب این که دایم
 کواچی نهند از گرام ملوکت
 من اینها ندانم همین دانم و پس
 اگر لای تو حید واجب بودی
 منافع رسان در جهان پیش ماند

ملوک جهان جمله در احتما
 از ان بنی کی میکند خاص و عا
 فلاحتت در یوزه احدست
 نه جز عدل در پادشاهی مراد
 لب که خندان نشالی نامت
 نظرهاهی چشمهای حساست
 در او تا د عالم طغاب حنا
 که ز دلی نیازی علم کرد با
 قعود قیام از قعود و قیامت
 پیکر ان کند بامه اوان سلا
 همه قطره کرد دنیا پد تاملت
 جهانی از شک در زیر دما
 کرد و می نهند از ملوک کرا
 که نرسند اینها و آنها عا
 صلیبش بهم در شکستی کلا
 بس است این کجا است کواهدا

یوسف خندان دریا

چو از تست نفع مغبان عالم
جهانی تو کوی که هرگز ندارد
چو در زرم رانی موا که فریبست
بفرودس بزم تو که شتر در آمد
چو از روی معنی با پشت است برت
فلک ساغر ماه نو پیش داد
همی پس ای اقبال سلطین
که خاتم یابی شود در مینت
تو خورشید کردون ملکی درت
عجب آنکه نور تو هرگز نیست
بمنتهی از آنکه امکان ندارد
کجا شد کباب جهاد تو ساکن
کجا شد عنان عناد تو جنت بنا
بود هیچ ملکی که صبرت نکرد
الا انما که ضبح است در طی شامی
مبادا که بیک لاله فتح روید
مبادا که خورشید تصرف برابد

در و تا معنی است باشد بقا
جهان افزین ساعی الی انشا
چو در بزم باشی خزان منشا
برون شد چو از در راه آمد
تو می خور چرامی بنا شد حرمت
چو ساقی تو جرج زیزد مجاست
که کسوی کردون شود یکساست
که کوهر شریا شود برست است
که خیره است از دهن من در غما
اگر چند در سایه گیرد دامت
چو خلقی عدم علت انتقامت
که حالی نشد کار ملکی بکاست
که حالی نشد تو سن چرخ زامت
چو باشد خاوانه و عدل دامت
مدار جهان باد بر صبح و شامت
جز از سینه خنجر سینه است
جز از سایه بزرد و نیز کامت

در حق مجاهد الدین ابو الحسن عمر ابراهیم

روز عیش و طرب و لبت است
 توده خاک پیرامین است
 در طافات صبار دی غدر
 لاله پشیاخ ز مردم بمش
 تا کشیده است صبا خجری
 میل اطفال نبات از پی قوت
 که کتون ابرده روزی شان
 باز در پرده الوان بلبس
 کز پی تهیبت نوروزی
 شاهند شاخ منشا طبع
 جهنم باغ ز نقاشین بهار
 ابر آبت من در لبت کران
 بکف صذر جهان ماند است
 مظهر اندر کف این زمین است
 کثرت این سبب استغاث
 نازل این که بکوه و دشوار است

روز بازار کل در یجا نیست
 دامن باد کلاب انشانت
 راست چون اوده سو نیست
 قدحی از شب در میانست
 ردنی کلزار پر از چکانست
 سوی کردن لطیعت زانست
 هر کز الفتن نیانی جانست
 مطرب بزم کهی متانست
 باغ را باد صبا مهانست
 غرقه اندر کهر الوان است
 بنکویی جو کفار است
 وز کز انشیش کهر ارزانست
 نه که این دعوی او پرانست
 مدغم اندر دل او بارانست
 کثرت آن مده طوفانست
 جو دان دمدم او انست

بهرستان بجز این نیست

کر چه پیدا انکم کان کف کفیت
 کف دست است که بر نامه زرق
 مجد دین بوالحسن عمرانی
 آنکه در معرکه که سحر و میان
 طول و عرض دلش از کمرشست
 جرح باق ز بلبش داند
 ابر بادست جوادش بند
 نظرش مبداء صد اقبال است
 ناوک حادثه کردون را
 در اثر بهر مراعات ویش
 بر فلک بهر مکانات بعدش
 نقش صورت است صیر قلمش
 کان نشور بی دمد از آنکسش
 دین جانی دهد از آنکسش
 ای کمالی که پس اند ذات خدا
 بزد بوان ترا مستوی
 زبهر در مجلس تو خیا کر^{لا}

غلامی در باره از این است
 دیگران هم از این است
 ۱۰۰

کس ندانم که برو پنهانست
 نام او تا به اید عنوانست
 که نظیرش بسیر عمر است
 قلمش همچو عصا القبات
 بود و تار کفش از اوصاست
 که بر او اوج زحل تاوانست
 که برو نام سخا پنهانست
 سخطش علت صد خدا است
 سایه رحمت او خفا است
 خار عقب چون کل میز است
 زخمی زهره مثل کبوتر است
 لفظ صورت بیانه که در قرآنست
 بر سر کوی اجل فریاد است
 کشته حادثه بود از آنست
 جز کمالی تو هم نفس است
 چرخ عالم ترا دیوانست
 ماه بر در که تو در با است

فتنه از امن تو در زنجیر است
بالله ابر بر صاف شوی
گرچه زود در کزیری کل وجود
نیش با پامن تو بی چنگالست
آن ز شتر بیست کنون روباها
فالمست که چون فلک رضا
هست جرمی که در و سر فلک
در سناری امل از احسانت
دز بسایه تو ذات عدوت
زالش غیرت خوایی تو قسم
هر چه در مدح تو گویند رواست
شهر جز مدحت تو نذر اوست
رضای از لطف تو صد تالیفات
پس طافات من و محبت تو
و صف احسان تو ننوانم کرد
من چه دانم شرف در بیت آنکه
از تو این مایه بد اندخسردم

جور از عدل تو در زنجیر است
نایب عدل تو تو شرد است
جور عیب عدل ملک مرو است
گرک با عدل تو بی دندانست
دین نه که گشت کنون چوپانست
ایمن از شهت و ز طغیانست
همه پوشیده و او عریانست
سفره در سفره و خوان در خوانست
نه بمعنی بدن انسانست
بر فلک تو در حمل بریانست
جز دو آن لم یزان سبحانست
شغل جز طاعت تو عیانست
سطری از خط تو صد دیوانست
بر انست چون زیره و چون کمانست
من کیم که بمشلس حسانست
عقل در مایش حیرانست
که ترا جرتو نتوان دانست

ای جوادی که دل دست ترا
روز نور و زمی اندر خم ما
کسری که باره درین دم زسد
بخدا را حقیقت نکسی
همه بگذارد که ای کشت است
در جهان خورم و آباد برسی
از بدی چار و نهبت باد پناه
مدت عمر تو جاویدان باد

صحن دریا و انا مل کان است
همیشه شیار نه از حرمان است
پس بخور که چه مدهش عبا نبت
مه شعبان وصف ز کس است
که برون از کرم یزدان است
تا که آباد جهان ویران است
آنکه بر چار و نهبت فرمان است
تا ای مدت جاویدان است

در مدح وزیر عیسی الهودی کوید

تیر ستم فلک خدنگ است
کردون خور و غمب که شوج است
بر کشتی عمر تکلیه کم کن
در کوی همت پیاش کان کوی
با جهل بساز کا ندرین باغ
منصب مطلب که هر کجاست
بر کردن اجبت پیا را حرار
در پنجه موشش خایه من

شهر شهره جهان شنگ است
کسی پتی خرد و دنت که شنگ است
کین نسل شتمن نهنگ است
اقطاع قدیم شاهنگ است
بر سپید همیشه باد رنگ است
هر خرد واری همان دو رنگ است
اکنون نذر و است پاهنگ است
زرنیست که ناخن پلنگ است

بر این امید ز خاک است
 باز این چه کل است وین چه
 که ز لرزه خاک بیدار است
 وین بگرگ نه شتره تیز جنگ است
 زانست که آسمان بخاک است
 و اینی که بجای سنگ خاک است
 اشکم بخواب آن چه رنگ است
 زیرا که جهان نام و خاک است
 صد ناله زار و زیر و خاک است
 در موزه بخت من و خاک است
 در چنین ناکه ز رنگ است
 کین دست شکسته بک خاک است
 تا خوش سپهر لبست خاک است

ماهی سره از زودت پیغم
 بوی نبی بر می زینشادی
 زیر قدم همیشه کوبی
 من روبرو به پلوسین بکادز
 با من که زمین با شبنم است
 گویند ز سنگت سنگ دوری
 مانت سره شد است اجم از سر
 پنهان کریم ز مردم چشم
 در حنجرم از خردش مستور
 ای صدر جهان پیر سر کز رخ
 بادست شکسته ای چه دم
 در نیاب مرا و زود در یاب
 در زمین مراد باد در خشت

در مدح دستور ابو الفتح طاهر کوی

ناف مغیبه است اگر غره ماهی است
 بفتح انکه از ورک نوای طرب است
 چکند نامیه عنی و طبعیت غلبت

رونمی خوردن و شادوی و نشاطوط
 برگ در آن همه حال زود بایست
 مادر باغ سیردن شد و زادن بکذا

دختر روز که بر طارم تا کشد دیدی
موی بزحمت و میدرخسد بیخ ز
کره صراف خزان کفایت آن فربان
این عجب نیست بسی که مرزا الله و خود
یارب الباس شش باز که کرده نیم
این همه بسکنه و صحر است که گفتی
خیز از سعی و خانین و ز تا شجر خار
روزن این همه بد زه زرین زره است
لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیا
دو دو حلقه شده بر سطح هوا ختم
شغله نش از ان روی که گفتی گوی
هر زمان تر زه براب شمر افند بگرش
صاحب عادل ابو الفتح که در بندش فنج
طهران ذات مطهر که سپهرش کوبد
آنکه در حسن جهت از فضل خوان گرش
و آنکه در نه فلک از برق جمالی بید
ساحت با کیش مولد ملک بستم

بدی سندی که بر او ناکش کنست
تا خلوت لب خم بر لب بنت العنق
چون چمنها ز دالستان هم یکسره است
کفتی آنچه بره میناسم و پیاوست
بسی این کسب فیدوزه که چون بود
تربت این خندق و دستنی این حطبت
تا درین هر دو کون چند سوخت
عرضه آن همه پیشنه سپهر است
افعی گاه ربا پیکر و مرجان غضب است
سطر است که مکتوب میان است
در مقادیر کتابت فلامتخت است
در مزاج از اثر شیبست دستور است
جندش را بت عالیش فوی بر است
صدر طاهر که هر صاحب ملک است
بچه دل بازنیا بی که در ان دل است
همه از بارقه خاطر او مکتبت است
عجل و ناله کسش و اورین است

خط ما فلک اندیشه همی کردی
صاحبانه ملکا هم نه چراز آنکه ترا
نام سلطان نه بدانت که تا خواند
مسندت برتر از نشست که در صد یکا
کوشه بالش تو حیث کله کوشه ملک
آسمان دگری ز آنکه ز بهمت حنی
غرض از کون تو بودی که ز پروردون
مهر بنعل سم اسپ تو نشسته کرد
گرد چشم تو بشد بر همه اعضا
چرخ چون کوز شکست از از و چو
خشم اگر لاف تقابل زنده ز روی
ثبت شرکت قدرت نشود لازم
خود مقابل نمیشد تر یکای تو
افراز از ابط قهر کجا اندیشد
دور کشد سکنه ریشل کرد لغاش
عقل دانند که چو مهتاب بر دست تیغ
همه در ششدر عجز مند و ز اود

زبان شیب او را و میملن فکرت
مدحت از حرف بردن است چه جای
بل برای شرف سکه دفتر خطب است
چرخ زاکنج تختا و مجال طلب است
و ندران نهم ز رفعت و هم از
جنبش چرخ نه از سطوت نه از غضب است
که چه از خار که ز نیست غرض تو و طب است
خاک فریاد بر آورد که ترک ادب است
تا که اجر بشد و آنکه همه سال حرب است
چهره چون چهره با دام همه بر نقیبت
حق شناسد که بوالقاسم و که بوالهدایت
دار او از خفت و تحت تو نیز از خست
تو چو خورشید ز اس او چو قمر در دشت
بهر عنت سیر فقا ذت نه پاره است
آن مهندس که در افعال او راهی است
رو مغشش نه بر اندازه در عصب است
ضربه بستان و بزین ز آنکه تا مانت است

از آن

تا که تیزیل بدو نیک لبال او است
لی تو ترتیب دو سال شب و روز
بمی و مطرب خوشن خیمه شنبلیله

تا که ترکیب سه و سال بر دوزخ است
که بر جبهه آن مدت تو مستح است
که ز انصاف تو اقطار جهان پر

در حق وزیر ابوالفتح ناصر الدین کبکی

چی بیاورد که جیش دستور است
قبه کنز تو ای مطرب بود
صفه کنز و غ دیوار مش
صورتش را انضای شهوت
تزی خوشی کی مو او شش را
انقاب بروج سقش را
ماه ز اسیر سقش ابر این
که ز مخروط ظل او همه سال
چشم بد دور باد او که با بطف
لی خطا کفتم این دعا چه روین
دست آفت بدو چگون رسد
ناصر دین حق که دایست دین
ظاهر این المطف که طوف

جیش عالی سیر ای معجز است
چرخ را در دلو و صد سورا
آسمان در موج نور است
که کجش را مزاج کافور است
آب چون انقاب مزدور است
تا لبش انقاب با حور است
گذرد بی سپهر معذور است
خالی است از خسوف و کوز است
چشمه بر سره نشا پور است
ز آنکه خود چشم باز دور است
که در و نیم دست دستور است
تا که در فوج لبوست مصور است
بر مراد و هواش موصور است

آنکه ملک بقاش را شپ در روز
حلم او را تحمل جو دبی
جرعه باده خلّافش را
کار زمانی امر به پیشش را
فهراد قیس بران آن عالم
جو داد که خدای آن کشور
امراد بر ملوک آمر عدل
لرزه مالک البرقابی منیت
رای او لوز افنابی منیت
آب رارفت از رعایت
جرعه جام حلم او خور دست
المش اندرتب از بسایت او
ای قدر قدرتی که با خرمیت
نامه خنیر حکم او دارد
بخره ترجمانی قلمیت
نشره اموات میکند بفر
کشف اسرار میکند بر موز

از سواد و بیاض منشور است
رای او را تجسلی طور است
چون قضا جسد ترا محمود است
چون اجل صبر ترا مجبور است
که در روز کار مقرب است
که در واحتمت یاج مجبور است
بجز از و هر که هست مامور است
که بملک نفاذ مغرب دور است
که بتعقیب سایه مشهور است
سعی او زان همیشه مشکور است
کوه ازان سر کران و محمود است
طبع او زان همیشه محمور است
زود باؤدی اسبمان زور است
باید ازان در سیر مجبور است
هر چه در ضمن لوح مسطور است
مگرش افشیش صور است
بر موز که در منشور است

اجل

قضا

بجز

وصف مکتوب او عجبی کردم

عمل از غایت تقاضا گفت

کسب خردی ز روی شرف

عجباً اَللهُ اَلَا اللهُ

تا که مقدور حاصل عقد قضا

دست ز بسود حل عقد تو باید

روز کارت چنانکه توان گفت

هم از آن بن که بوالفرح گوید

در حق ملک تاج الدین بدمح سلطان جرجنت

ملک هم بر ملک قرار گرفت

سیخ اقبال باز نشو نمود

مدنی ملک در تزلزل بود

بلک تاج بخش و قاج سلوک

آنکه ملکی بی یک سوال بدو

صبح تیغش چو از نیام تابفت

عکس ز مشن چو بر پهر افتاد

رزم او را فلک بقور کرد

بجای دست چنانکه مذکور است

تا مراد وصف خط و تورا است

سال و مه بر میان مذکور است

که حکمالت چه خط موقود است

در حجاب زمانه مپ تورا است

هر چه در سبک و مهر مقدور است

کنه در و همی چو روز می ذور است

روز کارت عصیر انکور است

در حق ملک تاج الدین بدمح سلطان جرجنت

روز کار آخر اعست بار گرفت

شاخ الضاف باز بار گرفت

عاقبت بر ملک قرار گرفت

کز یمن ملک ذر سار گرفت

و آنکه عالم یک سوار گرفت

افتاب آسمان حصار گرفت

خانه زیره زو نکار گرفت

ساحتش تیغ آبدار گرفت

بزم اورا زمانه بیل اور دره
سایه حسلم بر زمین اکنند
شعله بامس برایش کشید
ملکا حشر فوا خدا و ندا
نه بانگشیت بعد حصر قضا
نه بهیچار جبهه زوکل و قدر
پای ملک استوار اکنون گشت
همه عالم شعار عهد تو داشت
زوز چند از عر خطا پینی
مخل اکنون بعد ز باز آمد
سایه بر کار خصم نفکدی
همه بی ضرورتی دوسه روز
گوشه از جهان بدو بگذشت
تای پایش ز مانه خار سپرد
روزی می که از طرا ده بعسل
کار زار از میزا بنویسیدت
از نهیب تو شسته کردون را

۲۶
بکشتش نفس تو بهار گرفت
کوه رخاک از دو قار گرفت
کسب بند چرخ از و شرار گرفت
این نام از تو افتخار گرفت
خرج جود ترا بشمار گرفت
بار حسلم ترا عیار گرفت
که رکاب تو استوار گرفت
ملک عالم بهمان شعار گرفت
ملک ازین کرکنار گرفت
سینه تحت تو درکنار گرفت
کرچه ز اندازه پیش کار گرفت
انفرادی با خست یار گرفت
گوشه تحت شهر یار گرفت
بتا به سلس زمانه بار گرفت
موکب مشکل لاله زار گرفت
صورت قهر کرد کار گرفت
آب نام خورده پیش یار گرفت

فاز در کوبت
کرده پیش
بالکیم با بار
ناله پیش
ناله پیش

فستاده را از روی خوابان

ای بخاری آتاده هر حضمی

حضم از غزه شده بمسنی ملک

پای در دامن امل پنداشت

ملک در خواب غفلتش بگذشت

خیزد و را صبح بوح دولت کند

تا در امثال مردمان کوبند

روز کار تو بالا در بر ملک

بخار

هوس گویک و گویکنار گرفت

کار تو حضمی لومخوار گرفت

چون دماغش ز می خمار گرفت

دامن ملک پای دار گرفت

ملکی خونو هوسش بار گرفت

پسین که خصمانش را خمار گرفت

دی چون بگذشت حکم بار گرفت

که نه گنبد نی روز کار گرفت

در مرثیه سید افتخار الدین صدر جهان بلخی گوید

بشهر رفتند و مشغول در پرغوغاست

دیو شد ویر که خورشید فلک را نمود

بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان

دو پیش گفتند که بر بخور ترک بودار

پرده دار تو یکی در شود احوال ^{در بان}

در ترابار بود خدمت ما هم ^{یک مرتبه بود}

در توانی که دخی بار دمی به باشد

در جهان است که حال نیست نه بر دخی مراد

سید و صدر جهان باز داد است کجا

چسبست از دوز که خورشید زمین ناپدید

اوند بر عالت خود روی بهمان کرده

بار نادادش امر فریران قول گرفت

منا چکونه است همیشه منت که دلها دوا

مرد می کن بکن این کار که این کار نما

تا در انیم و سبلا پیش کنیم از تنها است

خود بیک بر کن نبوشدین انحال گرفت

کدوانه

که تو آنکه باندیشته در آرد جهان
و آنکه باقی ببرد و آن جا پیش بود
و آنکه بر خاست از درسم بدی چون
چه توان کرد بر وزن شد ز قضا ممکن
آفریده چکنه گرنکشد بار قضا
و ایام که سپهر است ولایت سوزا
اجل از بار خدای اجل اندر گذشت
ای ز اولاد پیا بر وسط عقد میرس
و ادبی و دوقرن از گزشت برده جهان
بر وفات تو جهان ماتم اولاد اول
از فنائی چون نوی گشت بهرین بار
با تیر کبسی جو خطا کرد و فاکا که گشت
دایه دیر نه هرور کیس زاکه بخورد
که خلقی ز جفا ای فلک مجرد
بلخ از هیچ فغای جو وفات تو نبود
رفنی و بانو کمالی که جهان داشت برود
که دهد کار جهان نوز تو غایت به جهان

24
کز جهان آنکه جهان صدیک لو بود جدا
لغمت ایمنی امروزه در حال انفا
دامن از عمر غیشنازد و یک سه چنان
چون حسن است بهین کاری سیم و صفا
کا و نیشش همه در بسببه بند قضا
و ای کاین و ایلی سوزنده لغایت و الا
کز تو کوی که زمین در کن زرد این سواد
کز فراق تو بر اولاد پیا بهر عنایا
تو چه دانی که جهان بی تو چه بی کن و نوا
تازه تر کرد مگر سلخ رحمت سورا
که تر و خشک جهان در ره سواب
وین عجب است که خمه عادت او چه خطا
پینی ای دوست که این دایه چه پامرد
اندرین روز که شب حال نشویش و بلا
اخرای دور فلک وقت بدان آن چه
که جهان را پس این ناقص حقیم سزا
شب و خورشید بهم برود و کجا اید را

جفا
دور

تنگ بودی ز بزرگت جهان موعی
وین عجب تر که کهن پادشاهان تنگت
بگرچه در هر جگری در دغمت میزد
با چه دایم که از ماه سعادت بگذ
بگرچه ماقربو هرگز نتوانیم شستا
کیست با این همه که ناله زار شن
کیست آنکس که ز درد دل و ز خون جگر
تا جاک اندر آرام نگیرد که سپهر
تا جهازا بگذاری ز جهان جایه بیم
ای دروغا که ز تو در دلی مانده بد
و ای دروغا که شب بجز غم پرور تو
ای دروغا که شنا ما بدعا باز افشا
یارش در کف لطف و در ضار خود
چون رماندی تو ازین تو فها عین
و کیست نظری کرد برو تنگ کیم

ناپروست

دانه آنکس که با سیاب برزگی وانا
ز آنکه از درد تو خایانه خواوند وانا
که بیاروزی چون ذکر تو در شود وانا
حال با حالت بگذشتن بیتان وانا
وین تصویر نه بانده اندیشه ما
سقف کردن تیر از اوله صوت وانا
کز افت نه منزه ابرو کنارش وانا
بچنان در طلب خدمت تو یا زخا
که بیستی جهان که چه نه طفل است
دان که این درونه در دست که در دست
بیت آتش که در کوچ امید وانا
چون چنین است بهین ذکر درین حال
که چنان لطف که او در حوز است
با که با اهل عیازا که بزم اهل عیاب
که چنان و علم شد و ما را است

در مدح ملک معین الدین کو تو الیخ کوبید

منصب از منصب رفیع تر است
هر زمانه منصب منصب در است

این مناسب که دیده جزویت
 باش تا مسیح دولتت بدد
 ذکر شریف شاه نوان کرد
 پای نشایف صاحب عادل
 در میان است خاکپایش را
 در نه حقا که گفتی می بر تو
 بالدار کرد و امن تو شد
 هر چه من بنده زین سخن گویم
 سخن آری مردانی بنیت
 من بهنیک گویم این که نسکوبم
 بر زبانم قضایمی هر اند
 ای جوادی که پیش دست دولت
 استخوان ریزنای خوان تواند
 هر کجا از حمایتت حرز نیت
 هر کجا از عنایتت حصنی است
 پاس تو شد چنان که گاه ربانک
 حضرت مایه نیت از رحمت

۳

کار کلی هنوز در قز است
 کین ز ناچ هنوز در سحر است
 کان زین سخن فراخ است
 که جهان را بعدل چون عمر است
 خاک بوسیده هر که تا جور است
 افزینش بجهل مختصر است
 هر چه در دامن فلک کبر است
 همه از بکل کر صواب ترا است
 خود تو بس که عیانت یا جزا است
 تا تو کوئی باست یا بد را است
 پس قضایم بدین حدیث در است
 ابر چون دود و بجز چون شمر است
 هر چه در خوان دهر ما حضرات
 نورالم چون شفا بنر اثر است
 مرک چون حلقه از بزدن در است
 از ملاقات گاه پر حذر است
 که چه در طبی صورت بشر است

دامت ازلد

خط را اینست ز راستی که بود
وقت گفتار و گاه دیدار
بست با نامه تو خام هم
نما و گشت روز انتقام بدست ^{بمان}
در بدو حالت که دید بیاکت
بس جامه تو آلوده
گردش آفتاب سایه است
ز آنکه دایم بهای قدر ز ا
سوخ چشمی آسمان است این که
ورنه از شرم تو بچی خدای
گر کند دست در کمر با کوه
بکنند روز انتقام تو چست
کردم خشمم خواب در کوش است
جرخ داند که ریش خند است
یکره این دست بردن مالش
که بسور اخ عوز کین تو در
آدم با جدیت سیرت خویش

همه خطنها یی جد دل من است
سنگ را سمیع و خاک را البصرا
هر چه صد ساله چینه فکر است
سپهر روز فتنه خطر است
که همون ناوک و همون پیر است
هر چه در قبضه و مضبوط است
زیر فیضی که آسمان ز بر است
هر چه در گردش است زیر پر است
بر سر آفتاب را کذر است
که زخوی یاروی آفتاب است
کینست که پای تاب بگر است
هر کجا بر میان او کمر است
مصالحت را بجز که عشوه خرا
نه چون ریش کاد کون خرا
تا بداند اگر چه کور و کراست
بمثل موشش ماده بشیر است
که نمودار مردمان سیر است

بنای

بجزای که در دوازده میل
تخته کارگاه صنعت اوست
که مراد در هوای خدمت تو
چین بوستان نعمت ترا
که ز مدح و ثنا و ذکر و دعا
شعر من در جهان سمرزانه
گشته ام بی نظیر از آنکه ترا
آتش عشق سیم نیست مرا
تا سه فرزند اخیشجان را
ناگزیر زمانه باد بقا است
پای قدرت سپرده اوج فلک

بمقت پیکش همیشه در هوا
گر سوادمه در سینه است
گر شب خواب بر روز تو بر آ
خاطرم اندر خفت با دور است
دایمشن هیچ و شایخ و بر که بر آ
که شعار تو در جهان سمر است
بعنایت لبوی من نظر است
سخنم لا جرم جواب ز ر است
چار ما در جنا که نه پدر است
تا ز چارونه و ناکر است
تا فلک را جهان لک سپر است

در مدح سلطان بخر کوید

ملک مصونست و حسن ملک حسین است
شعل با سست پرده عرو ملک است
خبر نشویش با نیام بصلح است
خواب که در چشم فتنه هست نه خفت
جام پیرا و فنا دور و هم خفت

منت وافر خدای را که چنین است
سایه عدلست پرده صاحب دنیا است
خامه انصاف باقران کلین است
بلکه بونا به سرشک چنین است
دست جهان گو که دور ما مبین است

امن است
بهره ای که در دور
بهره ای که در دور
بهره ای که در دور

دیر زیاد آنکه در چنین نفاذش
عاقده آسمان که نزد و قوفش
کر چه نکو بد که اعتصام جهان را
دور زمان داند آنکه وقتش تک
شاه جهان سزا آنکه بسته امرش
شیر شکاری که داع طاعت و شهنش
آنکه ز تا شیر عین نعل سمنش
آنکه بسیارش بیزم حمل کرانش
بجز نه از موج و آله تب کرزه آ
تیغ جهادش کشفیده و دید طوط کجش
راه حوادث بزدر زانت ریش
یاره نخواهد می جهان که جهان را
عمر نیا بدی همی ستم که ستم را
فکرت او پی برد جای اگر چینه
بنعمتش از مستحق کر میر ندارد
با کرم او الف که هیچ ندارد
ای بسزا سایه خدای که دین را

زیر کایت هزار سوره سپین است
نیک و بد روزگار بهر لعلین است
از مکان کسیت آنکه حمل متن است
عروه و ثقی خدا بجان زمین است
قیصر و فتور و خان ویرانی و تکین است
شیر فلک را در حرف لوح سپین است
قلعه بدخواه ملک رخنه چو سپین است
و آنکه بمنیش بر زم حمل کرن است
کز غم ایسب آن ایسای سپین است
و آنکه بد فایم است ذات من است
خلق چه داند که آن چه رای زمین است
امن که خود و کجا بهان این است
روز خشتین چو روز پارسین است
در رحم مادر نه ماه ز چشمتین است
که همه در طینتش بقیت طین است
در سرشش اکنون هوای درشتین است
سایه بختت هزار حصن حصین است

روزیسه در این روز که کهن است
 رای ترا افتاب زیر کهن است
 تو سن ایام را نمینی زین است
 بر در او چون طناب راه نشین است
 سده جامت برون بزجر خیزن است
 کبست خطیبش که برش نشین است
 هر چه فضا را از سر غیب دفین است
 کتم عدم را که ام غش و بین است
 تا که در ابروی اجناب تو چین است
 در صف رزم تو مست بشرین است
 چشم زره در بر تو عاده بین است
 آنکه چنبرش قفا فاش چین است
 الش چشم خدای دیو لعین است
 هایت تحصیل او چو زمین است
 خصم ز غفوز چین نه غور کین است
 جمجمه کوه پر صدای این است
 سیک یخون معاندان عین است

بر تو ان را بینی که در شب طلسم است
 حکم ترا در کار زیر رکاب است
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد
 قدر تو جای زدست چیمه که تقدیر
 کوشش زنی که جزو کمال تو کورا
 خطبه ملک ترا که داند یارب
 در فکم خود گرفت خازن بهمت
 بی شرف مهر خازنان و قوفت
 مرد کاشم بجور ابله دارد
 تا چه قدر قدرتی که شیر علم را
 عکس سنان از کف تو معرکه سوزا
 از دم از نیست خصم نه نه مت را
 دوزخ مهر تو در عقوبت خصمت
 بنده درین محضر عرض که تو کفنی
 قاعده نهنت همی نه نه نه نه
 که چه هنوز از غریب شک خصمت
 در چه زین مبارزه این است

با تو صاحب قران بگفته اند
ذکر تو باز کرد کار کنم زانک
کو بر دواز خطبه باز پرس و رسکه
تا که با دست هور و سنین در
شادی و عمر نو باد کین و سعادت
ناصر جاهت خدای عزوجل بار

در مدح صفوت الدین مریم که فنکو و سلطان بخت

هر چه زاب و آتشی خاک و هوا را
باز هر که اندر دوام جزو کلی است
گر که یقین بجان از دین است
عیسی اندر آسمان هم داند از خواهی
با و شایسته خداوندی که در بریت
انکه در آنکست ندر پسر سلیمان دوم
ای از ان برز که در طی زبان است
جرف را خون حلقه برد بسته است
ای لغت تو حاصل از ان دستان
گر بخاطر در کج لغت تو شکفت از آنکه

دین سخن الهام آسمان برین است
نام تو بانام کرد کار قسرت است
هر که یقینش لشک و ریب وین است
طی شدن عمرش امان و حزن است
مصلحت کلی بهور و سنین است
کو است که او خیر ناصر است وین است

راستی با بطفیل خاک و ان آدم است
بر بنی آدم فوی تر بهترین عالم است
معنی دار و مبین که بصورت میهم است
تات کوید این سخن در صفوت الدین هم
هر چه را بی او است را بی بادشاه عالم
مشورتهما و صوابش را خواص خادم است
طوطی معنی منم و انکست ز نام انکی است
من چه گویم چون لغتها از حرف میخ است
کاوستادش علمه اللانسان بالمعلم است
هر چه عقابش در روانه یافت از قره کم است

قدرت اندیشه بر قدر تو مشک مشک است
بسند قدر تو تن در خیر و در آن نداد
خوایم گفت اسمای ز نعمت کفنا مو
تو در آن اندازده از کبریا اندر و بود
باد را در شایع چکیت شبانی و ایم است
ایمی با سده حاجت چو سازی گرفت
تا در انعام تو بر افروزش باز شد
فتح باب دست سیل است که تا اثر او
موج شادی میزند جان جهان از دست
سعد اکبر گیت که اندر و گرفت ترا
کزور ای چچ کردن ده کی زبان تا
ما که از دوران و ایم در غم سفت فلک
آتش خود ترا کرد و دمنت فارت
ایت عزت بر بام ایما باد که تا
می نیارم گفت خرم با وعیدت کورا

دیدن چو شد بر خفاش کار مظم
ز ان تا سف آسمان اندر لیا مظم
کاسمان از جبهه و افطاع ملک مظم
بچکس را دست بر ثوبان نهادن کو
خاک را از فتنه حکمت اساس حکم
فتنه و کفنه ایمان تازه کن کافرم
آز را پوسته در بانی نیاری در هیچ
دو و آتش را میان چون بر نیان
نیست عم کرکان در بار ازین شادی
آن سعادت های دنیای دوتی مدغم
مشرقی را در صد و سه کز عمامه حکمت
با چراغ صبح انشب دو و شام او نیم
آن سعادت با دهنم کش که بزین
بطره شب نیزه فوج زمان را بر هم
ز آنکه خود عید دو عالم از وجودت حورم

در حق خواجه بزرگ و صفت سلم او کند

ای ملک همین رکن ترا ملک وید است
کلک که ملک قدرت و بیارده سیر است

کلکی است که در نظم جهان خاصه
کلاک که بخندند بر این نوید
منوج لعابش چه نسج البت کرد ملک
اقوال خرد بشود و در از به پسند
در رجم شایین مالک است بهالی
اشک حد نان بیت او ز کلمه کرد
باز لیت که صیدش همه مرغان دما
ابر لیت کرد کشت امل تازه دین است
چون موج ستم فوج کشد کشت نوح است
بنی نوحی در نگریش شاخ نیالی است
این مرتبه زان یافت که در نظم ما
دستور خداوند جز اسان که غزان
آن صد جلال لورزا کرد ز رت
بهم طاعت او حرز و نصیبت و شرف است
با بر کوشش حامله او بر عقیم است
جاهش نه با نازده بالا و نشت است
عفوش ز پیرم شود عذر نیوشان

تا عدل استم هست بیشتر است و نذر است
دین سهیلترین معجز از کلاک و صبر است
یک سر همه بصورت فردوس سعیر است
زین روی یقین سحر که سمیع است
کاندر سر او مایه صد چرخ اشیر است
هر چند بر رخ زرد تر از برک زر است
شاخی است که بارش همه مضمون همز است
یتربست کرد کلاک جهان راست چهر است
چون کرد بلا نشه شود ابر مطا است
بس هر چه اطفال هنوزش غم شیر است
جانشین همه انکشت که بار دوز است
در نسبت بگردونه ایادیش جعفر است
ز انسا که زانچم نشه ابد منیر است
بهم خدمت او حصن صغیر است و کبر است
با جرد لیس واسطه بحر غدر است
جو دیش نه بمبار قلیل است و کثیر است
حلمش که عوچان عذر پذیر است

تیزش بدم خصم رود معرکه جویان
کو خواجه کمالی که بهی افغان زد
ای بار خدای که ز رای تو جهان را
انگشت اشارت بکمالت نرسد از آنکه
در ملک کمال تو همه چیز سپید
در مویک را بتو چندیست کشتی کرد
بر در که عالیت بخدایت نگریست
انجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیت
بر ملک حکم کند دست دستان
هر کار که کردون نه بفرمانت سازد
از معرکه نرفته بغون تو برون شد
تا ذی مثل او مثل موزه و کل بود
از بشیر فلک روی مکردان که جواد
دین طرزه که چون دایر با بر سر آمد
تا مجلس دیوان فلک را همه بود
در مجلس دیوان تو صیاد جوانان
پیدار و جوان پیش تویم دولت هم

عزمش که هر چنان کم شده کبر است
باری عمری که به هر صد و پنجاه است
ان صبح بزم که ز خورشید گذر است
از پایه او هر چه زرق و توقیر است
آن چهر که آن نیست ترایت و نظیر است
خورشید از ان بر چشم حرم زهرا
مربخ از ان دایمی اعمال خطیر است
و انجا که نه انصاف تو فریاد و نفر است
ملکی که در و کلک با یونیت شیر است
بهیجاست که با ساقه چون روان است
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
و کنون مثل او مثل موی خیر است
بر خصم تو امیخته چون نور زینر است
و ان نقش بنزد همه نشان نقش حیر است
تا بید زن مطرب و تیر دیر است
تا نام صبر قلم و ناله زیر است
تا هیچ جوان شفته محالم پیر است

ح

فی مدح نملک الفاضل کمال الدولت والدین مسعود خان

اگر در حیث برکتی کمال است
 جهان محمدت محمود عالم
 کمالی یافت عالم زد که باو
 زین بخش متوار بیان اند
 یکی در حق قعر جبار است
 بعهد او که دایم یاد عهدش
 طبع چون کربه در بیان فرود
 چنان رسم سوال زد هر بد است
 سوال میکنند او میکند لبس
 بخوابم کلک او را نالی ازین پس
 مثال چرخ و خاک بارگاهش
 چو کرد و نیست قدرش ز آنکه انجا
 بجز الدنه زان جنبست قدرش
 چو خورشید است رایش نه که آنرا
 معاذ الدنه زان نومست رایش
 خاوندان کجوبینک اگر چند

ز انوار کمال الدین خال است
 که در سینه جهانی از جلال است
 جز اندر بحر کان نقصان کمال
 که دایم با تو از بیستان وصال
 یکی در صرّه جوفت جبال است
 کیست ثروت امال مال است
 چو بخل امروز باسک در جلال
 که پنداری زبان حلال است
 سوالی کان هم از بهر سوال است
 که در یار تو است اونه نال است
 حدیث نشسته و آب زلال است
 نه پایات جنوبست و شمال است
 که در ذاتش نه پایت ز اجمال است
 خلایق ای کسوفست و زوال است
 که او را در تغیر اثر حال است
 که بر خلقان خداوندی و بال است

صدری

توانی کز پی فرمان خدمت
گر شمه نمت نمت آنکه دایم
من ارگویم ثنا و رینی تو دانی
ز نیکو گفت خاکمی بی نیاز است
علاوه مدح تو آن نیست
کسی چون در سخن کند گفتش
خود ادراک تو بر خاطر ام است
کمالست چون بن اندر نطق نهد
ترا کردن شغال آید ز نبت
مرا از طبع سنگین هر چه زاید
پس آن بهتر که خاموش گزینم
الا تا سال و در ادراک شدن
بداخر خضم و بنکو فال بادی
پهلای زاکه بر کردن شست
ز دوران در تر اید یار کوزت

33
میان چرخ را جو ز او دال است
ز کبستی التفاتش را دال است
صبارا کست برین دلی حال است
کس را کاسمان نیکو کمال است
که با او فکرتی را پر دبال است
نه در اندازه دهم و خیال است
گرفتیم شعر من بحر طال است
چه جای صوت و حرف و قیال است
اگر چند اندر اقصای کمال است
صدائی را اصطکاک این مجال است
که اینجا از من این خیر الخصال است
بداخر در قیاس نیک فال است
همی تا کون و دور ماه و سال است
ز تو آمد صد جاه جمال است
الا تا بر فلک مهر و نوال است

در مدح عمال الدین فیروز شاه کوید

ای زمان شهر بایی یادگارت
تا قیامت شهر باری یادگارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم
ای بجای کاسمان منت پذیرد
هر جبار ای تو شد رانی بگاری
هر جبارم تو جنبان شد بفتحی
خنده جز ز فتح نلی قیامت
واعظ طاعت بر سرین و حش و طبت
در مقام مسح و طاعت هر دو یکسان
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان
دی و فردا را بهم پیش تو آرد
هر مرادی کاسمان در جهنم آرد
نقش مفدوری نیار دلیت کرد
برد کس عنکبوت جور هر کس
پرده شب در کت را پرده کشتی
باره در هم نیارد کرد کستی
افعی پنهان نشد در صف پنهان
از دل خار اینا بپسج آتش
کنج را از گنبد بیدل سمنت

با پیروزی و شاهی با قرار است
کردی جانش کجا اندر جوار است
جهنم کس دون طفیل اختیار است
بر سره نصرت اندر انتظار است
نالہ دریا ز بزل پشیمارت
برزبان مهر پیوست مور و مارت
ش بر شاد روان بشمر غدار است
حزم پنهان و نهاد آشکار است
بردت امروز امر کامکارت
باز یابی که بچو بی در کنار است
جز باشه صواب را بی هو میار است
کی تند تا عدل باشد یار عارت
که اجازت یافتی از پرده دار است
ثابت ارکان تر ز جرم استوار است
تیز دیدن تر ز رمح خصم حوار است
فتنه سوزی را چون بیخ ابدار است
ملک را فربه کند کلک نزار است

داند این معنی دل دریا عبادت
 کلک آلب تن بدم شاهوارت
 تا کجا تا آخر صفا روز یارت
 کشوری از فلک جاه بی کنارت
 شیرد کاو آسمان روز نکارت
 انکه او یاری ندارد باد یارت
 در تنق یا بد ز گرد کار زارت
 لرزه بر چرخ افکند که کیر و دارت
 حکم بد را بسلاک کردون گذارت
 گاه کوششش صد سوار از یک سو آرت
 در عهد از خنجر چون ذوالفقارت
 که چند افتد ز غوغا برد یارت
 بکسده حالی ز خصم خاکسارت
 کشته را کاید اندر زینهارت
 پوید و جوانان خوش اهورت
 که بدیدی در مصاف اسفندیارت
 هم تو دانی این سخن دانی شجارت

کلک از دریا کمال خویش باید
 لازم دست چو دریا روزان
 چادش بد نام نتواند رسیدن
 تابش خورشید نتواند گرفتن
 در دودون پرده افتد از برون
 شهر یار اجمت یارت بادنی تبت
 روزیجا کاسمان سیدار کان
 رخسند در کوه افکند که کردت
 بر فلک دوز و بطنازی در ان دم
 در عمل از خون نماید در عدنی
 هر سوار از لشکر دشمن دو کرد
 جوف دوزخ هر کند قهرت بیکدم
 سایه از قهر تو که آگاه کرد
 جمع کرد جز و جز و دشمن بار دیگر
 لیست چون مامون کند مامون
 بسن که بر سیمغ و بر ستم بزنه کفنی
 خسر و این گونه شعر از بنده یار

شاخ و المنش مثل او طوطی نداند
گرچه از من بنده یادت می نیاید
تا دوام روز کار از دور باشد
کشته بهر امروزت از وی ملک افشا
اصل ما تم شیخ بندی در کنست
ای قوی باز و بحفظت دین بود
مدح لست از هر چه گوید سهل و مشکل
خسرو اشعری که جزو از جان برید

من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
با دصد دیوان سخن زویاد کارت
در دولت با دوایم روزگار
با همچون امروز و دی اجسال و بار
فرع شادی جام زرین بر بیست
حرز باز و با حفظ کرد کارت
گر یکی گوید و کر گوید هزارت
بنده را ای بنده رو درون شعرت

در مدح ملک معظم فیروز شاه گوید

شاه زمانه بنده در گاه جاهت
هنر و شاه عادل بر دوام ملک
کردون بلند پایه تخت بلندت
هر آیت ارغنا و غفایت که منزهت
سیر ستارگان قلب نیست در بدو ج
چشم نجایان نظر نیست بر قدر
قدر تو گفت خرم من مده را که حسرت
رای تو گفت هر چه بنم که گشت آن

اسلام در حمایت و دین در نیاه
بهاست کواه عربی داد و گواه
خویش شید عکس که هر زین کلاه
در شان ید نکال تو و نیکو آه
بر کوششها رنگر که بارگاهت
بر سمیت رایت تو و کرد سپاه
تقدیر گفت بسایه پیر نیاه
تعریف خویش کرد که خاشاک آه

ای حسودی که واسطه عقد روزگار
بانو بت فلک صدایم سخن شده
با خاک بارگاه تو من بنده انور
قتلیم بخدمت تو چرا دوری او
گفتم که آب چگون کفنا خری کن
گفتم که طالع خدای هست گفتی نیست
یوسف نه پیرن اگر نه بگفتی
گفتم تو خوف من ازین جمله نیست
زان اعتماد هست که چون روزی
کفنا ضامن عمر تو که ای شعب خدای
تا که با جو دست نرف بر نگاه
پسر روز بلا شاه و نذا از زمانه بیگ

تا سال و ناه دو کس سال و ماه
بانو بت کفته که خورشید و ماه
گفتم جو زنده جان نشیرندم بجایست
گفت انوری بهانه چو آری لنگاه
بگذر که عالمی به آب و گیاه
عیب از خیا لهای دماغ تباه
کاند از ای مجلس بلج چاه
ای حضرتی که پیش بود ارگاه
بر مدت کشیده روز لکاه
گفتم که حفظ دولت نشو لکاه
از دل شطه خطاب رسد کن گاه
پسر و شاه احمد بو بکر شاه

در مدح ملک معظم فیروز شاه کوید

نوش لب لعل تو قیامت کشت
نوبت خو پازن این که سپاه جملت
نسخه ز زلف تو بر دلک بر اطراف
لعل تو در خنده شد رشته هر بینت

چین سر زلف تو رونق عرش کشت
کشور دیگرش او لشکر دیگر کشت
طره میگون شب خم بخم اندر کشت
جزع تو سحر کشت سارو عید کشت

جزع جام لببت پرده عیبی دید
ره و امید را نشو تو بی برد
حال من از زم جوی بسک بود کزین
مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدای
با تو نیار و کشاد مهر فلک مهرگان
خسر و پیر در شاه انکه بنرم و بر نرم
تای دلش کز در قلم آرد قضا
کرد سپاهش بر در شعله نور شد
پتری تیغش بهین گرمی آتش سرد
کرد بشیر علم خانه نور شد دو
کی بود از روم و چین پیک نفوذ
جو کشتن چینی بتیر درین مغز و دشت
وقت بر غمت و خشم سر زد از چیم جان
کیسه فدای کشاد از زبان گفت
شاه بدان نکرست گفت که روزی
و هم نیار و شمر دایچه شه از جمل جمل
اسپ کندر نبود در شمشیر چند که رفت

جان

لفظه نون خطت خامه ادر شکست
خامه اندیشه را بنزه تو در شکست
کبر تو پیکانه وار لبس که بمن شکست
شیر سکاری لبسی آنجا شکست
کبر تو چون بود شاه قاعده در شکست
بذلش لشکر زد و پیکس شکست
از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
عکس نالش لب لبه اخگر شکست
نوع چه جنس از عرض نفس جوهر شکست
کر چه بمشال چتر قدر دو سگ شکست
کان دو سپاه کران نشانه طفول شکست
مغز رومی بگرز بر سر قهر شکست
که ره پاره برید که که در شکست
زهره بران رزم کاغذ زور شکست
مال مهابت گرفت پیش پیر شکست
در پی آتش سپرد در رسم پیر شکست
در ظلمات مصاف کوهر احمد شکست

تاسک خربند کانه و حسی بیار
انکه بد و صد هزار بنده ویندی سید
ای ملکی که ملک هر که ز تو سر نیست
از ملکان همد نو هر که شکست از
خرم تو از پس در نماند هیچ خطرتنگ
مرک ز باس تو کردا که چشم ستم
ناهی که را نام تو مطلوب گشت
ایشت ظفر تیغ است چون بکشند
کوس تو در نگاه زخمه با ناک بر
ذوق زمین بوس اگر خضم نبرد از دست
از صد فتح تو خضم تو پی کرد اسپ
حیدر شرع و کرم باز دی احسان
سده قدرت کجا است و ای که سیرج
دست سخن یار سد در تو که از یاس تو
دیرف آن کارزار که فرغ و کوفز
شیت به پیغام او خطبه جان فتح کرد
حدت دندان فرج زمره کوشش درید

تا لکه با تبالش چیز او سر شکست
بابت مومن که است نایب گشت
سخنی دیوار در عانتش شکست
مذهب باطل گرفت بعت داور شکست
عزم تو از لبش تاب شاخ ستم شکست
در شد و چون دست یافت ای برود
چون کله خطبه را لغت تو بر شکست
شعله چو ستور شاپش سندر شکست
ماه خضم از نایب در فرود شکست
زبان چه ترا جام خبت بلب شکست
بجوئی که خردک جرفه مادر شکست
کین در روزی کشت اردان در چهر شکست
در پی بوسید با جمه بشهر شکست
تا که سخن رنگ ز در ناک خنور شکست
زلزله در زمکله گوشه حور شکست
دست با بای تیغ نمنه سکر شکست
صدمت ایب کر ز ناک تو شکست

کو هر خنجر چو شد لعل جان کفستی
نشکنی خاک رزم دردی او در خنجر
حمل تو تنگ کرد عرصه موقوف چنانکه
هر چه از آن پس بدین منشی برید
بی مدد عمر و زید جز تو بیا چشم زخم
زین همه اندر کند بر با سخن تو بجا ای
صاحب صاحب جوان خون تو سلیمان ندان
باز در ایام تو از بی تسکین ملک
معز که مگر دیو ظل عمرت کند
دین بجز شد فوی که پس از عهد او
خواججه بتدبیر رای سب در میکند
تر بیت خواججه کن ز آنکه سار در نیم
ایچه لعلک او کند خنجر از آن عا جبر
کز چه ز لب موج بود خنجر محیط کف
ناکه در افواه خلق مهست که از خار طبع
آتش اعدای نوح شوکت طوفان
پستی شاه بلاد دست جهان که همان

لعبه هو بر سر اب اخگر از دست
بر کف ارواح مبت مرگ ساعه
مهیلوی خضمان چونال یک دست در
هر چه از آن پس شکست کز رنگ شکست
شکر چون کوه قیاف کس بی بار شکست
کز غنچه خنجر از زبش شود شکست
اصف اوصف دیو نیک فز شکست
خواجه صفت های دیو نیک کز شکست
جرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
باقی ناموس کفر خنجر حد شکست
رضنه یا چون لبست سکندر شکست
سپهرت تدبیر او جرح دور شکست
اژدر زرا که لعلک صولت شکست
بیبست چو بی گسست بند و شکست
اصلا فساد جهان فرع دو گوهر شکست
کردن کفران عا و سیاهی شکست
پایستم عدل شاه تا صف محشر شکست

در صفت محل وزیر کوچه

37

یارب این بارگاه دهنور است	یا نمودار بیت همور است
یا سپهر است ماه مسیح او	مسه عشن فیض است و فخور است
بل سپهر است کاندرویش روز	ماه و خورشید است و همور است
یا بهشت است جوض کونراد	جام زرین و آب انکور است
بل بهشت است کاندرومه سال	باد کوش هم فرشته هم کور است
از صدایی نوای مطرب او	و ایم اندر سپوم فلک سورا
وزادای روات شاعر او	کوش چون درج در سورا
غایتی دارد اعتدال هواش	که از دو چار فصل شهر است
فته را آن هوا نمی سازد	زان برج نبات ربخوار است
مرده رازنده چون کند بصیر	در او کره نایب صورت است
لی بگلی چراغ باشد هیچ	صحن او کره ثانی طور است
دامن سایه بر کشیده است	که از روز روز مستور است
مسح روز اگر در روزند	شعله آفتاب معذور است
بر ساطش اگر چه نیم شب است	سایه بار کدازه از نور است
کز بتا شب صبح رای و زبر	دست آسب شب از دور است
صاحب عادل انجا ربهت مان	که جهانش مطیع و مهور است

صدر اسلام بدر دولت دین	که بر و صدر ملک مقصود است
انکه در کلک او مرتب شد	هر چه در سلک دهر مقدور است
وانکه در درار ملک از رایش	هر کجا راستی است منصور است
انکه با ذکر حلم و درانت او	خاک معروف و باد مذکور است
انکه تا بهت حرص حرمان را	کی مرطوب و کاسه محذور است
عرض جابش اگر چه بسوگماست	خطه ملکش از چه موفور است
نه یک لب بیطاحتاج است	نه بجاه عرض مغرور است
قلمش تا بهندس ملک است	فتح معمار و نینج مزدور است
تا که در جلوه عروس بهار	سعی خورشید سعی مشکور است
شب و روزت بهار دولت با	تا بخورشید روز مشهور است
این با مردنفاذ بی کز ریش	نقش زنگی و نام کافور است

در مدح نصیر الملک محمد عمر کوید

گر که لب لعل دلبرم شکست	باز جز غش عقاب جان شکست
تا زبان یار کرد آن لب را	کام من چون دمان مشک است
غم او از دلم نمیکزد	گر چه کار زمانه بر کز است
عرضه دل که نیک و بران است	غم او را همیشه مستقر است
سیم بازم ز ابر دیده که یار	گر چه سبکین دل است و پیمبر است

می بارزم چو آفتاب در آب
در جهان افنی شد است ^{سخت} سخن
کاروان نفسیه از دل من
شاید از تن سپس ^{بم} نکند
چون عیب عادل و محمد راد
استان کرم نصیر الملک
شاه تخت هنر که روز و غا
کره از جنب او نمودار است
کوه قاف ابرچه بس که ان سنگ است
ای که از رشک برد افسر نو
بهر نفوس مملکت را نب
همه ت عالی تو قانونی است
فقد دولت که کام است مدام
کس عهده خاندانی لبک
عقل را با کمال بینائی
پیش حسنت چو خاک بی لبش
خیم بر چرخ بام زو قدرت

۸۴

میری بر این مده که انست کرس
لیکن از حال خویش بخت
بر سر راه اولو نفوس است
که زمان و زیز داد کرس
صدر عالی محمد عمر است
کافنا بحد و بحر است
بغش آیه بر خ ظفر است
دیده نرس ابره در بهر است
پیش حلمش چو کاد بی خط است
بخش کامل همیشه دیده تر است
راست مانند زج معتبر است
که از ان جو دین مختص است
چشم انقباض را بنویز است
خط و لفظ تو مسرکه است
خاک پای تو سر زهر است
هر چه در کج و هر چه در است
زانکه خجسته بر استان در است

که خدمت تو موز ابد است
سر بر خواجه دانی از پند خوش است
سحر راحت تو بی شام است
چکند خصم تو که غنم بخورد
نیک بنام تو نیک مسیبت است
لیک شایر برورد دولت تو
طرب افزای در رخ گاه شود
ناکه در اجتماع و استقبال
ماه جامت چو مهر تابان بار

در مدح فیروز شاه رکن الدین کوید

سنانی بار باده که بوز در عالم است
در جسم خاکی تشنه کرده است با دروغ
شکوه شکوبی سخن زمین از دم با
قوت گرفت نامیه از تم عجب نزار
ورنوبنی چنین که قدم رسیج را
جام جهان نهای شمر تحف لاله را
چرخگان چو زخمه سبمنه ان

پیر کرا بر میان چو که کمر است
ز اوله با بیبینه تو سبب است
شام رخ عدوت بی سحر است
کز قضا تشتم او بمن قدرت است
که ز بهر حال من یسی بهتر است
کاین زمان طرافت همنه است
دل من کز سپهر در جگر است
ماه چون ناخ است و چون سپهر است
که صورت چو سایه پی سپهر است

روز خسته چون رخ شاه عظم است
کوئی که بال چون دم کبک مریم است
اری در اصل مشک چو می نگر می است
ز بر که طفل نامیه را بشتر از تم است
ویدوزبان خلق همه خیر مقدم است
کاظرف بوستان رخوشی مجلس است
در چار سویی با سمن تازدم است

کفر

کز ظلم جرم نیست بر از دکان چرا
از فضل کل جو گویم نور بخت بیغ را
بگذرا این حدیث درین باب دم زدن
آن لعل می ز حیا کیم در ده و بگوی
می اشک چشم و خمر تا کس میاید
مایست جام با ده که دورش در ایام
به کام خور نیست نه از اعتدال طبع
فیه و ز شاه کعبه اقبال الدین
شاه فرشته خوی که نامش زمانه را
نالنده نیست هیچ در ایام عدل او
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست
بر چون اسپ او سستی بارگاه او
در زیر طوق طاعت او شیر آسمان
در کارگاه فتوح نام میارکش
اندر حریم پرده دو شیر کاغذ
کلید جهان بواسطه تیغ کوه پرنش
منم ز زبان تیزه خط است پروز

39
هم سر و پای لبه و بیم سون لکم است
آخر چرا بنفشه شسته باکم است
کین فضل وقت رطل شراب دادم است
کابینت آن کیمت که از نسل اویم است
خون پش چکبه شسته رسیم است
در راه نیست از خط ابش محرم است
از عدل شاه عرصه آفاق خورم است
کز خاک پای او اثر آب زرم است
از بهر دفع بوسه اسم اعظم است
در نینزه نیست پرده زیر اسب بایم است
کفنا بر وجه جای زین آسمان بجم است
از مهر آینه است و در طاس زجم است
کردن نهاده راست چو کلید بایم است
تا روز حشر جاده اقبال معلم است
را ایش ز را سستی که در پگاه محرم است
هوسه مثل عقد ثریا منظم است
در کام بدسکال چو دندان ارقم است

مهرنگ

مادر دینک

ای خسروی که قاعده کبریا ی تو
در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران
چون از نسیم باد سرفراز نیکوان
اندر هوای جود همایست بهمت
بحر و کعب تو هر دو زینک آیدند
ار رشک چتر لعل تو در تاب میشود
قدرت بر اختران چو بوقت چو از نند
ز دیگ من ز غایت اخلاص ملج
خواهم که پیشه سپهرم راه بندگ
تو شاد ز می مقیم که از فرود ولت
قرعان تو جواب بزدان باد در جهان

در مدح عیاش الدین محمد شاه گوید

ساقیا که وقت به لعل روشن است
از تیغ آسمان به جوشن خیزد
هر جو بود خیال من از کل بوستان
سوری گرفت باغ ز دور فلک و لیک
شاخ درخت عود مرط است از صبا

چون که قصر پوشش افلاک محکم است
پشت بلبک از روی زمین جمله در خم است
بدخواه خاک از زخم تو در هم است
کس آسینا بر ترا زین بحر طارم است
ز آزدی بگرد کعبه او بود غم است
خوش سید کونکینه فیروزه خام است
کونید جمله مجالس عالم است
چون فاتحه همیشه غریز مکرم است
با آنکه التفات تو سوسنی رمی کم است
قسم حسودت کرد در جهان غم است
تا جرم خاک را شرف از نفس آدم است

میدان خاک تیره کون بنر گلشن است
شد رخه چون ترا هوس تیغ و چون
کوبی که کارگاه حرم لعل است
قمری نگر که شیوه او باز شیون است
زبان پادیده که تیره کوبی خندان است

در هر بدست و با غم صد جان زین است
 کان دوست واکه می یازد و عمل
 در جامن فوست که در خور و این است
 بر خسروی که خاک برش تاج بپوش
 بلبل نباد و مجلس عالی بوزان است
 از پهر و صد جان عدو صد تهمین است
 از رای او هر وی عروسان زین است
 بر جوان خاص و عام کنون بوی می
 بردش نشان تنگ از چاه پیران است
 با آن کوه عدل جهان را برین است
 با سیم وز میان سا بانس مسکن است
 تشکف از آنکه جای که سنگ و این است
 کان جانب از حوادث ایام است
 بوز طوق طاعت همه را زین کردن است
 پرورده دشمن تو هر مرغ مسمن است
 لیک آب نیل نیست در و اب روین است
 از زادن نظیر تو باری شتون است

در خانه زین مزن که بدستان عیب
 رو دوست کانی از علی رسم و نشان
 جانست باله در تن جامش را مکن
 بهمنی که نش پهنار است کله نشان
 چون کل لب ز بر که جن باز پر آنکه
 عادل غیاب دین که بکس که و غنا
 فرمانده زمانه محمد شاه آنکه ملک
 موسی سخن شهبی که ز فرط سخای او
 از اسیات عهد که این عالم فراخ
 عدلش کوه دعوی ملک است تجنی
 از حزم شاه بکلین مسکن نکر از آنکه
 و در جای ساخت در دل خواهد تیغ او
 آبی کرده موها نجیب تو الحیا
 شیراز دولتی و سلاطین جو مزی است
 بنا طمره عقیاب عقیاب بود بر زیم
 سفینه تو ز خون عدو رانده رود نیل
 شب که چه حالست و پانار روز

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کرد ز نبرد خشم تو باز در فغان است
بر سر زده همیشه و حرف نمون است
گرفتن حاسدت فلک الوده دان است
باری پین باه که نور اچه حرم است
شعری که بر صیغه شعری مدون است
ده کوش و ده زمان چون نقشه است
من سبزه تو ام نه مرزاده چون من است
پنداری از کمال مگر هم درین من است
کان حرز از موده هر مرد و هر زن است
کز انبساط رای تو آفاق روشن است

زیر زمین ز بیم و فاردن فرود
هر کس که سر کشد جود از امر حرم تو
در چاک صیب صبح و پینی دلون آن
از اعمال عدالتی بر راه کبکشان
ایوان تو که منزل کیوانت بنگران
هر روزه بر گفت و شنود شای تو
سوسن سخن بگفت کز از رشک من
هر فن که بنده را تو دران انجان
کز انشا بسوی دعایت روم روا
پاینده بلا سایه تو بر حیمان

فی المدح دستور نظام الملک

وز لب و دندان تو لولای و مرخان است
زان لب کشفشان بروی کلدان است
مژده ای دل که مار مژده جان است
خار خار در دل کلهای سیمان است
بهر تو چون زهره مطرب غزلوان است
تا چو از لغت بران کلکون کجوان است

بید از اردی تو آینه جان آمده است
کز چه جوان لب است حسن رویی بهر مدح
چون نسیم زلف تو بوبند کوبند از فرح
از گل حسنا تو ای خار عشقت سینه خار
صوبه از خانقاه خود که بینی مشربی
ز رده نورشید در تالیبت از رخسار تو

ان

عاشق

عارض من زین ابابا بار کونم شد
 خون دل بر خاک بر نشستم در سواد
 کرد زلفت شد زرخندان نو سرگردان
 کلبه دل است معبود فلک را طعنه زد
 بی خیانت کج بود کج کرد ان مقام
 بی قدر چون تبر تو شخص کمان نمائند
 جزع من از عشق لعلت بر رخ خاده
 بصف ثانی نظام الملک دستور جهان
 هم ایندیش کشیدت دولت چون
 قطره از جام فضلش حقه فطان
 فقه دولت ایندرا الفاظ کلامش مظهر
 مرغ کلکش را که در بر بحر ظلمت می زند
 تار قاع مکرمت کشیدت از تالش روان
 بانسیم عیب رفتان که خلق نوبه را
 پیش چشم حشمت عالیش از روی قیاس
 ازین دشمن بزخم تیغ گوهر داراد
 که در محشر مارچیان است لپاک از نهان

۲۱۱
 نال لب لعل تو چون بلیقوت زمان آمد
 تا مرا سودای آن بچاه زرخندان آمد
 کرچه کرد آن حال کوی از زخم جوکان آمد
 تا خیانت لعل زمان ویرانه مهبان آمد
 ز آنکه نسکن کج زادر کج ویران آمد
 چون کمان وقت کشاد تبر نالان آمد
 خون سر کلک و ز بر دور افشان آمد
 گو کمال کامکار بی چون سلیمان آمد
 هم سلامت از دم صدرش جو سلمان
 لقمه از خون عقلش قسم لقمان آمد
 کوی ان الفاظ را اعجاز قرآن آمد
 از جرم منقار او هر آب جوان آمد
 ربیع مسکون جهانش زیر فرمان آمد
 از غلامالش یکی در باغ ریجان آمد
 بیات حریف سداب چون پسند ان آمد
 خاک بیجا غیرت لعل بدخشان آمد
 دشمنش بر خویشش چون مارچیان آمد

از سخن کمال
 احباب بخندند اللهم
 میخانه در وقت بیرون
 علی و سلم
 محاسبه کار

ابرار و خون کمانش را که از یاران
عرضه دل دشمنان را تک و تار یک لیک
صاحبان این دشتانی که در سپهر آسمان
کوهر آل جنبیدی و ز کرامت های تو
هر که سپهر خاک ابوانت بند از روی
و آنکه سپهر دابشت از پائی تو درود
تا ترا کردند که در سپهری خوشین
کلک پارت درین عهد ان طبع
کامیاب از خلق خصمان شد زبان
چون فشانند امن بر نور چرخ انجا
دشمنت از غایت سردی که در فعال
با تو ای پمانه عمر حسودت پر شده
تا مخالف گشت بخت ساز و ارم کار
شکل طالع سعور و عالم محسوس
سالمها شده بنده را که لطف به از آوده
خان دمان بگذاشته بر کشتی ری ز کوه
خون جو دشمن بر چرخ کابینه شکل راست

روز و شب بر فرق دشمن تیر باران آمد
بیر ابدی را بهر انجا پیکان آمد
نام تو بر نامه اقبال عنوان آمد
مالک دنیا شد هر کوه سخن جوان آمد
پایش از زلفت شرعی بر اوج کعبان آمد
چون سر کوه سوی میروید میان سامان آمد
در مزاج خلقت افواک دوران آمد
کز لعابش مبر در در فاقه در مان آمد
کز ازل ان لذی اوز از بزوان آمد
کر نه بارای مینرت هم کربان آمد
هوس پنهان از افروز چو رختان آمد
باز گویم چرخ را با من چه پمان آمد
راست چون زلف کارنان آمد
یا مکنه لب کو ایک عهد پنهان آمد
در جریم آن ممالک حصه جوان آمد
از علو قدرش بهش چون قدر خان آمد
این شایخانی لبی نه جور انوان آمد

بنده چون مقرب سویی است از آن است
 بنده سویی این دیوار از جزیه آن است
 که ز پیداوی بر اهل فضل طوفان است
 کوش در این نکته کرد انای پیمان است
 بی ستم جز ازین کردن کردان است
 نایمیزان هوس سویی که بغضان است
 نظم و نثری که بر اب حراسان است
 بر مهبی بر سخن این فیروزه میدان است
 که ز غنش نور بر خورشید تابان است
 که تو سیر سبزی اهل شمع لغمان است
 که چه اخلاق ترا اخلاق کعبان است
 که چه سبک و بدی از خیم زدان است

یوسف احسان خود راه جفا بخوش
 بی جنایت است مفضل از سبب من
 که نه ز نخست در کامت چه پاک است
 قسم و دنا هست که یکی دوان سستی
 کار من کردان ز بدی کردن خودی
 از کمال خود مرد و خاسم را وزن کن
 مولد و منشان مبین و خاک هندستان
 ناپو فعل نفوس خنک جرم زین ملک
 ماه اعلام تو تا جان با بر اوج ظفر
 با چون لاله ز خون خصم تیغ سبزی
 عمر و نعت باد و شعلت فارغ از طوفان
 رغم بد خو امان نکو باد ای بون کراس

مانا که اعتدال مزاج بهار نیست
 از رکت معتدل شهرت نیست
 اطراف خاک زان که آید از نیست
 سیم قره ایما در کامل عیار نیست

این رکت که در شریل و نهار یافت
 نیا بود کار که روش این طبع معتدل
 از دست ه ابر حوسر و ایمه گرفت
 سیم سبزی که از کل زرد سبزه باغ

یک کار سبزه سیم

جامه نواجی پاریدی کامل ^{لیست}
بدردید پسرین کل سوری و نوحه کرد
از ترک نماز باد صبا کشت روشتم
از بس بجز کالتش الله پدید کرد
ترکش کرد از عرق جام ابرست
مانند بنده سوسن از اوده زبان
آی مشتری لفا که در انشا داین

المطلع

برها خسار بازر الحان ساریا
بایل ^{لیست} ^{لیست} را چو زخم سو کواریا
کین خاک تیره نافه مشک تبارنا
دور فلک دماغ هو هر بخاریا
چشمش سراسر از چه نشان ^{لیست}
پیر ستایش ملک کامکار با
راوی بزم اول نظر زهره بار با

چشم زردی خوب تو مال از اربا ^{لیست}
تو ماه کل رخ دی سودای تو چو من
باشد خیال قد تو در چشم من معین
هر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک
پیش از هزار یار در خواب زد خیال
بادام تو چون دلم سعی کرد لیک
باز لطف تو خوش است سرم ز آنکه لوی
ما حی کفر و حاجی اسلام رکن الدین
فیروز شاه شاه که فیروزه کون سپهر

حالم ز تو چو خاک کل و لاله از اربا ^{لیست}
ماهی در آب سینه پراز خار خار با ^{لیست}
زیرا که هر دو تا را چو بیار با ^{لیست}
هو بست دستم از تو نهی چون چنار با ^{لیست}
تاد سرانی و صانوی یکبار با ^{لیست}
از لطف پشته تو بجان من با ^{لیست}
از خاک پای شاه جهان یاد کار با ^{لیست}
کایام ز کن مملکتش استوار با ^{لیست}
مهمواره بر سپهر مرادش قرار با ^{لیست}

چون باد خصم را بوغان خاکسار نیست
 کردون ز نعل موکب او کوشوار نیست
 ایام خان و مان عدد تار و ماریا
 زین غم که شاه فوت اسفند باریا
 در بوسن نان دل نمیش بر کرد باریا
 بر فوق خصم بد که الماس باریا
 در رزم جان شیرداز از انکار نیست
 کینه ز اورد بس ظفر در کنار نیست
 نعل ز راز هولال برای چکار نیست
 لبها غوطه خور دولی کم که زاریا
 تقصیر آن بدیده پیدار در نیست
 ذیب و فزاعنایت پروردگار نیست
 در عالم حقیقت از ان مستعار نیست
 از نظم بنده عقد در شاهاوار نیست
 در است که نوشن اشعار باریا
 دین شیوه عقل فایده مرد ز کار نیست
 زیر از مانه حکم تراحمی که زاریا

آبی خسروی که از نش شمشیر آب
 اختر ز کرد موکب او کحل چشم نیست
 از نیزه چو مار و سپاه چو مور او
 اسپند و ارشد دل بدخواه حوت
 از لبت دست او که ز مال امیدی
 بر نسبت تیغ او که جهانش بدو جز
 باز لبت تیر او که بمقار آسین
 ای شاه تاج بخش که بر تخت مملکت
 که نسبت نقره بینک فلک نوبنی تو
 اندیشه در سواصل در بای جا تو
 در خواب دید خصم تو خود را بدنی
 شاه جهان سپهر جوخت چو ان تو
 اکنون می طلب که دل آب حیات
 بهر عروس مدح تو چرخ ز بر جدی
 خیر لبت از ثانی نام که چه کلک من
 مشهور دمن ز غایت اخلاص من تو
 لبت حکم تو که ز مباد از ما بند را

از طلعت تو دیده دولت قریب
که چنبری تو بر سر عالم قرار یافت

فوج دستور الملک نظام الدین

آزمین بر حضرت دستور بدستور باد
ملک از رایت اقبال در ایامی روشن
رایت در ایش که در نظم ممالک است
من نکویم کز لی تفویض ملک در مومن
کوم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
نیج ز نازک کبر و ملک نفعسان از
از نوابی با سببان قصر او یعنی ز صل
مشتری را از شرف دولت سرای ملک
بر کنار بارگاهش در صف حجاب بار
آفتاب ارکانه بدخواه او روشن
زیره کرد در مجلسش نباشد بر بطی
منشی ملک فلک در هر چه مشور می نوشت
کرد زیر لفتاب از خدمت کردن
آسمان از نیک به بر اینی کاواند
هر چه در الواح کرد دولت از اسیر باد

جاودان چشم بد از جاه و جمالش بود
ناکه نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
تا زوال آیت نصرت بود منور باد
بر درش دایم رسول قصر و مقهور باد
در رکابش ز اختران سوسه صند کور باد
زین سبب رایش بملک جاف نامفوز باد
در نه اقامت فلک تار و زهره شب سو باد
چون کلیم الله را خلوت سرائی طور باد
والی مغرب کبر رایت چون ز نور باد
روز دوران از کسوف کل شب دور باد
در میان اختران چون زاد فی الطیر باد
مکاش اندر عهده توفیق ملک منشور باد
از جمالی کافناش میدید میسر باد
شمار او بر اقتضای رای او مقصود باد
در دور قهپار و قوشش بر روز مسطور باد

بر ملک

۴۰

4/4 ریخته خونش خون خوشه انگور باد
 چمنان در طی شهر هندی مستور باد
 احرامت بر آهالن و جان ملک مجبور باد
 ناهیمان با نسبت این مہاروان مہور باد
 ہر کجا ریت مہنہس آسمان مزدور باد
 خطا خورداری عالم از مومو فور باد
 ہر دور امکان پیداری ہنچ مہور باد
 مہ کہ پست المال دار در تالچور باد
 شب غروب ورنہ سقتو نکا فور باد
 جانس از در داخل تاجاد دان مجبور باد
 کفتم او مہور و اسک کو مہش مہور باد
 در چین جہت کرش مہوی دن مہور باد
 کر کند خدمت مہش جل باد و مہ سور باد
 پرور قصاب از اندر سرش ساطور باد
 رسم را کو بند از قبل مہور باد
 ہچنان مغزور این دار الغرور زور باد
 کا ندران راحت شمار در مکرانچور باد

ہر کہ ہجون دانہ انکور شد باد و دول
 در زو ابائی عدم کر بر نوا فوش وارد
 ای بتا پیر اصف ملک سلیمان دوم
 ماک مہور است تا مہار او بدیرت
 در عہد ہنہا عالم کز تو خواہد شد تمام
 نعمت جاہ تو عالم را مہیا نمئی ا
 فتنہ را بخت بداند لبت کو ہم خواب
 ہر کجا کجی ہند در کان و دریا انتاب
 کر تو بجز کام زاید شب جو البسین شود
 ہر کرادر سرنہ انجام و فاقست سی ا
 خواستم گفتن چنان با مہور امت باد
 دہم باد مفضلو خون خفاش و جو سردار
 خصم بد بخت کہ کف ملک مہش کسی ا
 ورنہ دایم پیر پیشش در غم کجا
 بشاعران از دشمن مودح ہون ذکر کند
 ہندہ بیکو بد مبادش مکر بل مہور از
 لیکتی از جہاد تو ہر دم غیر داع غصہ

باغ دولت را که اب آن را ملک است
وین چهار از لاله سروت نقیض نیست
تا که بر معرفت کسور سپاسان شایع شود
تا که المفرد و کاین شرط کار عالم است
پیش صدر و مسند عالیت هر غنچه
و آنکه از سپهر ایدم تو تا عیدی در
بار کاهت کعبه مردم حاج و در کاحرم
احتیاجی نیست چایم ربیع کاوی

با نامی عهد بنیان حاصل با جور باد
از جمال هر یکی هر دم دولت مسرور باد
نشو در مرد و بری و بلخ و نیشا پور باد
کلاک و اب کاس ساز کاین مقدر باد
آز نوح شاعران همه شاعر مشهور باد
کردن و کوش جهان پر لولوی مژ باد
مجلست فردوس و کوز جام سماجی جور باد
در کند نوعی بود از نبی که مشکور باد

فتح ملک السادات مجرب الدین ابوطالب بن نعیم ه

ایام ز بر رایت در ایامی امیر باد
زوزش لغزخی همه نور و ز باد
بیتان آسمان ای لشکر علی کشت
در بلاد کاه حضرتش از احترام خواه
از آنکه دست حادته از پای بکنند
و از آنکه راه در شب از بارگم شود
به نظام عالم سفلی بسوی او
انجا که از باندی قدرش سخن بود

ایام او همیشه جور ایش منبر باد
ماهش ز خور می همه بنیان و تیر باد
سلطان اختر از ایش نظر باد
مرغ قهزبان و عطار و دوش پیر باد
دست عنایت و کرمش سبک باد
خورشید برای او هدایت لشکر باد
هر ساعتی ز عالم علوی سیر باد
چرخ بلند با همه رعدت قصر باد

بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
 از جاہ حبیب پیرین چرخ پیر باد
 کردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
 در پای عمت تو بعبادت فقیر باد
 زان فتح باب دست تو ابرو بر باد
 حکم تو را چون انجم کردون مسیر باد
 امید من نمیشد بشهتد و بشیر باد
 در طبع بدسکالت از وز مهر بر باد
 کلک ترا مزاج شهاب اشیر باد
 از سعد و بخش رای ترا در صیبه باد
 تا نفع صورت کلک ترا در صیر باد
 از رخ زردی دشمن تو چون زریر باد
 وز لغوت زمانه بکلی با کفن باد
 دایم بر کسبی در دانی جو تیر باد
 دایم ز چرخ ناله محضت چو زیر باد
 دایم چو در سخنان فلک جرم تیر باد

شخص
 قدیم رود
 از اخته بخورد از آن خاک

بر خاستن مردگان

و انجا که از احاطت طبعش مثل ز
 و انجا که ظل دامن نبت جوان
 ای دولت جوان تو فرمانده جهان
 کردون رحمت تو بیایه بلند
 جو تو فتح بابست در خشکسال از
 عالم ترا چون کز ارکان وزارت
 گرم و ترست و عده فضلت چو روح
 سردست و خشک چمن سنان چو طبع
 باد بود دولت تو بدیوان ملک در
 دان راز ما که در سر افکاد انجم است
 آن خاصیت که از بی نشتر غافلت
 از رشک اشک حسد تو چون رقم است
 از جنبش سپهر یکی سحر را بود
 تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو
 تا میرگان بزیرونهاله مثل بند
 میزاید کرد تیر سخنان تو خضم جان

فرج صاحب نام الزین طاهر گوید

خیزد که هنگام صبح در آمد
 ز دو کجاست دوس لیلی پیداری
 خورشید می اندازد فانی جام بلورین
 از می حشری به که در این مجلس
 آغاز نهید از پی می بی جنبه بر
 بر دل نفس از ده کبته لب بر لب
 بر لب که مگر عمر کرامی مکتب دارید
 بر من شکن پیش که من تو به کسستم
 ان دست که گشته دستور شاه
 دستور جلالت انور را که در او است
 جز بر در او نعمت روزی نکند است
 هرگز چون ملک راه سعادت نکند کم
 بی نعمت او بیخ بقا خشت لب
 از نعمت او شکل جهانی بکشید
 ای شاه جهانی که ز عدل او جهان را
 عدل تو بهما نیست که چون سایه ببرد
 نام تو بیست نام عمر داد

ای سکه مهری در این روز داده
 ز آن کی که در تیرک درویشی آمده
 صدی که تو خستگان فانی را
 بر کوشه توانی گشتن با حق آموخته

شرفت مشرق علم صبح بر لب
 ویر لیت که به مقام نسیم سحر آمد
 چون لشکر خورشید با فاق در آمد
 ز اند لپشه جوهر خوب شماری حشر آمد
 گزنا در کسب سستی همه کس بی خبر آمد
 کسیر بد که کسب سستی همه یکسر سر آمد
 خود محفت ما جل ز لبوک و دیگر آمد
 بز آن دست که صد فایز از دو کجاست
 دستی نه مجیطی که نوالش کبر آمد
 آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد
 آری چکند چون در زرق لبش آمد
 از آنکه فلک سوی درش راه بر آمد
 با نعمت او شاخ سخا بار در آمد
 در نسبت ان کل جهان محض آمد
 در وصف بنا بد که چه نختی بد آمد
 خاصیت خورشید در ان پنجه آمد
 ز آن روی که عدل تو چو عدل غم آمد

سرمایه در پانز بیازوی دست بود
کان در نظر رای تو ناید بجزیری
بی دست تو کس را برادی زسد دست
در شان بنازایت احسان آباد
پرتو قیامت چنانکه از ره تقدیر
عزم تو چه غر غیب است که بی منت پیر
عالم که زنده پرده جلیلت گلی کرد
کردن که بی او هم هندی من سپردن
ادل قدم قدر تو بود و آنکه جو بردن
صاحب که بسیر قلمش پنج سکون با
اوصاف در نسبت او زده نشان
در امر تو امکان تعبیر یافتند
در کین تو امید سلامت نهادند
و دشمن که کین تو از بیم تو بربست
از آتش باس تو مگرد و دوزخ بدست
با حق نه پایست که در کام طایان
خشم تو چه خوردانه شود صاعقه را

زین روی و نیش ز کین پر خرد آمد
آن صیبت که آن رای برادر نظر آمد
بوسیدن دست تو از این معتبر آمد
چون برهن پویشیم بدر آمد
ز دهنه در گو که به خواب و خور آمد
در هر چه بگویش با لیدش نظر آمد
ترک کلیدی قدر ز آتش ز آمد
آمدش تا ناید ز آبی سپر آمد
عالم همه ز بر آمد و قدرت ز بر آمد
خاتم که ز بهمت که مشکان لبه آمد
وصف لغنی عبسی و آواز خرد آمد
کوئی که مثالی ز رضای تو در آمد
کوئی که نشان ز سحر و سواد
نبی را ز پی جمله صرصر کمر آمد
کز ساده پیش از روی شور و نظر آمد
با خرقش آتش چو شراب که ز آمد
کاز از فلک دود ز اختر شر آمد

توسا کنی و خصم نوبیان و جنین به
غفا که ز تارک نشب جای نگه آ
وز هر زه روی سپهر جوهر جای فرود آ
ای ملک تباری که ز درگاه تو بر خاست
من سینه برین پیش ز در خیم درختی
در مدت ده سال که این گوشه سکنه
هر نور و نظای که در اندر من
کردون حکرم داد که احسان نه زدن
صدرا تو خداوند کرمی نه مرالس
اقران مرا ز زر طبع پیش تو دای
از خدمت و خنده تو باز نکشند
انعام تو بر اهل من کرمی بدست
نظم که در احوال من آمد همه وقتی
جامم که در نقش هوایی تو ثبت
اقبال ز توفیق تو نفسی بنمودش
از تو نگر بود که تو در قالب عالم
تا در مثل آرز که اندر سفر

ز بر که سکون حلقه کل سیر آمد
هر که طرف دامنش از عار تر آمد
یکسال غن مایه و یکسال ز یاد
هر مرغ که در عرصه ملکی سپید آمد
کردون که نه جان و دلیم ان را بر آمد
در شب اسلام مرا مستقر آمد
از جود تو آمد نه ز جایی دیگر آمد
آن تو ز دل بود از ان بی خبر آمد
از که هر مای من اورا سیر آمد
زان در تو سخن نشان همه چون آید
هر که که نه نشریف تو نشان بر آمد
کز شکر تو کام همه نشان بر شکر آمد
از فضل تو آمد نه ز فضل و نه ز یاد
پاینده ز از نفسی حجرت آمد
هر لحظه که بر غنای سمع و لب آمد
جانی و عقیدت که جان ناکند آمد
جانان هر کس و دم زاد و جهان

یکم ز جهان بان تو خورشاد مباد
مقصود جهان کام تو باد که بر آید
کز کائنات برک چنین مده خور آید
زانک از تو بر آید همه کامی که بر آید

در حق ناصر الدین گوید

خواب کردی کنه بار خیل کس غور جود	نماند در صدف مکررات کو هر جود
دبال کشت همه فضل علم را در حال	شترنگ کشت همه نونش و شهید خود
رفت یار مروت بکشت خاک و فدا	ببست آب قنوت میر داد جود
نخست فتنه ولی جفت جفت شخص هنر	نماند همهت ولی شوی مانده ختر جود
فلک بهر نشد بجز مان بر طبع جود	جهان بکام نشد بکنفس مسخر جود
دریده کشت بزوپن نا کسلی لطف	بریده کشت لبسمه تمسکی هر جود
نمی دهم بمشام لبسم سنبیل عدل	نمیرسدید ما غم بجای غم جود
اصدق نیست درین عهد بخت نایب	بطبع نیست درین دور ملک غم جود
بلا کشت عقاب املن کرسکی	مگر نمانده بسیرج شرف کبوتر جود
هر افروغ نباید هوای مسال	کرافت آب سرف در دگر جود
دجود جود عدل کشت نیست عسکی	که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کیونکه صبح خنیاست ز شرف بلبل بند	در و ن پرده شود افتاب خاود جود
سبیل عدل نتابد بگرد قطب شرف	بهر ملک نارد بگرد بحر جود
درین موسی خرامنده بلدرین برید	بشکل خرمیده بر من کشید خنجر جود

لبش بوش با کنده لطف صانع لطف
بخشیم گفت که چنین بسم با ادیان
امید بود بر در جهان کنون که
بعون محبت سلطان محمد شاه جهان
خدا بکان اطین ستوده عزالدین
جهان کنشایی و بانمنی که هست او
طری بکرمت بود او دست سوس ملک
بفهم حکمت او حاصل است شکل علم
نهفته در دل او این چنین است ذات کرم
با مرد دولت او گشت چون خادم ملک
ز بهی جز نم و فر است کمال رتبه چاه
توئی بطلعت میمون همیشه نام ملک
با حشام تو فر خنده باد طالع بخت
ز عکس تیغ تو نماید یافت باز و عیال
ظلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف
مذید مثل تو همگام عدل چشم خود
بناز بر زار و در کار بر سر بخت

خوش بین که کاریده صنع و او وجود
مکوی مرثیه وجود در برابر وجود
فلک بطلع فر خنده بر جهان در بود
شجاع دولت و لا املک و صغیر بود
کمال ملک و در بهیم عقل و معجز بود
همیشه هست با نغم روح پر بود
فوی بنفوس کلاک او است کلاک بود
بویم همه او ظاهر است و مضم بود
سرشته در کف کافیش طبع جوهر بود
بعون محبت او گشت ملک چاکر بود
خوبی بوزم و بسین جمال ز نور بود
نویی برای ما بون مدام در نور بود
با حشام تو خوش شده گشت از نور بود
بنوک کلاک تو از کف پاست بخت بود
عروس بخت تو بر روی لبست بخت بود
زادش به نوز همگام لطف مادر بود
پسر و پدر ترا انستخار در بود

صفات حمد تو در ابتدای صبح
ز جوی خود تو را بخیر شدت و زین بل
شداست نام تو مجموع بر وجود گرم

مثال صبح تو در انتهای صبح
ز امن بزل تو فوید سینه الی وجود
بدین مفاست شدی در زمانه سرور

ز جوی بزل

در صبح فیر و زشتا گوید

صاحبایر تو عیب خورم باد
از تو ابا دظلمت در آن است
حرم و عزیمت چو بر جوان و جوان
خدمت چرخ جز بد رک تو
خطب تعظیم بافت از نامت
از یلندی ساری قدر را
وز نژندی بحیثم بدخواهت
دایم از فتناب دست نجات
ببینت چو ملک داد بسیار
و آنچه در ملک جم بود را
خواستم گفت ملک گفت زین
آسمان گفت اگر منم چو تکلیش
مویک خدمت از به نفع رود

کل کتب نبی را مسلم باد
بتو بنیاد عدل محکم باد
بر قضا وقت در مقدم باد
چون تیبم لبیا حلیم باد
بچین سال در معظم باد
سقف افلاک سخن طارم باد
اشتهب روز کار ادهم باد
خشت کسال نیاز را نم باد
دری از تو خاتم جم باد
همم زیر تکلیب مسلم باد
همم زیر تکلیب خاتم باد
اندر ان رقع نام همم باد
اشتهب روز کار ادهم باد

از همه قتلها باطل دور
باد فخت در از دمای علم
دست سبکبانت چون فزاید
زهر چنبره سبک است از نکتد
فتنه پیش زبان خاند تو
پس بشکر تو نازبان سنان
فهر بران تو موسوی دست
چرخ کر بار صفاه تو نبود
بنده از مکرمات و از تو
دلست ای صد نیرا دل بشاد
جانست ای صد نیرا جانست فدا
چینس خصمت در انتظار خلاص
چیت بر میمون نیت بجا
همه سعی تو چون نران سعود
همه عون تو چون نران سعود
همه عون تو چون عنایت حق
در خلاف و ضایع تو همی

با همه ریهات حق ضم باد
چون دم آتش بنین مریم باد
شیر کردن معکلم باد
تا ابد سوز زهره تا تم باد
چون زبهای سوسن لیکم باد
شاه راه حرفت معجم باد
ز جهان تو عبسوی دم باد
تا قیامت شکسته طارم باد
تا پنج بنین سال و مه مکرم باد
تا دلی در منت پیغم باد
تا بجان دندیک است خورم باد
چون نهانخانه جهنم باو
سایه و از سپهر اعظم باد
در مراعات نظر عالم باد
در مراعات نظر عالم باد
در مهلمات نسل او مباد
کس و سعادت زمانه مدغم باد

الطراز

مرکب از نوع خوش رستم باد
 قامتش چون بلفشتم رخم باد
 نیش کرد در میان او نیم باد
 همه کارشش چو زلف برهیم باد
 دولتش پیش دینت کم باد
 راستی چو نایکه زیر پام باد
 از غم و رنج دست برهیم باد
 روز تو هم چو غنیمت خورم باد

رحمت از جنس معجز نویسد
 دست سز و ارد عجبی تو نمکند
 در کمر جگر بخت بند در
 بر دل کز تو حال عصیان است
 تا کم و پیش در شمار آید
 بدنت باز نامه هم او آرز
 حاسدت راه چو پای ذر کل ماند
 عدل تو شب چو روز روشن کرد

فی مدح سلطان یوسف کوید

ملک هم نام تو بنام تو باد
 خواجه خبیران غلام تو باد
 همه حشمت ز احشام تو باد
 همه رفوت از تو ام تو باد
 شرف هر طرف بام تو باد
 خوان نقل تو باد و جام تو باد
 طرفه چون طرف برنام تو باد
 پیش لبیدن لکام تو باد

ملک مملکت لکام تو باد
 ساعت آسمان زمین نوشت
 حشمت از حشمت تو محشم است
 بجزه قایم بذات جز ایزد
 مشرف آفتاب ملت و ملک
 روز می خور دن تو بدره طالی
 بی چون نیر در هوا پتور است
 اشیب روز داد همیش را

اگان

کرهی گزافه نیکشاید
زرهی گان قدر نفوساید
هر چه در تخت هازل نیست
هر چه در حبس برین اجل نیست
ای جو غف از دام دهر برین
دی جو کیولن ز کام خصم بی
وزیلی آنکه ناکند و کند
از بیلی آنکه ناکند و زند
چشم ابام بر اشارت است
در جهان کر مقام نیست مقیم
و در نظام زمانه باقی نیست
تا که فرجام صبح و شام بود
در همه کاری از وقار و نباش

سجده دست اینام تو باد
خرقه دست انتقام تو باد
همه درد فقر کلام تو باد
همه در فیض حسام تو باد
شیر کردون شکار دام تو باد
اوج کیوان بزیر کام تو باد
فضل تغذیر در سهام تو باد
شیخ مرخج در سبام تو باد
کوشش افلاک بر پیام تو باد
ذروه وقت در تو مقام تو باد
نعمت فضل تو حطام تو باد
صبح بدخواه تو هوشام تو باد
پختش روز کار خام تو باد

فردی مع سلطان سنج کوید

کر دل و دست بجزو گان باشد
باد شاه جهان که فرمانش
شاه سنج که کمترین خورش

دل و دست خدا یکان باشد
بر جهان چون قضا روان باشد
در جهان بادش نشان باشد

الکلیان

آنکه باداغ طالعش زاید
آنکه باهوس بر خازنش رود
عدالش ای حامی زمین بود
قهرش آرزایه بر جهان کند
هر کجا سکه شد بنام سخاش
هر کجا خطبه شد بنام و نشان
ظلم را دایم از سیاست او
ای و صاف در نی که با حکمت
را بنیت آینه که در جانش
من نگویم که جز خدای کس
گویم از رای را بنیت و روز
رای تو را از ما کند پدید
بزیست فتنها کند پنهان
لطفیت از مایه حیات شود
بایست از بانک بر زمانه زند
نمود خطار و زی مجتهد
در جهانی و از جهان پیش

هر که ز بهنای انس و جان باشد
هر چه ز اجناس کجس و کان باشد
امن سپردن ز آسمانی باشد
زندگانی در آن جهان باشد
بخل نبی نام و بی نشان باشد
لطف را دست بردمان باشد
تب لرزه در استخوان باشد
کوه بی ناب و بی توان باشد
فسخ تفسیر و ترجمان باشد
خال کردن و عیب دان باشد
دوازده در جهان عیان باشد
که ز تقدیر در نهان باشد
که چون اولیش بی کران باشد
جسم را صورتی روان باشد
گرگ را سیرت پنهان باشد
کرند دست تو از نهان باشد
همچو معنی که در بیان باشد

با ستم شناس

تشیو کار عالم نظام
کرده ای تو در نهان

روزهای آردستان
کز آرد است دستان

آفرین جبروت کافرینش را
درین از دمای رایت ما
بشیر کردن جو عکس شر در آب
هم عنان ابل سبک کرد
هر سبو کز اجل شکسته شود
اشک بر در عنای سیمای
چون بنسند رکاب مضمورت
هر گه کز فضا کتاده شود
هر گزاشد یقین که جمله نشت
روح روح الامین در این است
بنود نیچکس بجز نرفت
هر مصافی که اندر دو نفس
صد قران و حسن و طرز این از آن
خسروانده را چو ده سال آ
کنند بمان نجس بود
بخش پیش از اینکه بشاید
چه شود کز ترا درین بکشد

هر چه کوی چمن چنان باشد
با در اعداست از جان باشد
پیش بشر علم ستان باشد
هم رکاب اجل کران باشد
بر لب چشمه سنان باشد
نخست راه که بکشان باشد
ای قیامت که آن زمان باشد
از پس قیامت کمان باشد
پایه سیش بر کمان باشد
نه همانا که در امان باشد
که در می پانویهم عنان باشد
نیخ را با کف قران باشد
فلک از کشته می زبان باشد
که همی آرزوی آن باشد
از میمان آستان باشد
وانگه دست را بجان کران باشد
دست پوسیدن زبان باشد

تا چه باشد که روز کی چندی
تا چه باشد که در ممالک تو
کر چه اندر پیمان مدح و غزل
تا شو پیر همچو بخت عدوت
تا هوای خلی خزان بپوشد
باغ ملک ترا بهاری باد
خطبای از زبان بذر کوه تر
سگهار او مان بنام تو باد
مادت از هم زمان و مکان
همت ملک جش و ملکستان
در جهان ملک جاودانت باد

کردنی از تو کرد در آن باشد
شاعر خام قرطبان باشد
موی مویش ز بان زلفان باشد
بم درین دولت جوانی باشد
زر کر باغ و بوستان باشد
چیزان که پیشش خزان باشد
تا مگر سخن زبان باشد
تا ز زرد جهان نشان باشد
تا زمان از زم مکان باشد
تا کب سستی ده و ستان باشد
خود چنین ملک جاودان باشد

خطبهارا

نصرت الدین قلیج الملوک ابو الفوارس

خبر و اجبت منشین تو باد
خولج افغان غلام تو شد
خاتم و خنجر و ضاد قیر
آسمان و مجبوره و خورشید
چون فضا رنگ حادثات زند

مشرقی در قران قرین تو باد
عرش آسمان زمین تو باد
در یسار تو و بین تو باد
تخت تو و تیغ تو و نیکس تو باد
ناظرشش حرم پیشین تو باد

چون فضا رنگ حادثات زند

چون قدر نقش کابنات کشد
در بر این زمین رویت ایزد
مشکلی کان کلیم حل نکند
معجزی کان مسیح بیلی نبرد
در وقایع کره کشای آموز
در حوادث کز گاه جهان
ردنق ملک استقامت دین
ابر باران نسج و سیل ظفر
سبز خنک پهدر پوسته
زبور گوش امر کردن نهی
سعد و خس بران فلک
چرخ را در صاف کون و سار
چتر شب دامت چو بار گشته
نیج از دشمنت چو لعل گشته
انساب که خازن کاهت
تا کس از آفرین سخن گوید
مدتی بی نهایت ابدی

مدوی

دقتش صفی بیقین تو باد
بر زمین محبت چمن تو باد
سخره دست و آستین تو باد
راه تحصیل آن زمین تو باد
رای را بست کیش بر زمین تو باد
حصن اندیشه حصین تو باد
دایم از قوت میتن تو باد
از کمان تو دگر کین تو باد
نوبتی دار زیر دین تو باد
لفظ چون کوه سرین تو باد
هر دو موقوف مهر و دین تو باد
حمله بر وقف مان و دین تو باد
خرمن ماه نشد بر مکن تو باد
ملک الموت خوشه چمن تو باد
نایب خازن امین تو باد
سخن خلق آفرین تو باد
از شیشه و نور تو دین تو باد

نم دینی

همه در قسیمی خدای عزوجل حافظ و ناصر و معین تو باد

فی المسرح

عبد و بنروز بر تو میمون باد	صاحب احشون تو یما یون باد
زبده شمشکلهایی کردون باد	طالع احشونت یار مستودت
بارکانب و عنایت مفردون باد	صولت و سعادت زمین و زمان
فتنه بر تو اب امن مفتون باد	در زوایای ظل راست تو
لطف تدبیرات همچون باد	رفع سویی المزاج دولت را
طوسینا دتین و زینون باد	خاک و خاشاک منزلت زلف
حصن سگان ربع مسکون باد	از تراکم غبار موکب تو
موج فوجیت چو موج چون باد	دین غلط حوادث را
مدد سبک کوه و مامون باد	کرد جیش که متصل بدست
معتکف بر درش سچون باد	روز خصمت که متصل عفتت
از مزاجات نشو پیردن باد	من که بیدار غ طاعتت زاید
قسم میراث خوار فارون باد	زر که همپس خازنت روید
کوهرش در دل صدف خون باد	بکره لاف از گفت زند دبا
همچون کردون بارکش دون باد	در غیر برای تو رود کردون
الفاستقامتش نون باد	دست سرد دعا ی تو نیکند

در کمر جگر خستند بند
وقت تو تجمیع رزق ارمیان
جاودان از ترزوی عادت
در مصافق قضا چون عادت
در کین عدم کربت حقیقت
در جهان ناکلی واقعه دلی است
بضمان خستند دار ابد
اجرا عمل صالح بنده
در قبول تو پیش آب سخنش
در شرف شود پیش بقی
ضنا حبا بنده را اجازت ده
میل در چشم و کلک در جان

مع عماد الدین فیروز شاه کوید

شکر آیش آب ایون بار
اسماز اکف تو قانون بار
صل و عقد زمانه موزون بار
تا بشمشیر نیک کلکون بار
دهر در انقماش کنون بار
کلی دشمنت پرافزون بار
عز و عمرت همیشه محزون بار
از ایادیت غیر ممنون بار
خاک در چشم در مکتون بار
قصیش با پی مراد کنون بار
نا بگویم که دشمنت چون بار
نسب در دریش دیگر در کون بار

خدا ایگانا سال بخت بهایون باد
بگرد طالع سعادت که کعبه فلک است
چنانکه را بنور امن و عفو مقبولست
جهان عمارت و نسکین برای عدالت
همیشه روز تو چون روز عید مومن باد
هزار سال طواف سعود کردون باد
زمانه بر تو برد دولت مغنون باد
همیشه هم نوممور باد کون باد

چو بارگاه زار شود ورق زخرف
 نهال بختی که باغ دولتت سبزند
 اساس یلکه که پیر خمنت نهند
 اگر نه اف سنا آن گفتم ز ندربا
 و از مراد نوبی باز پس نه کرد
 و نام تو دهن سک که به بند چرخ
 ز ذکر تو ورق خطبه که بشوید
 قدر خود دفتر توجیه ز زها شکند
 بروز معرکه سوره المزاج لفرت را
 چو ابر چتر تو سیل طوفان کبند
 بزانکه نسبت ز موج تو فوج حادثه را
 اگر قضا رخ کردون زفته ز لادند
 و گرفتار شب حضمت بروز دیر برد
 همیست نایبمان در یکی و افزون
 ز کرد کار پرتا عینی که فصد کن
 ز روی کار پرتا نهستی که روی
 خدا لیکان تا از غایت غنوه عسملو

دران ورق الف قد فرودان نون باد
 چو شمع خشتک از مکان نشوید
 ز نعل اسپ سوادت حزاب و مومن باد
 بجای دژ و کهر در دایم صد و نون باد
 باضطراب چو کردون با کز دهن باد
 و جوهه ساز معادن فرین قارون باد
 سلام جمعه تکبیر صورت قرون باد
 محرران فلک رکف تو قانون
 ز خون خصم تو مطبوع باد همچون باد
 از دگر کینه غدیری فزات و چون باد
 زمان زمان ز کین قضا شینون باد
 ز آنچه عیب زاروی ثبت کلون باد
 ز آنچه پاک زار و زوئب با یون باد
 نمود ملک تو کم باله و ملک افزون باد
 هزار اجرست و ان اجر غیر ممنون باد
 هزار خدمت آن خدمتی در کون باد
 همی ندانم کفن که دولتت چون باد

مطبوع
 غیر کرده شده
 همچون

دعای پند زهر تو مستجاب بود
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید

فتح صاحب ناصر الدین طاهر

که در دالسن سخن بهیچ در کون باد
همین زمان و بهین ساعت و بهین کون باد

خدا بی حساب و جلال زمین چنین داند
چو از در چو کوسن اندر آیدم بر باغ
حواس ظاهر و باطن که مهربان داند
که پیش خدمت او از دو پاشی بیند
زهی بنای عجزت که روزگار ازو
مگر هوای تو اصل حیات شد که رضا
خصایلی که هوای تو است در ^{قبالی} آن
چو احکیم رساند خیرت و موجب این
کجا بماند که اقبال تو بدست قبول
جو خدمت تو بر آنکه دار فکر است
چو دست من بود اندر رکاب ^{منش} تو
بنگفت تو اگر در مصاف کاه اهل
مراد که نهری نیست این دو خانه ^{میتست}
نه در مناصب اقران حسب بیازارد

که هر که نام خدا آوند بزبان راند
دل بد نیستی از دماغ لبستاند
یکی جسم هر دو کرده نتواند
چو دل در آرد بر جای جانانشانند
بمستحق اجل خاک هم برزاند
برات عمر بتو منبع انبیاست
خرد در آن تجیر می در زماند
که روزگار برابر است تو بخواند
ظالفت سخنم را می نکرده اند
زجوی فوت او را ک عقل چه بماند
عنان مدت من هر چه برنگرداند
وقتنا بزور تمامم ز زمین بچسباند
که هر که را بود از مردمانش کرده اند
نه در صد روز بزکان طبع برجامد

فنا و کمان

فلک جوکان کهر دین جاطم پرسید
چون نام دولت اکتی الکفات کفشت
نوی که بر زنا شیر فتح یاب کفشت
بسیم نام نکومی حزبی زبان بکنی
عنان یابلق ایام ده که رالین او
عبار موکب مهبونت از لبط زین
ز بهر نکب او کر نه عزم فسخ کند
نوی که بر ملکی شکوه تدیرت
جهان باب و فاروی عهد میشوید
زمانه مهره تشویش باز چید جو دید
تو در زمانه بسی از زمانه افروین
همیشه تا که ز تا شیر خوخ و کرینه ابر
تلب مراد تو از خنده همیشه بسته

54
که این که دادت جز راستی زمانه
بکار دولت اکتی الکفات میماند
نواند از همه آتیب حیات باراند
برین بان که فرم مهبین بهمین اند
سعال منبت که در موکب نو میزند
سومی محیط فلک چون عنان به
سپهر گوشه همند ز ماه لفتشاند
ز بام کبیت نقد زیند
فلک بدست ظفر حیدر ملک میشاند
که قننه با تو همه باز دو همی ماند
اگر زمانه نده اند حسد ای امید اند

دندان غنچه کل اصص با خنجه اند
که خصم را بسته اخنده تو گریاند
فیه المرح محفل زیر

این همایون مقصد دینا و دین مهور بال
در حیم او خواص کعبه هست از تنی
از رخاروب و اتخان نو بر ما باد

سختش چون سیت معمور از حادیت دوز
در اساس ستوار او ثبات طور بال
سقف کردون بر عیار رضه کافور بال

ایمی

در نوای پاسبان تو بتش بهریم
آفتاب از پله اجابت بگذرد بر بام او
فضله که خاک دیوارش بیاران حل شود
استناد کنگرش را ماه بالا ایم دست
چار ایواش کس که آن از چار ارکان بر ترا
خط موفور است الحق این عمارت را حسن
ای سلیمان دوم را اصفی صفا است
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود
نظم و ترتیب و جوار است و رای شما است

بیت مدح

ای خداوندی که هر که عظمت سرور شد
که شوم قهر تو بر موج دریا بکشد
در نسیم لطف تو شعاعه دوشخ ورد
رواق عالم تصرفهای کلکت منزه شد
بهر سیر کلک تو ترتیب عالم در جنت است
بیر کردون صفت باری در همه روی زمین
کز بهر تیرتس مکان کند کلکین روان است

در دماغ آسمان از غمه خوش سور بال
روز روشن از کوف کل شب میجو بال
در خواص منفعت چون فضل ز نور بال
و ندر و پوسته عالی مندر دستور بال
از جانش جاودان چون نه فلک ز نور بال
خط بر خور داری حساب از موفور بال
بخت و بائس تا ابد بر دو تان مقصود بال
در سرای دیو محنت دایما مزدور بال
سال و ماه این رای و درایت صایب منصور بال

روزگارش خط خندان تا ابد سر کرد
جاودان از قدر دریا باد خاطر کرد
دو صرح از دوزخ آب ز فرم و کوز کرد
ورنه تاثیر حوادث خط بقا کرد
تا باحقاقش اندر سکین نفع و ضرر کرد
کو بدویان قدر کوف بر ذوق کرد
بید جباری کسیت کو در باغ شجر کرد

صاحبان بیدار نشدند و انصاف است
گفتند که اگر نوبت باشد که بی انصاف
آنها را که نوبت باشد که بی انصاف
تاع و در نوبت است از اوست انصاف
روشن بستان عمرت با ما این است

تا بدین دامن برب اسمان بر
زایل نارنج نرفت در عهد محنت
در زمان دولت سپرده از سر بر شد
از ره میثا طایفه و خلبان زبورت
کار از آری همی در بوسه تان بگشت

در مدح خاتون کوبیده

بزار سال بادت بقای خاتون با
بزار سال میزان عدل انصاف
جهان رفعت عزوجل اعدا
ز شرم فکرت اوروشی شمس کلک گشت
اگر صرف کردون بکام او بود
بهر کفایت دریا بدست او بود
ز رنگ و صفت دریا طبع هر که کن
بروز کار نو در قفله است زنده بود
زمان که منزل بهار است جاوید است
خواب که ضرورت بر لب طین
پیشندان تو بر پیش ازین

مه مبارک روزه بر و با بون با
امور دولت و اشتغال ملک موزون با
که عز و عصمت بر جانش بر موقوف با
بخون دشمن اوتیج ضعیج کلکون با
در ان نظام و جواز وجود پیردین با
بجای در و کعبه در دل صمد با
کنار دریا از آب دیده چون با
برو چون بخت حسودت همیشه مفتون با
ز با حسن امن نوش از او بل بگون با
ز بس عمارت عدلت تو ربع مسکون با
سپاه جادنه جریغ را شبنون با

بخت ۱۱

منتهی که با قبالت اسماز است
ایا بدست تو در کوهر سخن افکن
نجد من تو درم روزگار میمون
اگر نه از شکرت شکر تو همیشه ترس
ز خورمی که دلم عشق تو همی خورد
همیشه ناچهمان در کمی و افزونی است

عیش

سینه مدح علاء الدین محمد گوید

در انتظار قبول تو بالاد اکنون بال
پسای قدر تو در اوج جرح مضمون بال
ز جود و جاه تو ان روز کار میمون بال
مذاق بسند لعابش جواب بیون بال
بدان همی رسد فکر تم که آن کون بال
هسو و جاه تو کم باد عبرت افزون بال

هر که در دور کردون ذکر موصوفه
یا حدیث ان بهشتی چهره که بدو وجود
یا دران حور انب کو دل شریعی میکند
یا همی گوید چهره کل انسان بر دوام
بر زبان دور کردون در زبانی بگو
اگر پیش سده او سایه و خورشید ادا
اگر چون در موکب را بشن از انقباب
که چه بزم تا بترت کردون بدست روزگار
هر چه فننت از عطیه های ایشان نانا
عقل کل کتابه پند لغش خاک کوهر

در جواب

جز

یا سخن در شرح این صرح ممدیه
بچه خانو نان درین خیره مرید
که ز ضیح و که مخطط طاه امر دینه
از محرک میل مخربک مجدی
ذکر دوران علاء الدین محمد
در نشستن گفت و گو بی صدق
ز آیش بر جرح منصور و مود
ساکنان خاک انعام عید
حاش لند زو پاک احسان مود
کز دو عالم دامن افشانان مجرود

طبع انقباب

طبعش استقبال حاجتها بدان بر عت
دست او را در سخاوتش میکردم بار
پیش دست او هنوز اندر دستان
خاکها پیش از غیرت آسمان سبک
وصف میکردم سمن را نشی با آسمان
گف صرف قضای شیخ کرنا فم
گفت بی برنج گو بی بود پویان
ماه نشید این سخن است با منطقه
ای جوان دولت خداوندی کسوی
جانم از نکاهم پیوند نوعی بی
ختم شد بر کوه تو چه مردی مردی
دیور بود کین زمان در مجلس کفنا
گفت تو که کنی اندر چند خط
چشم بد دور از تو خود دور است کس
والی از بهم تو با چشم بد کردن
تا خود بر ز کار اندر شبستان
دقت باد بر جمال و جاه و عمرت روز

58
کاندر این نسبت زمان کوهی مید
عقل گفت این اصل باری نامحمد
بر زبان رسید او تکرار ای بی
تا بکاخ حرم موزون نامعد
گفتم این رفا بین کان آسمان قد
در دیار ما تصرف زرق فرود
اقبال است که سوی بعد العبد
گفتش آبا تا حدیث اول و مفود
دولت من سرور و با سبب
کز کمالش طعنه بر خل مجمل
در تو این دعوی بعد بران مولد
بر زبان حرم و انجم لفظ شهید
راستی با بدین در صد مجلد
فنته اکنون بی یا جوج از پس
آنچه آن با هم افنی از ز مرد
در صحرای پرض و در شعر اسود
ز آنکه در اوقات احکام موبد

بر عیش

حاجب یارب همه داری که میدانی
سایه زنت سخن فنی که بگفته

حرب را پیوسته با تیغ مهذب
لهورا هموار با حرف موردی

در مدح بدرالدین شاهرود در هجرت عید گوید

عید بر بدرالدین مبارک باد
انکه شغل نظام عالم را
وانکه قصه خراب دولت را
برق تیغش چو برق روشن و تیز
سنگ حلقش بنبرد سنگ اذخالی
در شجاعت بروز حر مصاف
کشت کردون چنانکه از سر طوع
های چون بر فلک نهاد بقدر
دست چون بر جهان کشتاد بعل
ای زار ام بوده نیز تو حسن
بنده کرده شهنش بودی
که کشتاد پس در زمانه زیند
کاندر اطراف خاوران از وی
چکنم من که از جهان جهان

سفر آن افتاب دولت داد
چرخ از عدل او بند بنیداد
دهر از دست او کند آباد
ابر جودش جو ابر عطی و راد
سیر حکم او روده گوی از یاد
هر که است اگر دوست است او ستاد
امرا در از عجز نکردن داد
عدل او بر زمانه دست کشاد
قدر او پای بر سپهر نهاد
دی ترا بستند که نه هر از یاد
کاندر این حادثه شفیق افتاد
که بریدش در جهان دنیا
همی کس را همی شباید یاد
این سخن نبود از پیداد

کامل

کرنه عدل تو داد او دادی
 تا بود ز اخلاص چینی جرح
 هیچ شادیت را مباد زوال
در مدح شمس الدین شمس کوید

آه ناکمی برستی از پند او
 یکی اندو بناک و دیگر شاد
 هیچ اندو هست از زمانه
در مدح شمس الدین شمس کوید

مزه عالم را ز عالم آفرین آوردند
 نام الاسلام بمنقر که طوق طاعت
 جبهه فلاک را سر آسره که دامن آ
 شالی عالم است در شهر ای که هر شهر بار
 خلعتی یارب چگونه چون عروس آرا
 هر کسبی کاندردانی آب را ماندردان
 فضا کوه بر برافت آن که پایش کمال
 مگرچی ز نسیان مبارک خلعتی مینویس
 سکه شمس الدین و دنیا که در دوزخم
 جامی آفاق این سمنی که عزیم در خرم
 ناه بخش خردان مناصحان عهد
 خنجر لعلس را ز جراحی خنجر کردن تبار
 همچو رای پیر او زد یکس از باب سر

ز آنکه شه را از خلیفه آفرین آورده اند
 ز باستان در کردن اهل زمین آورده اند
 ز آسین در کردن اهل زمین آورده اند
 خلعت خاص از میرالمومنین آورده اند
 راست بر بالای شاه را سینه آورده اند
 یا مگر با صبا زیر ازین آورده اند
 از سر زلف در از جور عین آورده اند
 از برای ظل بزوان شمس دین آورده اند
 آفرین بر روی ز عالم آفرین آورده اند
 کرد بر کرد جهان حصن حصین آورده اند
 بخت را با بخت بمولش آفرین آورده اند
 از کواکب هکسان در زمین آورده اند
 دیده بخت جوالتش دورین آورده اند

ز آسین بوی شمس دین آورده اند

طینت پاکتر از آب حضرت معجون کرده
دست در پیشانی بشیران چو بر زود در
پیش رو رکابش که فتوح و قضاوت است
بایمیدش سجده که یار دزدان را آید از
تقع و ضربه بدینکال و بیکو ایش را بهم
ای شهسوار که رای بند و خاقان
پیشه ملک از امن بیداری مگر
راستی بر رای بنده است چو صاحب
تا چو مرغ زیرک اویزد بداید نیست
نقوه غنا چرخ بازین تنگست تو
نامثال ملک از طغرای تو زنت کر
بیر تو ز عینت که بهمش عفا نیست
ارخوان نسبت خیمت از کیش دان
خنده و از رشک صورتها که بر او ان
صحن دکامت بنهبت کلسانی
شهر را از شمس جهنت در زود زود
چرخ را با آنکه دارد در زمین کنار

خاک رزم از خون خصمانش عجب آورده اند
سردان زمین روی برایشین آورده اند
بهر در بانس ز راز خان و بکن آورده اند
چون بسا راهل عالم زان هم آورده اند
در سر زینور زهر و انبکسین آورده اند
بر خط حکمت سرازرای زمین آورده اند
جای زیرش پیر روح الامین آورده اند
در کزنی مانده نقش نگین آورده اند
موی را بر کرد لیس جل المین آورده اند
الجرم و داغ هوالش بر سر آورده اند
نامه فتح تو چنان بعد صحن آورده اند
راست چون زاع کمان کوه آورده اند
زانکه بخت را برنگ با سمن آورده اند
چین در ابروی نکور دیان آورده اند
خار خار در دل خلد برین آورده اند
قیه را سر بر پهلوی بن آورده اند
در میان سخنان جنت ریزه آورده اند

خصم راده زو نو اما حزين آورده اند
 بنيت مي كز كو ثرت ما معين آورده اند
 روح نو در بسم خلق عالمين آورده اند
 در دل احباب و اعدا مهر و گل آورده اند
 زانكه اين جهان دري چنين آورده اند

الطرب كز چنگل در پرده تقدیر
 بر سماع خنده و اناجهام مي منور از آنكه
 در بقاي جسم پادشاهت كه روح
 نازيكی و بدی در عالم كون و نساك
 جشن ساز و خصم سوز زرده و كشور

در مدح سلطان كرن الدين فيروز شاه كويدي

مگر شاه جهان دادم دهد داد
 كه شيطان سينت وادمي زاد
 جز آهنا دیده دشمن بيناد
 نشا كروي چون نازيد استاد
 ز من شايسته تر نادر دلال
 هيران تو شين لمي كايه ز نو نباد
 كه بارت اين عطار دور هم ا
 سز و تن لبش كن چون زلف شمشاد
 روم زين خاك خون ايشام چون باد
 نمايم و جله و ديگر بغير داد
 اگر او هم بخو اهدا دامن داد

بفریاد آدم انجا بفریاد
 ز دست آن نسكي روباستان
 چكوبم آنچه من دیدم از ان بستان
 مرا كز لطف طبعم در محافل
 عروبي كه معنی بر ان زمانه
 شك چيند ز الفاظ و خط من
 چو ريب ز فنا دم مشتري كفت
 چرا بايد كه خوب هر خيسم
 اگر دادي تيام اين سببم را
 ز انب چشم امير المومنين را
 از و اين ظلم را انصاف خواه

روم در پرده کعبه زلم چنگ
ولی دافم برین حاجت نباشد
شود این محنت و رنج فراموش
مدار عدل رکن الدین و دنیا
ملک غیر و زشته که زخم شمشیر
زشتت بلبلی و ز جیح کرد این
زهی شبر افکنی که بزم تیغ
برای بنکیت آورده در دم
بدورد و منتستان جزا
اگر گوهر مانند باسیر نجش
و خاک درت چون زعفرانیت
حسودت راه کل برداشت
بمان در خب سردی نابز با نھا
والایت هر غلامی کنت را
در مدح ملک العزیز انظام الملک
صبح خیزانی که در صف آن خط و خد کرده
بهر صل و عقد یک معنی و لفظ جان فزا

کنم چون زیر و بلم زاری و فریاد
که هم عادل شمشیریم و هم راد
اگر شاه جهان دار و ز من یار
که ملک از وی گرفت احکام بینا
حصاری را که دین رست بکشد
چو مهر و سپهر هفتاد و هشتاد
چو رو باهی شود که کین بد میراد
سلاطین قاصینی چون ^{از او} سرود
و کر عالم سر است آباد
براری گوهر از شمشیر نواد
چرا البها گنبد خندان و دل
و لیک از ریح تو خا بر بنداد
سخن از عشق پیشبیت و فریاد
ز محمود در زنجیر پیشتر یار
قوام الدین محمد الجندی گوید
در ره قدرت نوشتن جاد چکر کرده اند
خون دل صید بار محلول معتقد کرده اند

آن جوانمزدان که لغت تکلم کرده اند
 روح را بر صحن کافوری محبت کرده اند
 سحر مطلق بین که بادی را فقید کرده اند
 عهد یاران خدیمی را محبت کرده اند
 قصر عشقت در دل و بران شب کرده اند
 کز پشیمانت دروهر جامشهر کرده اند
 خنجر و درعی که موضوع او مزرده کرده اند
 مومنا را مصلحت نام خویش مریز کرده اند
 بهر نفس ناطقه شجاع جز زده کرده اند
 زانکه در سودا ازین سان قله را کرده اند
 نیز ممد و داست کا بروی تو چون کرده اند
 بر ظلام شام و نور صبح سر کرده اند
 خانه او خوانند و محراب معبد کرده اند
 لیکن از تنزه و صفتش را موصوف کرده اند
 بارخ زیبا و بازلف مجوع کرده اند
 در شمش روز از دودی مصد کرده اند
 بر کلک قوام الدین محمد کرده اند

زانش اندیشه خود را هند و اساسوند
 تا بدل کلمی ز نفس لغت مشکین بقبا
 شعر بادست و جو اعجاز سلیمان
 پس هم من بر اطلاق کهن از نظم
 نیشم ز ایشان دستم بر نوشید اوز
 ای بلاشوری که کوبت کرباسی دیگر
 روی و موی نشت از بهر شرف دعان
 زان صلیب کافر انشایی دیده اند
 و آن بنات رسته کرد چشمه حیوان
 بازده جانانم پذیران سر
 قانت را کالف جو انم بران موهن بود
 قصه سخن تو چون تاریخ خیرات
 هم میبودی که جالب نیست لیکن کعبه
 که در تکبیر ذکرش را منشی گفته اند
 لاله و شمشاد را مشاطه کانی
 بهمت مینا خانه پر شمع متبر انتران
 کز کشته شپه چو ز که بهر دستار

قاصد بی را که نظام حال چو بدین
آن سلیمان قدر لصف رای که بس من
ظل ممد و دست عالی در پناهی خلق را
خسته و از گوش از لفظش موقوفه دیدند
در مشام روح می آمد ز خاک و درش
صورت اقیانوس آن ذات یگانه انا
در مقامی که بجای خون و از کرد و کرد
جان سپارالسن بران خارسان آید
را پیش را از برای لفت انصاف
دین تازی را ز بیم ترکیب چینی
هر که از ترکیب از فعل عناصر آمد
و شمشیر مطرد و دوازده پاسه
صاحب از سهم افلام فوئخ فتنه را
که کب لازم کند بر خود خلاف امر تو
یاخ و مد رای تو بخت ضیا بخت
عدل و احسان را جایی که افتاد
که قلمش تو از اخبار برکت رانده اند

چشمه

بر

راه درگاه نظام ملک مقصد کرده اند
خانه دیوانه نش چون صبح ممد کرده اند
دو بهشت از دعد طلح منزه کرده اند
سرور از گردن از لغزش مقلد کرده اند
روح ان عطری که با مش غمز و دیگر کرده اند
فرق نتوان کرد کالیشان را در فرق
چشم پینا سپهر از کلی بار کرده اند
خاک از خون دل مردان مود کرده اند
دایما تا باید بزوانی مویده کرده اند
چون حرم امین بدان تیغ مهنده کرده اند
در سوار این سپاه پیش اسم ممد کرده اند
لبیک در پیماسش راز ممد کرده اند
در اقالیم جهان مجدوم ممد کرده اند
قوال در اهل این دوران ممد کرده اند
شاه انجم را که چارم حرم ممد کرده اند
پیش و زن پاک لوج ابجد کرده اند
تلم و فضا این طریق خویش کرده اند

از برای

عهد شادی بانو هر روز موک کرده اند
 اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند
 نثر من بر چهاره نثره مجلد کرده اند
 این عروس که در دل دانا سرف کرده اند
 پیشتر این روایات مبردر کرده اند
 خط ایضاً با اجراء خط ایضاً کرده اند
 کانتظام ملک از جامت موبد کرده اند
 کامل ایمان از پی قول مجددر کرده اند

از برای دفع کندی خصم بدرورد
 پیشتر از الفلامن یک نکتیخ ترا
 نثر من بر خط شعری مدون دیده اند
 عرض منبدرم چون نوبشایان
 که قبول افند ز اقبال قدر باشد
 تا برین فیروزه جامه سبز پوشان
 تا ابد دولت طراز جامه عمر تو با
 چون جواد منشر تا با بعزت آن

حکیم انوری

هر طریقه شایسته ای عمرت روز باد
 آفتاب آسمان افزود باد
 بهشت بر کامها پیروز باد
 همچو استکمال امثال کوز باد
 سخنه چون آهوی دست آموز باد
 چون اجل جویشن کسل دگر باد
 چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
 جام شایان کاسهای یوز باد

خسر و اوردت همه نوروز باد
 انفس پر روز شایسته برت
 چون فضایی کند فیروز باد
 پیش قدرت پشت اوج افتاد
 شیر کردن پیش شیر ایت
 پیلگی که شصت مبعوت تارود
 انیشت که نعل بکراست جهد
 یوز بانان ترا وقت سحر

خشم را در کینه زد و درون فراز

بچه کینه بند فرار کوز باد

تا شب و روز جهان پاینده اند

روز کارش سر بسوز روزگار

ایضا در حدیث

طغرالتکین به نیخ چهار نظام داد

به پیشش خراج خط چین و خطا

ناموس چون رفته بجنب شوکت

چو دیش کفایت عمر بخورد بزرگ برد

از خرد و ان لیسع و بطاعت جوابت

کوشش جگر بگاه چو تکیه فرست گفت

از عکس تیغ شعله بر آتش و نال کرد

چون سد ایمنی لکه خرج خشت کرد

دید آسمان که غره همراه جیش است

یار ب دوام دولت ملک و لغاتش

ای خوب ز غم مطرب خوشخوان جوان

ز و پیشتر گرفت و بیکم غلام داد

امرش فرار مملکت مصر و شام داد

آرام ملک و دین بسیار تمام داد

عدلسن حیات تازه بخام و بیام داد

از هر هم هر که از ایشان سلام داد

خشمش نماند خیر و سلامت سلام داد

وز نور رای ذره بخور بند و کام داد

آن رخسار را به تیغ و برای التیام داد

زین روی ما بکشت به راستی کام داد

چون آنکه ایمنی را دورش دوام داد

غفالتکین به نیخ چهار نظام داد

فی مدح و تهنیت الامید

ای امید دین و دولت عینت باد

کلزار باغ خراج که زمره دیکت نیست

آیام از حوادث ایام رسته باد

در انتظار مجلس قیامت دست و دست باد

بازار

باز از مصر جامع ملک از مکان تو
 الا از غم گشت تو تیر قد رضا
 کشتو بیخ امن بود جز باغ تو
 در ابر و دمک رود جز بجوی تو
 در هیچ کابلی تو فلک را مباد چون
 کیوان موافقان زگر که جگر خورد
 در مشتری جوی زهواوی تو کم
 مرغ اگر چون حسود تو گشت
 در درو در وزن بد خو ابرق
 در زهره جز بزم تو خنیاگری کند
 در نامه دهد نه پیر دانه ایست
 ماه انچه امید آنکه بود فعل مرکبت
 نارسیم بهریت بود اندر جهان
 بادام دار چشم حسود تو ازین

تا باره نهم ز جهان رسیده بار
 بر هر نشانه که زند تا جسته بار
 آن شاهنشاه در تیر فتنه دست بار
 ز انت کله و زرق کون نشسته بار
 پس کز بود محنت رضای تو جسته بار
 نسیم بر چرخ را جگر جسته بار
 یکباره مرغزار فلک خفته رسته بار
 ز نگار خورده خنجر و جوشن گشته بار
 کرد کسوف که حالش گشته سیه بار
 جانمیدد در دیده و بر پیکر گشته بار
 شغل و فز و کشاده و درش گشته بار
 از ناخن محاق اید چهره خسته بار
 هر با مداد بر تو چو عید گشته بار
 وز نامه باز مانده دمان گشته بار

فی مریح وزیر الزمان ابو الفتح بن ابو المظفر کوبید

باغ نر ماید که در د
 کشتیج طفل مستبدت درو

کان شد از لبس که ستم در وارد
 که نه هر سیرایه در کردارد

مسین نماید که از سیدن عید
طبع بر کار گاه شاخ نکر
کلر غناباد ز کس مست
بایل انده هوای بزوم وزیر
اربری کوس رسر عدی زود
کرز پیاده تاج دار دکل
بر ربا چین بچسملکی ملکست
نی که است و از کجا بار س
هر زمانه جنار سوی فلک
مکر اندر دعای استقامت
سپس بهکان کل ز بیم شاد
بالقبا بای لشکر سر ما
نیخ در دست پند می چکند
در صحنین موسیقی که باج نهون
یا سمن را بین که باد
دمن الاله چون دمان صد
الاکوبی که بزبان روز

چون هم مردمان خبر دارد
که هم و پهای شو شتر دارد
جام زرین پیدت بر دارد
صد توای عجب زبرد دارد
تا کل اندر جهان شتر دارد
زید شملک نامور دارد
نه سر و کار مختص دارد
که ز پسر و زه صد که دارد
بمناجات دست بر دارد
ورنه او با فلک چه سر دارد
هر شب از ناله سپر دارد
که صبا عزم کردن سر دارد
وز چه معنی ز ز شمشیر دارد
کس از چه خبر دارد
لی رفیقان سر سفر دارد
ابر هوای سر بر کبر دارد
مدح دستور داد که دارد

از معالیه شکر برگ و پر دارد
 همه وقتش با نظر دارد
 یک دکان بر سر شکر دارد
 خاک سیخ و هوا بر دارد
 از قضا سعی بیشتر دارد
 کعبت برین مستمع قدر دارد
 در جمادات چون ارژ دارد
 کلک و طلع و نکلن نظر دارد
 کز نیمه خرج آسز دارد
 کار دار این جنیه رو دارد
 روز شب شعله و شر دارد
 هر چه ایام خفتک و ز دارد
 خوب بن در جهان هم دارد
 کوهی این اختصاص فر دارد
 یس بود که این شهر دارد
 رسم شب از زمانه پر دارد
 هر چه تقدیر منتظر دارد

ناصر دین که شاخ دولت بین
 طاهر ابن المظفرا کنه خدای
 انکه کتب کز شکر هستی او
 انک از عشق نلیم صورت او
 رایش اندر نظام کار جهان
 کلکش اندر بیان باطل و حق
 دستش بر دلم حیات بسند
 اثری همس ازین بود که درد
 کسوت قدر اوست ان کسوت
 ورنه اقلیم اسمان حکمش
 زالتش باس اوست اینک بوش
 زنده لشت پای نعمت او
 بعد اکتب که از سعادت عالم
 هنرش ز اسمان بسیر یدرم
 کفت شاگرد رای دشوهر آ
 ای بجای که رایت ارتقا بند
 زمانه اندر کس منتظر است

کلبه از جهان جاه نیست
چشم بچی نو در جهان باقی
فتنه زان سوی خوابگاه فنا
عرضه ساحت تو چیست پیکار
روضه مجلس تو چیست بهشت
حیرت نعمت تو جز در اسم
عقل از آرد در نومی رسد
مرغ فکرت کجا رسد که بنوز
نیمه زین سوی سده است
پدر اول آدم آنکه وجود
قبضه اسما بنازان شد
درد در بای دهر کسبت نوبی
کوهرت زانکه زبده پیشتر
افتاب از زبر زاست
چشم خاشاک را از ان چه بر
بجمل جو تو نکرد و محض
چون کلیم و مسیح کی باشد

فوق و تحتی که جانور دارد
سال و مه و سهره ^{بیداری} دارد
روز و شب ^{بیداری} شوره صخره دارد
کاخ و دیح ماه و خورشید دارد
که فنا از برون دارد دارد
یک جهان عقل کنک و کردارد
که جهان جسم زیر پر دارد
رشته در دست خواب و خوردارد
هر ولایت گمان فکر دارد
نه ز مادر نه از پدر دارد
که چون تو در زمین ^{بیداری} دارد
دین سخن عقل معنی ^{بیداری} دارد
جای در حسیز ^{بیداری} دارد
مکان کوه ^{بیداری} مستفرد دارد
کاتب در یاش بر زبر دارد
خود مندر دهن ^{بیداری} و کردارد
هر که چوپ و کلیم ^{بیداری} و خرد دارد

خضم چندان هوس بزد که ز
 دیو خست در آن علم زندگنی
 با ظرافت تو دست کبست
 نوح پختن سری که بر اعدا
 شکر این در جهان که داند کرد
 کاب در جوی نست و حج پول
 ناز نکار دو چپ سز حرج
 روز عمر تو باد که پی نست
 بر کران باد پی از خط که جهان
 چون کل از خنده لب مبنده خضم

حسبم بر عفو ما حضرت دارد
 مگر بی ساینه عمر دارد
 که نه یک پای در سقر دارد
 قدرت اعجاز را بنور دارد
 انکه تو بنیق راه بر دارد
 و شمنان را بلکه سپر دارد
 بر جهان چمن و شکر دارد
 که شب انس و جان سحر دارد
 بنو دار و اگر خط دارد
 داغ چون لاله بر جبک دارد

نور و لایک اعلا

در مدح ملک العظم پیر و شاه گوید

ای پشاهی ز همه شاهان فرد
 آسمان مثل تو نادیده بجز آب
 بر جهان ای ز جهان جاه تو پیش
 که در آن سایه کنون مادر نواح
 با تو کان نیست با اندازه ما
 سلوان آمدن از در خفاک

مشتی طلعت و مرجع غبر
 مجلس و معرکه را مردم و مرد
 دولت سایه از انسان گستر
 همه پا خار همی ز اید و سحر
 با هوای تو کز آن نیست گذرد
 بر توان حاستن از دور رخ

باز است اسوی معادن نکرد
مسترح حکم تو صد بار فزون
کز از عشق نیکیت بودی
ای پجای که کشت خاک درت
مدتی بود که مسپر و خراب
من محنت زده در شش بر عجز
تا یکی روز که دیر درن جان
وارد حضرت عالی برسد
ناسکالیده از انسان بگنجیت
بنده را پریشتر جان پرورد تو
جان نودادش بر احالی
پس ازین در کف خدمت تو
تا که بر کرد زمین میسپر کرد
در جهان داری و ملکیت

لعل را روی چو زر کرد و زرد
جرح را گفته بود کز زه
زانکسین موم کی کشتیست فرد
دامن اند و فلک خاک نورد
کشور شخص مرا و ای نورد
نی برون سوخته چون مهر نورد
تن پل زور مرا می از و د
چون در آمد ز درم بر دهر و
که تو هم ز سینه لبش بگرد
شربت بی داد که چون بنده بخورد
دان بجا ریت بنده را باز آورد
زندگانی بد و جان نخواهد کرد
گره گشت بند و لابی کرد
چون مسکن در همه افاق بگرد

فی مدح سلطان بلقان گوید

تا ملک جهان ز امدار باشد
سلطان سلاطین که شیره حش

فرمان ده او شهریار باشد
در معرکه سلطان شکست

ان فیه

ان خسر و حسرت و نشان گشتن
 آن ساکب یزدان که تاج او را
 آن شاه که در کمان عشق نمانش
 و ز خطبه خود بختید او بر آید
 تختی که نه زمان او فرزند
 تاجی که نه انعام او فرزند
 بانج جهادش نمود کای
 کردی که بر انجنت مویک او
 نعلی که بنفکند مرکب او
 در مجرفه فرارش مجلسش را
 آری عرف ابرو به تار
 و انجا بنماید که در کان
 لیکن جو بیازار خورش آری
 شام از بی انکه شاعر فرین
 کفتم که حدیث عراق گویم
 چون سلک معایه نظام اوم
 اکھام الہی چه گفت کفتا

در مرتجب کردون عیار باشد
 از تالش جو کمشد عار باشد
 زرد در فرخ انتظار باشد
 دین در طاب انخار باشد
 حاشاک سپهر عم دار باشد
 کی کو کوه آن شاهوار باشد
 از جمجم ذوالظمار باشد
 بر عارض جور اعدا باشد
 در کوش فلک کوشوار باشد
 مکتون جبال و جار باشد
 در کلام صدف خوشکوار باشد
 طرف کمر کو بسیار باشد
 در دیده خورشید خوار باشد
 این واقعه کفن شعار باشد
 کز خود همه پیشی سچار باشد
 زان تا سخنم ایدار باشد
 انرا که خدیج یار باشد

چون سایه مار آمد چو گوید
خسرو بینه تا زیانه بچشد
ای سایه آن پادشاه که در آن
روزی که ز اشوب صفیجا
وز زلزله حمله سواران
وز نوک کسان خطاب گشته
نکیبانی سلمه در سپهر پدید
چون رایست حضور تو بچشد
مبدان سپهر از غریبوا بچشم
چون شعل گشت آتش سناست
چون محبت سایه کشیده کرد
چون لاله بیغیت مشکفته از دم
در دست تو کوئی که خنجر تو
خون در جگر بردلان چو شد
تا چشم زنی بر مهر سستی
از چشمه شیران خفتم پستی
جز زابت تو کسوی که دارد

بناز که عیب افش چو کار باشد
چون ملک عراق از نزار باشد
از آرزو عیب و عار باشد
صحرای فلک پر عیار باشد
او تا در زمین بقیه آید باشد
اطراف هوا بی لاله زار باشد
باران کمان بی بخار باشد
بفتش که در کار زار باشد
پیر و لوله زمینهار باشد
پر دین ز حساب او شتر باشد
بر منهن زمان سایه بار باشد
در عالم افسوس بهار باشد
در دست علی ذوالفقار باشد
گر کس ستم و اسفند بار باشد
کا با کلام تر از نیکو آید باشد
دستی که پر از جوینار باشد
کش فرسخ و نطق بود و تار باشد

از آنکه مدد ز کرد کار باشد
فرزند جهان در کنار باشد
خود ملک چنین پایدار باشد
چون عمر ایوبی کنار باشد
از جود پدید یاد کار باشد
درد دولت و دین کیه در بار باشد
تقدیر ز حجاب بار باشد
از کوه مستعار باشد
پرورده پروردگار باشد
گفت ملک بجان خواستار باشد
مریخ در و یک سوار باشد
در دست سلیمان سوار باشد
پرورشن مسیحا غبار باشد
چون تانک بدست جبار باشد
چون دانه که اندر انار باشد
حلم تو چنان برود بار باشد
رای تو چنان هوش یار باشد

الحق ظفر و فنج که نیاید
نادانیه گفت بر آسمان را
ملکت چو چو کمان پایدار باد
باقی بدو احوی که اعترا دهن
قایم تو زیری که مملکت را
آن صاحب عا دل که کار عیش
آن صدر که بارگاه جانش
آن ظاهر و ظاهر نسب که با یک
ظاهر بود کوهی که نشو سن
صدر امکا صاحبا تو لبی
چون گوشت بهاء تو بچسبند
نذر تو چون کار ملک بسازد
تکلیف تو چون حکم شرح راند
بادست بدست ستم ز بدست
خولست دل فتنه از شکوشت
عفت ز بی جرم کس در ستمند
حرفنت لبه تو هم راه داند

رازی که قضا رنگ آن ندیند
کردون پذیرد فساد و نقصان
خویش میدکسوف فنا ندیند
ملکی که در عزم ضبط کردی
در حال برو ز کهنانه جنبند
دیلمی ز سر هر ده رفعت
کسایر آن حشمت و طرد کرد
جمنان شرفینی بسوی حضرت
زان پس همه وقتی بیار گما
دانی چه سخن در عراق بشنود
تدیر چنان بکن که بدویی عزت
عزم تو قضا نیست مبرم آری
لی پیشه عزم بود در ممالک
هر چه آن تو گیتی از امور دولت
کالجا که مراد است بجان تابد
واجب که قضا با تو عهد بند
هر چند چنان خوبتر که خدمت

نزد تو چو روز کار اشکار باشد
تا قدر ترا یار غار باشد
تا قصه ترا پرده دار باشد
کر باره جرحش خصم از باشد
در چو کله قافش و قار باشد
تا روی بسوی آن دیار باشد
در سکن او مور و ما ز باشد
چون مورچه کاند قطار باشد
وقتی ز صغار و کبار باشد
کان چشمه ازین مرغذابا
در مملکت قند مار باشد
سما قضا استوار باشد
پهلوی مصالح نزار باشد
لی شایب اضطراب باشد
در بلیت کردون بهار باشد
یزدان بو فاجعت گذار باشد
از باد اجل خاک آرا باشد

بی نیاید

کردت عمرش دور باشد
 کا زانه همانا یسار باشد
 هوسنه چو باغ بیار باشد
 بردست عطار دلخار باشد
 هر سال جولان ترز پار باشد
 مردی که چن بن کامکار باشد
 کش هیچ برین در جوار باشد
 از غیب او دل افکار باشد
 صاحب سخن روز کار باشد
 تنبیکه دبدی در شمار باشد
 چونانکه بران اعتبار باشد
 لاکه ترا احسب بار باشد
 تا ملک جهان ز امدار باشد

می شایدش از بهر غصه خوردن
 صد را بجهان از دین طبعم
 که موده تلخ لفظ و مین
 چون کلک تفکر بدست
 در دولت تو همچو دولت تو
 صاحب سخن روز کارم آری
 اندر کف خاک بار کایه
 در مدح دزیری که جان آصف
 عمری سخن غیب و جنبه راند
 نازیر سپهر کبود کسوت
 هر نیک و بدی که سپهر زاید
 امکان نزولش مباد بر کس
 جز بر تو مدار جهان مبادا

در مدح امیر عمید

اخسب سعد و طالع سکوک
 صدردینا ضیار دین مودود
 التشناب را از زول نمود

کرد عالی بنای این محبود
 از برای زول امیر عمید
 آنکه حکمش او مد ز روی نفاذ

تبق کر رسد لبستر فلک
دل او برده یار نامه
همست و نامش رهنمای قضا
مینست پر رای او غلط ممکن
ای ز حزم تو در جوانی ملک
وی ز عدل تو در نواختی و سپه
پیش ذین تو کرد غیب رکوع
بجمال خسته آنکه کجاست او
تا که افلاک را درین حرکت
با دور عمر تو حصول مراد

بمجتس رسد بو هم حسود
کف او کرده کار نامه بود
همست احسان بن بلفش بند بود
مینست از عقل او خطا معهود
دولت و فتنه در قیام و نبود
چو روان صاف در صد و رود
پیشش ملک تو وحی برده بود
همست کامل تر از تو یک بود
مینست کون و فساد جز مقصود
همچو دور ان چرخ نامعود

پند مریح الایام افضل کنان کدین گوید

در دین چو اعصابم بچیل منین
دین پروری که داغ ستور غش مقربان
ارواح اینبار مقامات آخرت
از شرم برای او رخ خود بشد توی کند
خویش بید کینت چاکر اینش ازین شینت
اطراف مشربین بان صدای خود
آن به که مطلع سخن از کن دین
از بهر که سب مرتبه نقش نکلین
بر صفت و کلک و انفی او ازین
هر که کبر پر جدت ز زمین
هر باده آدش ابله امام زین
هر شب بکار این شهر و زمین

نقدت نکتهایش که دارد عباد
ای تاج باکیه که مدار نیست
صاحبوان شرح بجای توان
مجبور است که نگاران هر است
یک لطف اوز تو که منقطع شود
منکه مشوا از آنکه درین پوست

در کج خانه بخردن زان وین کنند
در شرح از طریق نهادن کین کنند
کاجات با محنت و مطرب کین
چون نسبت بخدمت شیرین کنند
چو التفاها که لبوت چین کنند
کازادگان بجزه تراپوسین کنند
تا بارهی محاکمت از راه دین کنند
از برگ اطلال و زکیا انگین کنند
شپیه هر که بکل و یا سمن کنند

زان

مکان چیست
با یکدیگر شام
دادن چنگ
کردن ۲۲

بفتح صبا و الدین مود و احمد عصی و صفتی

ای نمودار سهرالاجورد
هم سهر از قیمت سقفت خجیل
اشک آن چون آب شکر فوسف
اسمان چون لاجوردت حلا سوره
ساکنی در نه همه ما بین است
چشمه در خاصیت زان چون ملک
سینهایی توبی سخی ناما

کشته امین چون سهر از کم و
نهم بهشت از غیرت صحت برود
روی این چون شاخ زرنج نوزرد
در زنگ از زنگ سنگ لاله ورد
از تو تا این کسیند کسینی نورک
وحش و طیرت فارغند از خواب و
جمله با برگ تمام از شاخ و ترد

عین شکر

بلیت را نیست استعداد نطق
باز کبکنتی طرک در شتاب
پرده آهنک مطرب را صدات
اسمانی واقفایت صاحب
افتابی که کسوف حادث
افتابی کا بهمان ساکن شود
کفنه را بیش در شب مواج جاه
دست را درش کرده در اطلاق
فاضل وزی بعقب هم بود
تا نباشد آسمان از دور دود
باد همچون افتاب و آسمان
کشته کرد مرکز تدبیر او
بوده در زرد فرح نقشش بکام

در نهد ایم باشدی در روز دوز
پیل و کرکتی تنازع در خبر
کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
افتابی کا سماقی چون تو کرد
دامن جایش ز پذیرفت کرد
که نقاد امر او گوید یک
افتاب و ماه را که راه کرد
ممنع مرا از راه پیش خود
هر که آن دست باشد پایمرد
تا نکرده افتاب از نور سرد
در نظام کل جز ویش نا کرد
گاه لطف بر آسمان نیز کرد
تا فرح تازیچ این نقش است وز

در مدح امیر العادل مودود و ذوالعزمی گوید

برهن آمده خورشید نیوان شبگیر
هزار جان العیش نهاد بر پیش
کشاده طره او در کین جا نهاد

بغیر کوه سرو بلند و برخ چو بدر
هزار دل سبز نفس کشیده در
کشته غمزه او در کمان ابروی

بدین صفت بو تاق من اندر آمد
 نه در و واقفست رحمت فتوی
 من از خرابی بویت بعالمی که در
 اصد طبعه ببالین من و از آمد
 بطعنه گفت بی بی ثبات بویت
 هزار نوبه بگردی زمی هنوز می
 چه جای خواب و غمراست چه چشمی
 امیر عادل مودود احمد عصی
 بزرگ بار خدایی که کفیا سندان
 راستانه قدرش قضایا در گفت
 هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که سم
 مریزیت بکانه دن صبا جان
 ایلیه ام حجاجه تو در سپهر نمان
 فکده را بنود رضاک راه راست
 کند لطایف طبع تو جبر را چیران
 ز زینک قدر تو اسک فلک هوشا کقم
 اگر چه دشمن جا بخت نمی بخواب غرور

چنانکه اده بی اختیار دلی تادی
 نه در مقدمه رخ بر سواد کج سفید
 خبر نمودم ازین عالم از قلیل و شیره
 مرا خود در کف خواب و غمرا دیدار
 ز غفلت تو فغان در عادت تو
 همی حبب انشوی زو چنانکه طفل از
 پذیره سو که در آید لیسر موکت
 که عدل دوست بهر نیکی دید بشیر
 همه جهان ز بز ز کیش مسیت عشر
 که حببت باد کمان و پشت کرد
 هر آنچه حببت ز اقبال دید چه که
 که در خلیفتت سپر او رود بر
 و باید بیده بود تو در وجود
 نوشته ملک تو بر آب جو ی ایت
 دمد شمایل حکم تو کوه را نشوید
 ز بیم قهر تو روی اجل جویر کن بر
 همیشه هیچ نه پند مکر سرد بر

هزار بار بر پشت بر زبان قضا
صدیق صاحب لوح مشهور و فاضل
قیام باشد ازین راست زردین
که کشتگان جفا زمانه را قلمت
زهی بیان تو لیسرا غیب را احاک
که بود یا تو بهم پوست در و فایا چو ساز
اگر مقصوم اندر ثنات معذورم
سخن به پایه قدرت نرسد در نی
هزار بار بهر سیت پیش گفت مرا
که مان و مان بر این شویش مشهور
برو که فکر تو نیست مرد این دعوی
ولیکن ار چه چنین بود داعی شوتم
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
اگر چه هست بضاعت بعثت مرصاة
از آفت است که دارم شعارین گاه
مرا عرض شرف بارگاه عابالت
بشرح حال مانا که هیچ حاجت نیست

نفاست
بیمز قلب

تعلیم
که از زبان سنان تو را بزمین
مسلمت فرود آمدت اندرون
دلیل باشد ازین بخوبی بران تمام
معاینه ز خیر زنده میسکند
زهی بیان تو آیات خود در آسمان
که روز کار بلوزینه در زندان
که خلط لیس بر لبشان و فکر نیست
بقدر قدرت و قوت نمسکند
خرد که کل جهان را مدبر است
که لغزهای تو قلمت و نافذ است
برو که خاطر تو نیست مرغ این ابد
همی که لیس بخون جگر حواری
بجان تو که درین جان بر ایدم نه
بی بی نیازی خود منکر این زمین بند
بدین وسیلت ازین شرح کوزده
که ساحتش ز شرف باد بر پرده
زبان جالی به از من میسکند

بیمز زبان

بر وضع و شرف و بر صغیر و پسر
 بطبع فایده حکیم تو با در عالم
 زر شکری بداندیش نویسیا همچو
 ز خرخ ناله این زار هیچ ناله بر زیر
 حسود جاه ترا همچو موی راز

همیشه تابند پیر در قباس جوان
 بطوح تابع رای تو یا لاجت جوان
 ز اشک دیده بدخواه تو سفید خو
 ز در حاکمیت آن کوزه همچو خاک
 گرفته موی ز دنیا بردن کسب و اهل

بند ممدح ضیاء الدین منصور کوید

که هست مشرق و مغرب عدل محمود
 با ستاد بیغز و دپایا کما صدور
 شکوه کردون دولت زور انجم زور پیروز
 بسته طاعت او کردن صبا و بوی
 سعادت ابدی بر هوای او منصور
 قدر ندارد در از بی از حرم استور
 صلوات کرمش نوحش کشته بر زبور
 پیشین حرم حرمش ز سایه و نور
 ز بی متابع فرمان نویسنده
 مجاهدان و قار تو همچو خاک صبور
 بلا ف بهره جور عدت زبان نشناور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء الدین منصور
 با صطناع بیار است دستگاه وجود
 بهر قدری کلندر از ای قدرت ان
 گرفت مکت او عصر صبح و
 نواب فلکی در خلافت او مفر
 و ضامن سازد کاری از عزم او نهان
 و ضامن سخطش شش کشته بر کزوم
 توان کجیت اگر حاجت او فتنه مشرا
 ز بی موافق احکام تو زمان درین
 مجاهدان نفاذ تو همچو باد عول
 بود اگر حکمت همچو ابرش معروف

کف تو قدرت آن دادار بملک
چه چشمهاست که آن بینت برکام
برنج مهر تو از آن خسته کردی
باب لطف تو از آن گشته کرد امید
بزرگوار من خادم و نواب من
مرانه در خور ابام یعنی اسبند
مرانه خور اعمال عادتت جمیل
زمانه هر چه بزیاید عرض نتوان داد
مرانک عیال داد در ولایت
بجزه عزل چه جویم که میرسد شیشه
من از فلک تو نالم که از تو دهمین دور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک
شیت جور و زحمان بلور و زود
حساب عمر خود ترا اگر کشی

که خلق را بر ما نذر روزی مقدر
زهی کریم بواجب که چشم بزنود
چو جن و انس شاید بقیح صورت
سپهر بر بنده نمایدش سر کعبه
عیب و جفت بفریم ازین جهان
همی سپرده در بدن ندارد دم معذور
همی بوازگشادن نیاشدم دور
که مادر لیت فلک بر بنات بولین
که دخل آن پذیرد هیچ خرج حضور
بدست حادثه مشهور در پلی مشهور
چو از فلک بمصیبت میبرند و بنسور
زمانه تیره و روشن بقیبت و بجنود
زکر و حادثه تاریک چون شیشه
زمانه ضربتند باد و چو ضربت کسور

افشا
فصل مضمون

ای ز ران تو ملک و دین مهور
حامل حسرت زانچه امرت

وزر رسوم تو کمرت مشهور
صبا پر دوار و صبا و دبور

الز

دولت تو چو ذکر تو با سبقت
 کلک تو شرح عملک را مبین
 کرم از فیض دست آورده
 سید خرم ترا امت است قاف
 شکر حفظ سایه عدلت
 حرمت تو شاید بود
 هر کجا صولت فشرده قدم
 داده از زور کار دشمن دوست
 فتنه را از نگاه کوه گاه
 ز درای تو روز تا معروف
 بوده اینجا که ذکر حامل ذکر
 اسمی که در عناد علو
 انقبالی که در نظام جهان
 نه وضای و در مصالح کل
 عزم تو توان تقدیر است
 که بد در دیار اب و هوا
 جوشن کینه بر کشد با

رایت تو چو نام تو منصور
 دست تو کج رزق را کجور
 در جهان رسم رزق نامقدور
 نور زانی تدا تجلی طور
 ساکن بسایر دو خوش طیور ^{شاگرد}
 که مبر ابو دزسانیه نور
 زور بازوی آسمان شده زور ^{پهلو}
 روز شب بر اجهاز نامه و سحر
 کرده در دامن فنا بنور
 با ذوق نور از ناستور
 همه آیات شان تو سحر
 هیچ خفمی تو نیست جز مقهور
 هیچ سستی تو نیست جز شکو
 منشی بر این بود منشا سحر
 که نباشد در و مجال مستور
 همه بی عدل تو قرار امور
 که همه یکس ز نور

موقف حشر صحبت یار گهت
کز عدم کسکان حادثه را
دامنت کز سپهر بوسه دهد
بخار اربک کون زند
گرچه اندر سپهر حضرت نو
نشود هوش تو سلیمان وار
نشو طوس نه ان ندارد
طبع غوره است آنکه ز کس
نفس تو معتدل مزاجی نیست
رو که کامل تر از تو مردن ترا
لاف مردی زند حسود بود
معتمد لجاه بادی از پی آنکه
ای بقای ترا خواهی مرا
و آنکه من بنده بوده ام به کام
دیگر که در کج کلید امروز
تا ندانی که احسب باری هست
بخدای که از مشیت اوست

دوام

در او در صبر بر نایب صور
متل سلیم همگین بنو نور
نشیند بر و غبار غرور
فد م همیت نو موج سرور
باد و دیو ندم ^{تاهد} سرع و مزور
بچنان باز نا مهیا مغرور
که تعجب بریز برد از با جور
بغدی بگردد از انکور
کز لطف کبر با شود محسور
مادر ملک بر سر بر سرور
نام ز کجی بس بود کافور
بقا اعتدال شد مذکور
دی و عجبایی ترا لذیم وفور
مدر آدیر ازین سعادت دور
بر فراق تو ام چه تنگ صور
خود مخفیست کجا بود مجبور
رجح بر چو زوشاد بی سبور

وان نذر حرمان خدمت بجز
 تا چرادار دم همیشه نغور
 عیب قلت نذاردی حضور
 خط فربت بیایمی موفور
 کرد می بر شبنای تو موقصور
 نیستم نزد خویشین مغور
 ای لباطونورده آب صدور
 غیب بنم پیوستن کوار تر حضور
 حال آن بیخ فروش نشاپور
 کائن نشتر چون حساب ضرب
 با کلامی چو لولوی منشور
 شاید از نیستم چو سگ ساجور
 استخوان ریزه بر وفا با طور
 نکند در دهنم مخمور
 خاک خواری طبیعت آرزو
 روی پر سر از قضاید دستور
 از خلاف ار بردن کنم طنبور

که مرا از همه جهان چنانست
 که چنان محبتی نغور از جنت
 ای دروغا اگر بضاحت من
 ناز این نشان که فطرا خلاص است
 ناز عمر این قدر که مایه هست
 که چه ز اینجا که صدق عشق است
 حکم ده صدور اهل زمان
 سختم دلپذیر بر ترز لقا است
 حال من بنده در ممالک است
 از چه برداشتم حساب مراد
 چون صدق تا یکی نفس زغم
 بهر سی منیتم چو کرب بر دوس
 تک قضای حرص را از د
 بر چه جام خود که خشم
 مرد باس رعیت قانع
 پادشاهم بنطق دو دست
 ادم با سخن که توان کرد

همه بکشتگی و با شامل جور
 وز طاقات انبساط حد دور
 همه بر نقش سبزه تو عین نور
 مکن از التیفات شان مجبور
 بسند بر او راق ایسمان مسطور
 تا بدان تبریت منم منظور
 بذر ارج سبزه و شمشیر
 طول ایام و امتداد دهور
 جاودان فارغ از حجاب و ظهور
 چون شب نیم کشکان دیور
 فکمت امر و جهان مامور

و خست را نند خاطر م را بیکر
 در شبستان روز کار غریب
 همه را از نسبت تو چهار
 در نگر کر ای خطبه گفت
 ای بجائی که هر چه کوی تو
 نظری کن بمن چنانکه کنند
 تا فلک طولی دهر بپاید
 از سبزه و شمشیر دور تو بال
 روز اقبال تو چو روز سپهر
 شب خصم تو تا بصبیح
 سخنت حجت و فضا ملزم

در مدح عماد الدین فیروز شاه کویه

هست باد سرد من بر خاک زان کافور
 بچو پاوتند گاه از روی خاک ز قفار
 زین دل چون بادم از دوران کرد
 من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غار
 بچو بادم ز بر خاکی او ز دور در زکار

آب چشمم گشت بر خون ز انشیران
 آب و چشمم انشیران گشت جان سپرد
 آب و انشیرانم از چیران او در چشمم
 که ز آب وصل او این انشیرانم گفتم
 تا در آب چشمم و از انشیرانم در روان

قفار
 بیابان
 وزین جای

ازین

د آب چشم و آتش ز دل که جو اتم در جهان
آب چشم ز آتش حج ان جان رنگین است
آب چشم و آتش در ان اندازم هیچ دفع
خردی که آب صاف و آتش شمشیر او
بخزانی که آب و آتش کرد و کل پیدا
انکه آب و آتش انکیزند تیغ و تیغ او
پادشاهی کاب و آتش و آتش را چاکر
کورس براب در با آتش شمشیر او
آب کرد و آتش در ان آتش همچون
آب که بر آتش آید از نهیب عدل او
بست اندر دست آب و آتش در جهان
یک سینه بی آب و آتش در جهان هرگز
ان وجود و جواب و آتش اقبال او
ای خداوندی که آب و آتش وجودت
تا پیاپی آب هر وی از آتش اقبال تو
الغوری از آب مبرد آتش هم گشتند
تا بسا شد آب و آتش تنگی او یکدگر

72
باد را پنهان کنم در خاک من همچون
کز رخ باد بهاری خاک کوه لاله زار
جز نسیم باد و رخ و خاک پای شمشیر باد
باد همیشه در آتش و آتش همچون خاک
مهر و کین او چو باد و آتش خاک در بهار
از دل باد و او خاک میدان روزگار
باد را از خاک سم که پیش هست افتخار
همچو باد از خاک ذریا با برادر او دمار
کو ندارد و همچو باد از خاک در کاهن
پیکمان گردند همچون باد و خاک امیر کار
باد تا پیشش سوار و خاک عدلش کوشوار
کز نکشیت باد اقبالش بدین خاک اشکار
باد را با کیمز که و خاک را پر ز رکنار
همچو باد و خاک منموز اند اندر هر دبار
باد دولت بر زمین و خاک نصرت
درج در نظر همچون باد و خاک او
تا بود از با و خاک اندر جهان کردد

بجوایب آنوقت توایم بقای برید

تا بود از پیکری هر خاک کشته کامکار

بفتح علاء الدین محمود وزیر

باد شکیری نسیم آورد باز از چهار
آن جو پکان بشارت بر شایان
که معطر خاک دست از باد کاخ توئی
جوی خاک از زکس و سوسن جو سنگ
مرجایی که عطارش نباشد در میان
ابر که عاشق لبش خون من حر اکید
مست اگر بلبیل شدت از خوردن مل
ردنق بازاریت رو بان نشد زرا که رود
باده خور چون لاله گل ز انکه اندر کوه و در
باده خوردن خوش بود بر کل حکام
بر کل سوری می ضایه حلال است میاج
خاصه اکنون که طرب هر غنی جیشی
مجلس عالی علاء الدین که از دست عتاش
عالم علم و سپهر جو محمود انکه است
دست جو ذاسمان از دست راوش خواه

ابر نور در عجبی سلم تو از است با باز کو بسیار
وین جو پلان جو ابر کسین خرمالین در قطار
که مرصع سنگ کوه از ابر مرد ابرید بار
روی باغ از لاله و نسیم جو سنگ
جذب انقبض که نقاشی نباشد اسکار
باد که بشد انشد چون من چه اندر خوار
چهره کل با فروغ چشم ز کس رخسار
بوی خطشان گلستان در رنگ شان
لااله میر وید ز خار اکل می رود ز خار
توبه کردن بد بود از می بهیام بسیار
خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
در میان باغ و لیسان افتخار روزگار
زر زکان خواهد امان و در ز دربار
افتخار روزگار و اختیار شهر
نقد جاه انصران بر نکتش کم غبار

علاء الدین

عقل پرورد دست کوئی روح او در حال
راستکاری هست که دست از برای آینه
کی شود عالم از خالی که از بهر تقاسم
ز اب و آتش بر روی و برای او با کوفی
خو استند از برای وحلم او زمین و آسمان
بود او چون ز این سوال که شد اندر حال او
ابر جودش که بنیان قطره بار و بر زمین
ای بی جنبست تو پای اجرام هست
دارد از لطف تو بر چسب زهر تو ز جل
در سناه در که اقبال و با هم قدر است
در یک کوبد نشاید بود که هم در حال
فضل این دان مست سال و مه بسیار است
هر لبای کن شرف پوشیده شخص و
گر شود در سنگ نهان و شمشیر کشف
حزم تو از آنجا ناله او در پیرون در
بست مضمون که اندر طاع و غصصان
ماحت را که معانی شمشیر الفاظ ابر است

روح پرورد دست کوئی اصل او در کنار
در قیامت حکیم جز را سکاران را سکار
کرد از در روز مولود من فنا را سکار
ه خون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
هر یک در خور و خود چیزی ز بهر افتخار
کوه از اخلاص و خورشید این را با کلام
تا قیامت با درم آید برون در چرخ
دای به پیش طلعت تو چشمه خورشید
ان سعادت مستفاد و این کجاست مستعار
هفت کوبد در سیر و نه بهر اندر بار
این غم این را با سیان و غم از بار
رای سلطان مست روز و شب مستیار
رفعتش بود دست بود و شمشیر
در شود در خاک متواری سودت به عمار
عزم تو این رخسار و میت آرد زان
نام و ننگ و خیر و شر و لطف و مهر و خوار
ز اهل معنی لاجرم کس نیست در با خوا

هر که در بند صور ماند بی محبت نیکار
لیکن از یک روز بر درگاه نو نایب
طبع گنگش بی زبان گو یا شود کون
گر چه زویج و بار این زمان میثوب
مشغول او باشد امروز آنکه منکر بودی
تا زنده باد خزان بر شاخها زووم
شاخ اقبالت بوی باغ از ابرنسیان
چهره بر خواهی از انده جوایز باد زرد
شادمان در دولت علیا و جاه پیکان

مرد چون صورت هست آمد بودی گذار
پایکای باید از افزان فرزون در روزگار
که هر کلک تو گم بند و پیشت بنده وار
کرد از تعریف تو صاحب قبول بر دیار
طاعت او دارد امسال آنکه عصبیان کردار
تا کند باد صبا در باغها رنگ و کفار
شخص بی خویامت چو برک از باد بی زرد
سینه بد کوی بر خون از نظر کون
کامران از نعمت باغ و عمری کی گذار

در مدح نظام الدین محمد سیری

شیشه کز اشته ام دوست در محم
شیشه چنان بدرازی که کفتی هرگز
هو اسبابه بگردان قیر کون خفتان
هجو اخرا خکره اختر از فلک خشان
نغم زانده جان زرد و جان بر جانان
کبی ز کرم من هر چه فرغ شدی کردون
زار زوی کبش کین او همه شب

بدان صفت که به صفت من بد بد
سپه باز زاید می شیب و نیک
فلک کی بود بگردان نیک و انج
وزان هر اختر در جان من دو صد
بیم زالتش دل خفاک دل برود
کبی ز ناله من هر جریع نشدی
بدم زالتش دل همچو اندراب

در نظم زین

بر از طبایع پر از شاخه های نیل
 نبود در همه کسب کسب کسب
 ز آه و ناله من گوش سفلیان
 جهان ز آتش دل کرد مرا
 عقیق ناب چکانیده بصیغه بزر
 نه بر زمین ز خروش خردن حج او
 که کتاب هم اکنون بر انداز
 به پیش آن فلک رفته دست
 خدا بکان دزیران دزیر حوت
 چنانکه دین محمد باد و عجل
 حساب جود فلک است و ملک
 فلک متابع پیمان او بخیر
 یکی بخدمت او سالان به بسته
 عنان خویش بتدبیر او نهاده
 نه از منالبت او فریبه بچده
 غبار موکب او دارد آن محفل
 دزان بکستند بزرگان ملک

رخ ز دیده پر از خایها بشکری
 بود در همه عالم کسبی مراموس
 ز کردن کار کسب چشم علوان
 فلک زلنده جان کرده مرا
 شب در از دوشم می بوزد
 بزرگ کتاب بشیر می رسد
 بدست عشق گرفته امبد اول
 رسم بروز و شکایت ازین فلک
 نظام ملک سلطان و صدر دین
 محمد انکه وزارت بدو گرفت
 شهر فردوزین حلم و انقباب
 چیران سخن فرمان او به نیک
 یکی به رحمت او روز و شب کشاده
 ز نام خویش بوقوع او سپرد
 نه از موافقت او قضا بنا برود
 نعال مرکب او دارد آن بهاء
 کزین کسند و سان خلد رایاره

اگر سهوم عتابش گذر کند بر لب
شود در ز راجعت این خال این بخیزد
اگر تو صبر سخا تو اینش همی عجب
و اگر سخا مهور ندیده هرگز
نوسیم وز رو که هر عجب آسمان باشد
ایا بتا این بخشش از آفتاب زون
ز اسنر که بود گاه طاعت و فرمان
مراسنر که بود گاه نظم و حمت تو
به از جهان اگر اندر جهان کس باشد
اگر حکمت و بیان مثل شد افلاک
زشت سکت و برمان درین زمانه
تو آنکس که ترا مثل نافرید از د
بجنبید تو پست است از انجم
نهاده همت تو پای بر قفا فلک
سخا بنام تو پایدیمی جو جسم روح
وجود مجود و سخا بی کف تو ممکن نیست
اگر زالش چشم تو بد سجال ترا

و اگر نسیم نوازش کند که ز ر بر
شود ز پیرت آن آب ان بخار شود
په لفظ او همه در زاید و کف ز کوه
که عطا بکف را از او یکی بس که
همیشه سایل او را زمین را بود کرد
و یا بعت و همت از آسمان بر کرد
فلاک سلام قضا بنده و قریب کار
بیاض روز و سباهی شب و قلم جو
تو آنکس که از پیشی و بدواند
و اگر بگفت و فرمان سمیند آسند
بست چشمت و فرمان درین زمانه
تو آنکس که ترا شب تا و رید است
به پیش را بی تو تیره است همه الود
برین حدیث کواه اگر شد قدس
جهان بفر تو نارد همی جو سخا
نه ممکن است برض در وجودی جو
باب عفو تو غایت بود عجب

تو آنکس

بهوم قهر تو نسیرش را بسوزد پر
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو
 بیک اشارت انگشت کرد پند
 قوام عالم کون و شب دارد نور
 ندیم نجات و فرین دولت و زمین
 به سبب مزاب و زخاک در باد و از او ز

در مراح شهبه بغداد و اهل او گوید

یک نشان تابد در جهان جهان کشور
 هوای اول صفت چون نسیم جان پر
 بعد طاعت همه خاکش غیر عالیه بر
 هوای نغمه در آلبش جلادت کوثر
 میان ز حبه ز خوبان ماه رخ کفتر
 بران صفت که بر آکنده بر پشتر
 بکاه آنکه بصحبت آکنده صانک
 کنار سینه کند با دستگن بر
 بشکل هر رخ شود بوستان بکاه
 بکاه بام همی آن باین دست

تو آن کسی که اگر با فلک ششم بوی
 چه غم خوری که اگر بد سگال تو بمثل
 همان کند بعد و نیغ تو که بام هر رخ
 بهیسته تا که بود باد و خاک آنش
 بقات باد چو خاک در هوا و در آرزوی
 که قول را یی هواست قوام عالم

خوشالو حاجی اغراد جایی فضل و
 سواد او بمثل چون شهر مینازک
 بنامت همه سنگش عفتی لولو بار
 صباست شته بجا کس طراوت طوط
 کتاب و جمله ز زبان سیم تن خست
 هزار ز صدق خورشید شکل بر سر آب
 بوقت اینک بسیرج شرف شود خورشید
 دمان لاله کت در بر معدن لولو
 بجنبش باغ شود آسمان بوقت غروب
 بوقت شام می این پامیان سارنگ

برنگ عارض خوبان خلجی در باغ
شکفت ز کس بوی با بطرف لاله ستان
ستان لاله فروزان بدان صفت بود
نوار بایل و طوطی خرد و من و عکس
بدین لطافت جایی از برای است
نماز شام بصبح فلک نمود مرا
بدان صفت که شود غرق کشتن
ستارگان بهم چون لعینان سیم نام
بات نفس همگشت کرد و طیب حیان
بگرد کسبند خضر اچنان نمودن
بران مثال می یافت راه کاشان
ز تیغ کوه بتاپد نیم شب پروین
بهر کفقی نفاش نفس ملکی کشت
ز برج جدی بتاپد پیکر جوان
همی نمود در نشاند مشتری در حوت
ز طرف میز آن می یافت صورتی
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان

فلک
شکفت
عین

میان سبزه در نشان بود کل عمر
چنانکه در فوج کوهرین می آ
ز مشک غالب آکنده بسایرین
همی کند خجل الحی تا بخشنید یک
لفلانیک کزیدم سفر بجای
عروس چرخ که به بافت روی در
بطرف در با چون بکسل ازو
بسوگ مهر بر افکن نیلگون سحر
که کرد حقه پروزه کوهرین
که کرد نیمه مینا کشتن شوشه زر
که در بنفشه ستان پر کشت صفت
چنانکه در قح را جور و صفت
که هر زمان بیکار و هزار گونه صود
چنانکه دیده خوبان ز عینین چادر
بشکل شمع فروزنده در میان شمر
بران صفت که می لعل زنگ ساع
بتافت تیر در نشان وز مهره ابر

برسم لعنت بازان سپهر آینه رنگ
فلاک لعنت مشغول و من توشه راه
درین هوس که خزانان نکار من بزد
فرد گرفته لعنتاب عنین من سبیل
همی گرفت بلبلو لعنتی دریاوت
سرسنگ بزکس او می نمود زرش
ز بس که بر رخ خورشید زد و دست
بطعنه گفت که همدرد فای عاشق
نود بیچ کمانی مرا که دشمن دار
بجوی سحر ز من شاخ خرمی شکن
بجای بلغم پی مننه هوا بالین
خدیجی گفت خورشیدت بر مثال
کجا بوی که تویی روی من نداری
درین دیار کجاست نامیت بهمتا
کینه چاکر علمت هزار افلاطون
ز شکلهای علما جزان بطلمیوس
نوناکب که ز فضل تو فاضلان عراق

زمان زمان بنودی عجایبی دیک
جهان بیازی مشغول من بوزم سفر
بران صفت که براید ز کوه سپهر
فرد کسسته بخوشاب بسیدین
همی زلفت یغنیق بنفشه در مر
چنانکه ریخته بر سبزه دانهانی
کاش چو شاخ سمن کشت درین بیل
بطره گفت که مهر و هوای دوست
برین مثال ببندی بجز دوست که
مطلب روی زمین بچ خوشدلی
بجای اطلس روی مکن زمین بتر
رسول گفت سوز هست مثال سقر
کجا روی که تویی روی من نالهوز
درین سواد بهر انش منیمت بر
کینه چاکر علمت هزار اسکندر
ز حکمهای تو فاضلان بوش
بجا کپای نور و شهنش کینه

جواب دادم کای ماه روی غایب
فرار کبر و ز سایان روزگار نکرد
هوانگر دین من بدین فراق وداع
ولیک حکم چنین کرد کار جهان
ببصیرت جهان در حضرت زانا
وداع کرد بدین گونه چون در جهان
بشکل عارض کلزنگ او می تابید
غلام وار که حکام کوچ قافل بود
پنجاه سینه غنچه غلام کورین
بگاه کینه هوا در دو پای او
قوی تو ای هم بار یک دم فراق کفیل
بوقت جلوه کری چون تدر و کون
خروش اول بشنیدی نه دم در کمال
درین دیار سببم فضل و انوار
مرا حضرت عالی تقوی فرمود
هزار فصل در وصف ظهای او دش
بدان امید که شاه جهان فرمود

باب دین در دل رهی آذر
صبور باش در فرمان از دی کلز
رضاندا در دل من بدین قضا
ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه
بعون باد فلک در سفر ایاد
بسیم خام بنده و دکنبدا
فروغ چشمه و سیارگان بمشرق
سوار شتم بر گره هیون پسر
عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی
بوقت حمل صباد در دست او
در از کردن و کوتاه سم میان لایغز
بگاه راهبری چون کلاغ حلیت
عیال موی بیدیدی زیند و شیشه
نکوش حضرت شاه جهان رسید
بنام شاه پسر و اتم یکی
هزار عقد درونگتهای او در
شوم بدولت او بخت و نیک اختر

نادر دوداه

بهر دو ماه بسازم ز علم صنغ
برین مثال شود تازه یاد یافت
مانند بجز سکنه ز غرار و با افسرد
جهان جز است مرا جنت شاعری
ز بحر خاطر من ده طویله در بر سید
بدان خدای که در وضع خویشی است
بدین فصاحت شعری که چشم دارد
بنور علم که دانا بدو گرفت زلف
بفیض عقل مجرد که اوست منبع جز
بنفس ناطقه که او است پیل کردن
ببشتهای وجودات اولین تریب
بهول جنبش محشری مصحف مجید
باینها و ابوبکر و بینه قارون
بزور رسم دستان عدل نوزوان
بخاکسای جهان شهریار قطب الدین
کزین دیار ندانم کسی که رفت سخن
ز فضل خویش درین فصل هر چند نام

برای دولت منصور خرد و صغیر
برین نهاده بود زنده نام تا
مصنفات اسطونام اسکنده
که بسج عقل نبی کرد احتمال ^{سگند زینجا}
ببحر شاه جهان چون شدم سخن
بیا فرید برین گونه چرخ بهناور
بدین عبارات نظمی که گوش از در
بذات حکم که مردم بدو گرفت
بابطف نفس مفارق که اوست منبع
بروح عاقله که او است شیر زمان
بایندای معولات اخین کوی
بذات ایزد داور بدین ^{سخت}
بترس کاری عثمان و حکمت حد
بجاء چشم و ساسان و حاتم انور
که هست مغر سو کند نامهای
بجای خصم مناظر نشینده
هر آنکس که بدارد مرا اینی باور

عاقده

نامم لوزر

اگر چنانکه در سینه بر آسین نکتند
هزار سال بقایاد شاه عالم را
پرید و دست سحر خون نسیم باد شمال
سرم ز خواب کوانی شد بین نمود
بلطف گفت که عبرت چکونه میگذرد
نگفتمت که مکن بیدجای صلوات
جوانب دلاوم کای ماه روی سیر
ولیکشاه بونج بلا و مشغول است
بمهر گفت که چون بست کجام جهان
یک قصیده بخواند خواه دسوهی
نشر کفتم طبع نمیبهد باز
بنام دولت بود و در شاهین بگی
بهرج شاه بخواند این قصیده
زهی بقای بود در این ملک را
بیارگاه نو حاجب هزار چون خانان
زامن داشته عزیم تو پیش خوف
زبان تیغ تو هوسه در دمان عرو

خدا بی باد بگشت میان ما دور
که هست کردن روشن کردن ملک را
همه رساند بار و آج بوی عنبر ز
جبال آن بت شمشیر اوقد و نهین
نپود کوشش دولت زین نصیحت
که هر کس که کند بد بی گشت کیفر
که کار من شود بی هر چه زد و نکند
نمیکنند پیر شدگان خویش نظر
در ان هوس شین روز کار تو
ز بارگاه خداوند نجاج زینت فر
ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بیار دوستی در مردمی بجا آور
ز نظم خویش آن رشک است
خهی لقایو لیستان عدل راز نور
بیزنکاه تو چاکر هزار چون
ز عدل ساخته حرم تو پیش ظلم
سنان ریح تو همواره در دمان

با احترام تو انار نجلی ز پرویز بر
 نهاد و تحت تو افضال بر بساط
 زلفت عدل تو کرد دیار من مفضل
 ز خنجر تو کن و تو کسین بهر خنجر
 بهر بن باز همی بر بند ترا در بر
 مبارک و هنری کا مبران و نام آور
 ستوده عزال دین افتخار عدل و
 مطیع خنجران کنش شمشیر نزن
 رسد ز شمشیر بهر سرخ تیر از ابر
 عطای آن شده فرزند دهر را ماد
 بدیع دولت آن در زمانه کشته
 نشان دولت آن نایج دولت خنجر
 شرف گرفت باقبال عمل آن
 ایگاه حمل قدر در پیام آن
 غلام دار که لبش شمشیر خنجر
 که در شنا نبور سر در آن شود
 کنون برسم رسن تباب میخورد پسر

سبقت
 نام دولت باو نشان
 پیشتر

با چشم تو بنیاد جو د ابادان
 کشته رحمت تو افلاک بر نظام حمل
 ز وصف علم تو پاست زبان من تقا
 ز نایج تو سواد کاه شمشیر نهان
 شرف و سلطنت همی بر دور ترا در ملک
 دو شاه هزار ده که بستن این درخت خا
 گزیده سیف الدین اخبار ملک و
 ایسر نایج این کشته ز یاد نیست
 سز در پیش که خورشید خنجر این طوف
 سخای این شده ایام عمل اقا و
 رفیع همست این با ستاره کرده
 مثل ملکت این خنجر ملکت سبقت
 کما یافت بدوران ملک این دم
 بوقت کینه و تضاد خلاف این
 همیشه در شرف ملک و دمان باد
 خدایگانا امید داشت بنده همی
 بیارگاه تو هر روز پیشتر کرد

ز دخل بنیت مثالی و خرج او پیر
اگر چنانکه دیند شهر یار و سوری
بسوی خانه که آید زبان شکو

ز لقم بنیت نشانی دوام اولی
غلام دار دیند بوسه آستانه در
بیاد مدح خداوند کرده داریم ز

از زبان اهل خراسان بخاقان سمرقند بنویسد

بر سمرقند اگر بگری ای مادر
نامه مطلع اورج سخن دانست جان
نامه بر مرثیله عزیزان جدا
نفس کجیرین از نیند مظلومان
ریش کرد در مصوت از دکاه سماع
تاکنون حال خراسان در عابا بود
نی نبودست که پوشده نباشد رو
کاره لب بود پیشک و کینون
خو و اعادل خاقان معظم کز جد
دامش فخر بنیت که در پیش ملک
باز نخواهد ز غم آن کینه که واجب شد
هوان شد از عیش سراسر توران آباد
ای کبورت باغباد شده کسری عدل

نامه اهل خراسان بیخاقان بر
نامه مقطع او در دود او سوره
نامه در شکست خون شهیدان
سطر عنونش از دیده محرومان
خون شود مردمک حیده از دکاه
بر خداوند جهان خاقان پوشیده
دزه نیک و بدینه فلک هفت اختر
وقت آنت که راند سوی ایران
باد شاهست و جهان در به خفا بود
پسرش خواندی سلطان عادلین
خواستن کین پدر بر لب غم
کی رود اوار دایر از ابران
دی میوه چهره لقا خسته و افزودن

فصلی

قصه اهل خراسان بشو از بر لطف
 این دل افکار جگر سوختگان میگویند
 جز نیست کزین زبرد ز بر شوم غوان
 جز نیست کزین زبرد ز بر شوم غوان
 بر بزرگان زمانه شده خردان پلار
 بر در دوان اجار حزین و حیران
 ساد آرا پذیر مرگ نه بینی مردم
 سنجی جامع بر شهر سنوران شانرا
 خطبه نکستند بر خطه ز جور غوز از آنکه
 گشته فرزند کرامی خود از ناکابان
 آنکه را صده غوز رسد و باز جز نیست
 بر مسلمانان زان شکل کنند استحقاق
 بنست هر روم و خطه امن مسلمانانرا
 خلق را زین غم فریاد رسد بی شانه زانو
 بخدای که چاره است بنامت دنیا
 که گنجی با رخ و آسوده دل خلق خدای
 وقت التماس که با بند ز محبت یاد کن

چون بشنیدی ز سر رعم در ایشان
 کای دل دولت و دین را از تو شای
 نزدیک تن خراسان که لغز زرد
 در همه این اموز نماید سب اثر
 بر کربان جهان کشته لبمان شهر
 در کف زندان ابرار اسیر و مضطر
 بجز در شکم مام نیامی چشمه
 پایکایست که سقش میداونه در
 در خراسان به خطبه است کتون نه
 پیست از بیم خروشد نیار و مادر
 دارد آن جنس که گویش جز نیست
 که مسلمان نکند صدیک آن چکافر
 نیست یک ذره سلامت به مسلمان
 املاک زین سم از ادکن ای پاک
 بخدای که بر افراخت بوقت آفت
 زین فرو ما به غوان شوم بی و غارت
 گاه التماس که کمر نذر نیست کفر بگناه

زن و فرزند و زرد چله بیک جمله چو پار
آخر ایران که از دودی زد و در شک
سوی الحضر که از علی بن کشتیست
هر که با پی و خری و این جلیست
رحم کن رحم بر آن قوم که بنودت در روز
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
رحم کن رحم بر اینها که نیامند
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا شدند
کرد افان چو اسکندر بر کرد از آنکه
از تو در زم ای شده و از لب تو از
همه پوشند کفن چو نوبه پوشت خفان
ای نامه از جهان بانی که غایت فضل
بهره بابد از عدل تو نیز ایران را
تو چو خور روشت و هست خراسان
هست ایران مثل شوره و تو آری تو
بضعیف و قوی امروز تویی داد جتی
کشور بر آن چون کشور نوران چو ترا

بر روی امسال و آن نشان بد که جمله
وقف خوانند بد و تا حشر برین چشم
خوابت بن زینا که ظلم غران شد چو
چکند آنکه نه پایست مراد او در
در میندیشان خبر تو که کری کادر
از پس آنکه بخوردندی از ناز و شکر
از پس آنکه از اطلس نشان بودیدی
از پس آنکه بزبانی بودند
نوی امر و جهان ترا بیدل اسکند
و از تو غم ای ملک و از ملک العزیز
همه خوانند امان چو نوبه چو ای
حق سپرد است بعد از تو جهان
که چه دیران شده بیرون غنایست
نه بر اطلال بتابد چو رابادان خور
نه بیفشاند بر شوره چو بیل غم
هست واجب غم حق مضعفان
از چه مردم است از رفت تو این

ایران

کربار ایدهای تو بدین عزم رکاب
 کی بود کی که از افضای خراسان ایزد
 پادشاه علمای در جهان خلیفه شرح
 شمس اسلام فلک مرتب برمان الدن
 آنکه از مهر تو تازه است چو از دل شرح
 یادش باد احمق عزوجل در همه کار
 چون فلک کرد دین کارگران صد
 بنوای سایه حق خلق جگر سوخته را
 خلق را زین حشر شوم اگر ربابی
 پیش سلطان جهان سخن گوید در
 دیده خلاصه آفاق کمال الدین را
 نیامد با که چه و تا بجا داشت
 هست ظاهر که برده کن نوشته بود
 روشتست آنکه بران جمله که خوردند
 و در این مملکت سلطنت دان
 با کمال الدین ابنای خراسان
 چون کند پیش خداوند جهان از سر

غزوه بکشید باز عنان تا خاور
 از فتوح تو لبشادت بر خورشید بشر
 مایه حرق و شرف قاعده فضل و
 آنکه مواسش بود شمشیر فلک فرمان
 و آنکه بر چه تو فتنه است چو شمشیر
 تا دین کار بود با تو همیت مادر
 نیزه کردار به بنو دزلی که گشته
 او شفیق است چنان کاست را سپهر
 کرد کارت بر ماند ز خطر محشر
 اینی چو تو بادش دادگر حق پرور
 که بنامه جهان خلیفه از و کامل
 اعتمادان شده دین پرور و نیکو
 هیچ اسیر از ممالک هم ز خیر و چه در
 بود از ایزد ارالیش همه عمر اندر خور
 چه از بود از دم بسوزیم بچشم
 قصه ما بخند او ند جهان خاقان بر
 عرض این قصه بر رخ و غم و اندوه

سلطان بخ

از کمال کرم و لطف تو ز بس شاه
ز دشت و حال خراسان و غزوان ای
تا کشد رای چو تیر تو بران قوم کمان
ایچو او گوید محض شفقت باشد از آنکه
خسر داد همه انواع هنر و دست

که مکر بود ای طار درین قافیه ای
هم بران گونه که استاد سخن نمون گفت
بی کمان خلق بجز کینه خسته را در یابد
نایه مان را بغور و زخور کردن سپا

ای طیار
مکر کردن تا فیه شعر لای

سندج الوزیر محمد الدین ابراهیم الحسن العمیر

دی چو لب گشت شاه فلک کوب
رویی بنمودم عین لب گلی که گشتند
جرم او قابل مقبولش از استو تا شیر
جرم او گاه فراینده در اجرام زمین
گاه از دوری خورشید همی شد فریب
بر از بود سبک روح و پیری که کفک
مضمون اندر بخش هر چه قضا را مقدور

کز کمال الدین داری سخن مایا دور
که مرا و است همه حال جو الطیر از بر
خوبش من پیش چنین حادثه کردست
بسطرت ملک تو چو آید و نه ز جاده
خاصه در بشوه لظم خوش و اشعار
چون ضرورت است شها پرده این نظار
خاک آلوده ای باد با سفاکان
چون ز درد دل نشان یا بدین گونه
از جهان داری اجتناب عا دل خور

وز سر پرده شب کرد جهان کرد
توسیع از زطل ابر که از زنگار
سیر او فاعل و مفعولش ازین سوانند
سیر او گاه نمایند در ارکان آثار
که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
معنی اندر ورق اوج همی کرد بکل
مدغم اندر قلمش هر چه فلک زار

بمنزله

سفر قاصد چون نخت گمان
 کرده در خوشه بران منظر و نیات آسبان
 بود بر تخته او از همه نوعی ابات
 باز بر طارم و دیگر صحنی سیم انعام
 از چشم لبش زمین بی چشمه
 سخنش از و در فاصل موسیقی
 حورست بود بر از طارم او نخت رفیع
 ملکی نچو خرد عادی و پیدارد
 که بهی کرد همی در امن ابراز کوه
 صد رود و پلین سپرده او اوج و
 با در ادخل می داد و بوجی در
 بلزمید ان دیکر بود در و شیرینی
 عجزش کردن ارواح ز نذر و
 بکنه لبه بعد است یکبار در
 خواج بود از میان همه بر ز زلف
 بنایه عدل بر کنه و نوز احسان
 عالم غیب هم دید و نبودش

خردن کامل و چون هم پستان
 کرده در خوشه برین ایچ و هوز شوار
 بود در دست او از همه دوزلی
 باغی بر بطاشعدی یک جام عطار
 و از اشارت رخ پر ساین
 مثلش از و در زمره موسیقار
 سقف او ریانه ستون بود و دوار
 بنامش تظهور و زیافته خاک
 گاه هر کرد همی کان از دینار
 اشهب و او هم کرد اخر اول و نهار
 آب را خرج همیکر دلو همی بخار
 که از و شیر فلک جواهر شود و زنگار
 ناوکش نامه اجمال بود وقت سگار
 می جنبسته همیکر دیکر را بر دار
 مرد موسی کف دست دم و کوفت
 رایت در این صفت و سس پنج چهار
 امداد می همیکر دو نمودش کفناک

برازد صومعه بود در و بندوی پیر
در همه کاری چون جبرئیل اندک
گاه میدوخت یکی را بکتف عیسی
عدو ایچ بسیار سپهر بشتم
داست کفنی که زیساری ایچم
مجددین بو الحسن عمران انکه بود
انکه در هر سن ز فرانیات فلک ناردل
جرخ را با شرفش منکند در موزه
کشت بر محض اقبال و بزرگش کواه
مانند ضامن ارزاق خالق خودت
هست مسئولی عیالش بکمالی که کنون
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخالب
تازبان قلمش تیغ فلک بکشاد
قلمش انکه بروراه نباید طبعان
هست بکسب اشغال جهان از اینان
شادمانی تری مهر با استحقاق
کنی از زینت لطف عرض را جوهر

مدت عمرش بیرون شده از شمار
در همه شغلی چون حلم در کشت بسیار
گاه می لبست یکی بر ایمان برادر
بود چند انکه بروی خیره سعی شد مقرر
در که خواجه زیساری ایشان کباب
دل او بجز محیطست کفش اربهار
وانکه چرخش ز موانع جهان نارد
کوه را با سخن طش کبک فند در شوار
هر دو کسب حق و قضا و قدر آورد
پود یک معره طبعت ننگ از آرد
باز را کباب همی طغنه ز ناز کبهار
زانکه مانند خفاش نازد منقار
عقل در کام کبش ابر زین حلقه
خردش انکه بر وعین نباشد دشتوار
بد کسب احکام فلک معیار
چشم بد دور ز بی خواجه پادشاه
کنی از تقویت مهر شفا بر بهار

تفصیل

دخول مدح تو دویده ز وضع و در
درگمت مقصد سادات بر در
باد و مویک کم تو دزد و وقت
کمالش را می تو سپردن کند از باغ
خواب امن تو چنان عام شد کنوکه
په بسیار تو فلک خورشید همین گفت
تو با نیک و بد که نیکو را از
تا بر آورد فلک سر ز کربان
هر کار ای صحرای تو کران کرد
هر کجا منع تو بکشاد لب خون چرا
جز فلک با کف پاتو نشود در کف
که صبا از کف تو وزد وقت بهار
خوابم گفت که خورشید برایت ماند
در باطهمه اجرام فلک سخن
در زیر یک تو بایست به او هم گفتن
عقل از سر انصاف جوید امروز
ای روان کرده به هفت فلک بر زبان

82
خروج خود تو رسیده بصغار کبار
مجلسست مرجع آمان بد و در اچار
خاک در سایه حلم تو خرد گاه وقار
کوششش عبل تو سپردن بردار
در جهان جز خرد و نجیب تو یک نیست
بیمان تو دهم هر چه مرا هست بسیار
کان بیان را از بسیار تو هزار اید
جز که در دامن تو بر تو نکر دست
بر سر تو سن افلاک توان کرد
بزد در خانه بقدر تو ان ز دهمار
جز عنان در کف دست تو نکر دست
در م افشان کن از شاخ برون
گفت خورشید که با او سخن من بگذار
اگر فلک را بمثل حکم تو گوید که در
کان چنانست و گرنه ز خدایم پر
در دیار دو جهان جز تو نیاید
و ای روان دیده بهر شش چو در بازار

نام من بنده بشش ماه به وقت سلیم
کز نیرزد سخن بر نعمت من در ارزد
خاطری دارم منفاد جهان کا ندر حال
در ادب که پیاوست به خود عفت
مزد باید چه میان بست به رنجی تو
همه شب که بجا بر کن از عالم
شرم اینست در کسین ازین دانین
حاشا لیل من پیده همسکویم از
این هم اقبال تو میگوید ورنه تو بگو
همه کس داند و از ان توان شد
تا کس نشود در شنه اعوز از
باد هر سال بسال در کت صفا من
دایم لذت روز برزکی و شرف از نون
دامن عمر تو از کرد اجل و حکمت
مردم اقبال نوت باز کردون

بدر شمس الدین غلبا گوید

کشت مشهور کبار از تو معروف
هم چو نوبش بر پیش بود کل رخا
گویم کبر هر ان علم که گویم که کبار
بر سخن نیست چو علمت که اورا
که از تو کوهر ناسفته ستانند بکنار
تا در روز کن در کف پان تو تشار
کو بسیار اینک ارکان و زیر کان
که چه اچار بود ان سخنم یا پیر از
که چون شاخ چنین میوه چو از بار
روز را بار خدایا توان کرد انکار
تا بریده نشود اول امسال از پاد
باد هر روز بروز در کت پذیرفتار
وز تن جان و جوانی و جهان بودار
پایه جاه تو از ایسب فلک در زمار
سال نور تو تا یون و چرخ سال هزار

دویش در جهان بیت عیار
تا بر وزیم بود خواب و دیوار

بسم الله

همه با ماه و زهره بودم الش
 نه کبک بکیز ملن فراموش
 همه بس ز اشک من رنگین
 دویم از خون چو لاله خود رنگ
 بر سر اینم ز زخم دست بود
 زخم از رخ بزد چو رخ
 خشم سحر و سینه اش کاه
 کاه چون شمع فوت اش نیز
 دست بر مرز نان هم بگفتم
 تن لغو سود چند ازین محنت
 تا کی از جور گردن پوست
 بر که ز از ره جفا و مرا
 طاعتم بسیت از خدای تبر
 این هم میگفتم و هم کردم
 یار چون تالهای من بشیند
 مکن ای دوست این جزو شوخ
 بارانده مکش که بار در

بهمن با آه و ناله بودم کار
 نه کبک بکینفسن مرا غم خوار
 همه کشتوز راه من چیدار
 اشکم از غم من چو لاله شهبوار
 در او خانم بیتیب بجز و نگار
 دلم از درد پاره همه چو انار
 دهنم خیشک و دیدن لطف
 کاه چون ز پر جفت ناله زار
 کای فلک دست ازین ضعیف
 دل میا بود چند ازین ازار
 چند ازین بخش بودن بهوار
 روز کی چسبیدی غمی بگذار
 پیش از نیم بد غم سپار
 خاک بر سر ز کبند دوار
 گفت با من بس بر این سشتار
 که شدت جفت و دولت یار
 بر ما نیدست ایزد از غم یار

بنیکشاد چرخ تنک سایش
 بتوار و سعود که دون روی
 شمس الدین بهلوان شکر
 خاصه سلطان اغلب انکه نفس
 موی بر سیلان زبان خواهد
 نظر لطف او بر آنکه اقتباد
 زیر پرده سیما دولت او
 روز پیمان بر اسب که پیکر
 مرکب زهره طبع و لغزش
 که زمین را گشت ز پویه بود
 پیش او مار و مرغ در صفت
 مهر آرد گرفته در دندان
 بر باد شهاب بناوک او
 سایه رخ و عکس مشیرش
 منک این خاک کرده از اند
 ای ملکیت چو وارث داد و داد
 ای چو رحمت هر از رحمت تو

راه بنود نجات باک مدار
 روی بردر که خد او نذر
 پشت اسلام و قبله اصرار
 در سخا هست همچو ابر بهار
 طبعش از بهر بخشش و بخار
 باز رست از زمانه غدار
 چه بکی آن چه صفت در هزار
 چون بدون ابد از پی سپکار
 که تن باد پای خونش رفتار
 که هو از زمین گشت در غبار
 تحفه و هدیه از برای نثار
 دیده ارد گرفته در منقار
 انجم از چرخ و نقش از دیوار
 کر برافت بر جبال و کسار
 آب آن متسیر کرد و از تیار
 وی بر ذی چو مید بر که لاریار
 وی چو نضیر از خدمت کار

این بیت را از
 در کتاب
 در
 در
 در

این بیت را از
 در کتاب
 در
 در
 در

پاچو تیر است کار دولت تو
 کوبشادی نشین که کز فلک
 بس ترا پشت اضرت زدن
 آنکه در دیده تو دارم در
 رفعت این را امید بند
 بنده نیز از کج کم امیدی
 عالمی را چو از کوشش کردید
 در زما قبال قریبیت یابد
 جنت از جور عالمی جانی
 کرد در منزل قبول نزل
 تا نباشد بر نیک روز چو شب
 شب اعدا را امبادگران
 پای بد کوی و جاسدیت در

بی زبانت خضم چون سوزگار
 خود برار دزد و شمشیر بودار
 بس ز ایار دولت داور
 وانکه بر در که تو نیاید بار
 دولت از امید همدست دار
 مدحیت گفت از و خجسته مار
 کشت در دایم خدمت تو سگدار
 پیش تخت تو چون صفار و کبار
 رست از مگر کتبت مکار
 کشت بر مرکب مراد سوار
 تا نباشد لفعیل نوز چونا
 بدوشش اذیت را امبادکنار
 سرید خواه و دشمنش بردار

در حق مصیبت سالدین گوید

ای بر رفعت ز آسمان برتر
 ای که تو مفضود نوع و حبس جهان
 گسنت برین آستان در که تو

نور رای تو آفتاب و کره
 دی تو تخت را خاص و عام بشیر
 بر زین پیام گسنت از حضرت

دهر در مدحت کشاید زبان
نزد عدل تو ای بجو و مثل
ننوان بر د نام نوشتن در آن
در هوای تو عنایت خوشتر منم
نیک نسیم است از رضای تو خیر
چرخ در جنب نعمت تو قیر
ای جهان لفظ تو در دست
دست برادی تو ابریا نقصان
و همست ارد ز انچه چرخ نشان
کار بند و مسخر و منقاد
چون جوانی خلاصه شرح بها
پا بسپان سزای ملک لواند
نوبت ملک بیخ کن که سته
چون تو کرد و بقدر خصمت
ژی زمین حلم و افتاب لقا
ای بزرگی که از بزرگی جاه
کرد پیردن ز دست چنت پای

چرخ در خدمت پسته کمر
روز بار تو ای بجاه
ننوان یاد کرد اسپکنده
در خلاف تو کجبت بد مضمهر
یک سووم است از خالی
بحر در پیش خاطر تو شمر
هم از پیش و هم در اندر
طبع پاک تو بحر می
کلکت ارد در علم غیب خبر
امر و نهی و ز اقصا و ندر
چون برانی قبول کجبت بدر
نه فلک چار طبع و هفت اختر
دشمن تو چو مهره در شمشیر
شبه لولو شود و نوح جوهر
وی فلک هست ملک مخبر
هر که در خدمت تو یافت نطفه
بر دراز دولتت بکویان

از کز

از برکت نشست از فلک مرتبت آنکه
چند ه نیز از چاکم امیری
عاجزی بود کرد با تو پناه
مهملی بود دامن تو گرفت
طاعتش بود که خزان وجود
کرد از دست بخشش تو غنی
بزمند از خونست بخشش
مدتی شد که تا بدان امید
ست هنگام آنکه باز گشتند
حلقه در کوش جرخ کرده آنکه
بنده را داد کوشمال لب
صله دادن ترا سزاوار است
سپح کا نیز انشا شده و زکات
بینت نادر ز خاندان نظام
نور نادر بناست از خورشید
تا بوی تیره خاک و صافی آب
عالمیت بنده باد و غیر سلام

کو در روزی بدر که تو گذر
مدحت گفت از وجب مش
از بد روز کار بد کوش
از جفا سپهر دول غایر
بی نیازش کنی یا روز
یا بد از سفر دولت تو محظ
بچهار از جناس است کشور
چشم دارد بر راه و کوش بدر
بر سر او همای بود تو پر
کرد چشم عنایت تو نظر
بعنایت یکی در و بنگر
زانکه آن دین ز جد و پدر
شاخ آن جز کرم نیار و بر
دانش در ادی و ذکا و
بوی نادر بناست از عنبر
تا بودتند باد و تیز آذر
آسمان تخت و آفتاب انسر

۲۵

عید فرخنده و قرین اقبال
چون منت صد هزار جنت کو
دیر مان شاید باش نهیب جوی

ملک پاینده و معین داور
چون جهان صد هزار دوان
کامران ملک دار دولت خور

مخرج الصدور العجايب لفضيل الدين محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور
مد عید از فلک جنسار نبود
چو تیغ ناخن بد لوح سینا
در اجسام زمین ریشش موثر
دیر می بود از دور تر ز فکرست
لب اسرار جزوی کرده معلوم
هزاران پیکر جنبی و دین
ز بی بر عیب فرود کز خا مان
ز فرمش تا قدم در نماز کوشی
بدستش بر بطی با صوت مؤثر
بزادوی سخن دیکر بود خالی
گمان آبد مرا کابناک نیست
خرد گفت این حریم بادش

نهان شد جرم خورشید نور
نه هدای تمام دنی مسر
چو ششست مایه دجرا
و از اجرام فلک ذراتش موثر
چو فکرست بی نیاز از کمال
لب احکام کلی کرده از ب
زنور پیکر او در دو پیکر
چو بیت رویان چمن ز پیاو در
ز پالیشت تا سپهر اندر روز و جور
بدیکر ساغر ز خمر احمر
چو لشکر گاه پی سلطان و لشکر
مکزینان مینا دنیا مجاور
لبشاهی بر تر از خاقان

بسم الله الرحمن الرحیم

چنان کامل که نی سردست و کرم
 ز عدل و سعی بار دهوار نم
 ولیکن دیدن او نیست ممکن
 بر از وی عرصه زیبا و دور
 بر در جنگ با دستان رستم
 در ارد از عدم عقابناوک
 بر از وی خواجه جوانان ممکن
 ز خویش در عنایت چارغفر
 غنی و نعمت او دولت بود
 وزیر پیر دیگر بود دهندو
 که ذالک شش داشت بر آرام
 وفاق او صلاح نوع عالم
 بخالاست ثوابت در خیالم
 که اندر چپتر کلی کرده ترب
 شهاب نیز همچون بسین
 نیزه کفتی بنج که بر دار
 پشخ شور بر سگلی تر با

چنان عادل که بی خشک است و بی تر
 ز فیض او سعی ارد زمین بر
 که شیب ممکن نباشد دیدن خود
 دلاور قهرمان با بی بود اسفر
 به پیش خضرم با پیکار حمید
 بشیر و خاصیت ز اشبا بخبر
 که تکلیف بود دشتی از ممکن سخن
 ز پیرش با سعادت هفت کشور
 سخی و بخشش او حشمت و فر
 بزرگ اندیشه جوانان همه
 که ذالک شش بود با جنبش برابر
 خلاف او فساد کون جوهر
 چنان آمد همی چپ در بی مر
 هزاران در و مردار بد کو
 که زاره کرده از پسر و نه مغر
 نهاد سینی بزنگار سپر
 جو مردار بد کون بار سبزو

دانش

بنات النعش کردم قطب کردان
 چو کردم کن بر اخی خداوند
 وزیر ملک سلطان معظم
 جهان حمد و محمود آنکه از جاه
 موخر عهد و در ذاتش مقدم
 بومش قدرت آنست بگذرد
 بقدرش نوبت آنست گزینم
 بجنب رایش اجرام سماوی
 نه اوج قدر او را هیچ پستی
 ندارد عقل نبی عولیش مدتها
 یقینت چون کمان او باشد
 کفش جاست و موخیش چون جوشن
 اگر نه نمی کردیست ز اسراف
 از افراط سخاوت شد سستی
 سموم قهرش اندر چه بجز
 برار از مسام مایه التشن
 نه با آرام حلمش خاک را

از این نسخه در کتابخانه
 کتبه کهنه کتب
 کتبه کهنه کتب
 کتبه کهنه کتب

کبی از جرم او زیرو کعبه بر
 قضا و ایزد دارایی داد در
 نصیب دین ایزدان سپهر
 جهان حمدش گرفت از پای ناما
 مقدم عقل در رتبت موخر
 بگرداند بدو نیک مقدر
 کشت پیش قضا سد سکندر
 چو با خورشید اجسام مکر
 نه بجز طبع او را هیچ معجب
 نگیرد باز بی سعیش کبوز
 نباشد دیده احوال او احوال
 خطش تار است و بود مشک غیر
 خدای و نهی او نیست منکر
 جهان در ویلش در دولت تو نکر
 صبار لطفش اندر شوره بر
 برار از بخار پیره غم
 نه با تعجب و همش باد را بر

بلبلان

بجنب آن حقیف الثقلان مرکز
گوش بهتان بنید خضم بد اندیش
لعاب آن شود چون آب فزون
اکثره کلک او شد ناف آهو
چرا باز در بتطلی این در و دیا
درین جنبش که چه علت نفس
نظام کار او نباشد که او را
ایا طبع تو بر احسان موفقی
تو بی انکس که گزوا بی بر آینه
پیاورد است پوری بهتر از تو
تو عقب بوده در بد و ابداع
که جز نور تو تا اکنون نبوده است
زمین پیش رو قار تو بخوف
خود جز در دماغ تو شمشیده
تو پیش ان عالمی که در وی
کنند بالطف تو خود را نارد
پو دنیا تو بهر دو هوا شیطان

بجای این کسل اعجال صر
در شش عصبان کند جرح سبک
بچوم آن شود چون جرم سبک
داگر نه طبع او شلیل آذر
چرا ساید بچوک آن مشک از فر
فلک را علنی یابند دیگر
سبی از ما خسته اردجا در
دایا نجات تو بر اعدا ظفر
بلطف از دو دوزخ آب کوثر
جهان از نه پدر دار چار مادر
بد است بر اچنان الابد در نور
بیولی را بصورت بیچ رهبر
جهان پیش کمال محقق
سخن جز در شانه تو مزور
چو علم منوی در لفظ آیه
چنان چون با سمن در طبع آذر
چنان چون با تقی سلم آذر

ای بار خدایا

جوادش چون بدرگاهت رسیدند
 که شب را سزوی چندان بماند
 جهان از قنطه طوفان اسودد
 اگر بپرستی پیش ز خود دان
 و کرم بنده را هرمان من داشت
 چو دارم حلقه عهد تو در کوشش
 تو مخدوم فریبی انوری را
 مراد نگاه تو قیامت است و در
 منبک گویم که نصیری منتت
 ولیکن اجنتی با من نبودت
 ازین پی پاوسه کردون کردن
 که کز لغز بران بودی در امکان
 یا برای که دادم عذر نه از آنکه
 همیشه تا بودی پیش از امروز
 همه اذرت بادی باد مغفون
 چنان چون مرجع جنات سوی کل
 حساب عمر تو چون دور کردون

نزا بدین نر از ایشان فتنه شتر
 که رخ پید کند بخورشید از هر
 پناه عالم تو کوشش و دست
 بزیرد در این سپهر در چاه
 دور روز از خدمت مجبور و مضطرب
 بیگانه هم من چون حلقه بر
 چنان چون بوالفرج را بوالمنظر
 اگر کفوان کنم چون تو کاف
 درین مدت کنه خوان کردار
 که مجبور فلک بودی
 بس کردانی بودی مستمند
 ز باغم اندکی کردی مقدر
 بودی جناح متور در بر نه چاکر
 همیشه تا بودی بعد از اذر
 همه امروزت از دوی باد تو
 ز کان با دست جودت مرجع
 بست حکاری که سر ناید مکر

نکته

بد اندیش بد این بد است	نکو خوامت نکو حال و نکو نام
بهر چیست کام روی آرد	بهر چیست رای بگر ایست یا
سه سالست نشاط جام و سا	سه روزست جو عید و طرد آخی

بفتح دستور ابو الفتح طاهر گوید

زمان زمان سوی این بنده بزیب	زهی زبانه که ملک تو سبب
زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر	زهی بنان تو توجیه رزق را قایل
بچشم جود تو در مایه وجود	بطل جاه تو در پایه پیر نهان
نسب ملک تو عنوان نامه تقدیر	ذال دست تو بطلان منت بود
ز عکس را بنویسند جرم اقتاب	بسعی نام تو شد فال مشرعی
که دقار ز بهی جرم بشد و عذر پذیر	کسی نفاذ زهی خصم بند و کار گشا
دهد شامل حلم تو خاک را نشو بر	کند و ای خصم تو باد ایمران
بهر آنچه هست ز اقبال یافت جز که	که بود جزئی که در ملک شاه ملک خدا
که هست با دهمان و یا نیست کرد غیر	براستانه قدرش رضایبارد
پیا ز چرخ که در جنب قدر نیست	شوم حادته از خصم را بگرداند
بهانه جوی بلوزینه در دهنش	بان مقام تو نشکفت اگر قضا بود
منبت ملک تو بر آب جوی است	چنگد رای تو در خاک راه است
ز نفع صورت زیادت می کند تا بیشتر	هر ز ملک تو در حق گفتگان مبار

بزرگو را در حسب حال آن دو
بوجه رمزدین شعریست که چند
سزد لطف تو که اعتماد فرمای
زد سوت آن پذیرفته کنی لطف
یمن رسیدیم نام چشم و چشمه مهر
چنین نمود که جز در دم همی ازند
با تمام خداوند که غایت است
دعای کفتم و جای دعا بود ای حق
بلی توقع من بنده خود همین بود است
با لطف تو که پذیرفت کثر نشن قصص
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان
زاشک دیده بدخواه تو سپید و قاز

فی مدح ظهیر الدین ابوالمنانق کوبک

چو داد از دور این سیاه دواز
زمین شد چون سپهر از لیس بدایع
در حنق مفلس از گنج طبیعت
چنان شد باغ که نظاره او

که شد بچون نوپرون ز عقده تبار
که از تامل آن شینت بی کونه کبر
بدان دقیقه که این سپهرت گذر
ردیف کنست او شد زمانه ادو
بقدر خیر و نخت از دور حرف لفظ
درین دو هفته بفرمان شاه داور
بزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبر
دران مبینی که از اجزا نندید
بسعی تو که نیالود و اش تقصیر
هم در قدیم جدید وجه در قلیل و کثیر
مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز رشک روز بگذشتش نویسیا طغیر

زمانه داد ترکیب عنای
زمان شد چون بهار از لیس نوادر
تو نکر شد با تو اوج جوان
همی خمیه بهمان چشم ناظر

به پند در دلی الی الی
 سپهر است و بر و ابرام زاهر
 اگر فکرت کند مرد مشک
 بخاطر اندر آید آن مخاطره
 دو موجودند از یک مایه صادر
 یکی صورت پذیرفت از صورت
 بیاض اندر بشت برانی و آرزو
 نو آن و سه نگون سازند و
 ز دار الضرب دی پنهان ظاهر
 کف خود چه است با آن شش
 نصیب ملت و اسلام نام
 و فور علم او یا علم و آرزو
 بند سپهر قدر حکمست مقدر
 بود در جنب حکمش باد صابر
 لطیفش در مردت را از خاب
 رموز غیب را عالمش مفسر
 که اندر زمین او آن نیست حاضر

ز نور دانه ناکه سپیده
 تو گوئی بر کسب و سبب الوان
 ز شکل بر لبط و دوازده
 همان پند که از امر و دشتاش
 اگر بی برج تو در شاخ انکور
 چرا پس خوشه انکور و درین
 و اگر بی شاخها را جام زکس
 چرا خونانکه مستان بشانه
 چمن را شاخ چندان زرد سباده
 که هر ساعت چسبند دانی که شاخ
 نظیر دین زردان بوالکتاب
 کمال فضل او یا فضل کامل
 بقدریم قضای را پیش مقدم
 بود در پیش حکمش خاک عاجل
 بگلکش در فنوت را خزان
 ایضا شرح را عدلش مزه
 نزار و سبب حاصل عقل کعب

خطابش منبہی امان عاقبت
ز سهمش کو ایا اقرار صفا
وہد پیشش کو ابی در مظالم
وضا تاویل سہم او ندارد
قدرت قدر بر قدر او نداند
براز کردون تا سع کرد مغزنی
ایا ارام خاکت در نواہی
پیان از وصف انعام تو عاجز
رہ در گاہ تو کوی مجرہ است
کز از جود تو کسیت دانہ سازد
در از لطف تو تنی مایہ پذیرد
نیازد چون تو کردون مدور
بفرمان بردن اندر شرع مامور
عمارت یافت از عدلت زمانہ
فرد و خور داب عدلت التیش ظلم
اگر مسعود ناصر تر مینت داد
مرا ان جاہت کان نذوات

عنا بشس داعی آجا اقصا
بدیوانش اندرون انکار
رکت و پی بر توجر مردفا
حریف خویش بشناسد مقام
مقتدر کی بود ہرگز مقدر
زت در او خرد کردون عاش
و با تجنیل بادت در او امر
زبان از شکر اکرام تو قفا
ز سیم سنایل او از زر زار
بدام او در ایدنس طیار
چو روحش در بنا بد حسن ہام
ز اید چون تو ایام میسافر
بفرمان دادن انہر حکم افر
زمانہ بہست معمور تو عا
چنان چون مار مویب سحر
عیاضی را بجلعہتای تقاض
عیاضی را دوصد مسعودنا
نہا

دالہ

و اگر چند اندرین مدت بنده است
 بیاد آن حقوق مکرمات
 و در عمری بران موصوفه دارم
 لب سوزان مقابل که توان کرد
 چو خاموش بود که آن نعمت
 همیشه تا بوند ارکان موثر
 چو ارکان مبادای هیچ نقصان
 ز چرخنت باد عمری در تزیاید
 در احکام و قضا حکم تو قائم
 سعادت همیشه در مجالس
 ز ادر شرع امیری با دجاریک
 چو عبیدی بیکه ز دتا عبید دیگر

کسب در خدمت الای بناد
 ز با نهادارم پریش کر تو شاگرد
 با خرم کنی برم جز موصوفه
 و لیس کن شیخ نیکو نریشاء
 درین بعینت چه خاموش چه کافر
 همیشه تا بود که دون موثر
 چو کرد و نیست مبادای هیچ است
 ز نجبت باد عزیزی بر تو اثر
 بر اسرار قدر علم تو قادر
 هدایت هم حرفت بر بنا بر
 مراد شمع طبعی با دمار
 تعبید دیگرت هر شب بیشتر

خاموشی

بفیدح بهادالدین محمد کوید

بفان نیک در آمد بشهر موکب میسر
 بارگاه بزرگی شست باز کام
 بهما بر ملت اسلام و فخر دین خد
 جهانان جاه و محمد احمد انکه بود

لبطالعی که بچو دوش همیبر و تقدیر
 جمال مجاب سلطان و بارگاه
 که داد فخر و بهما ملک را به صدر روی
 نمود کار دل دست او ست از مظهر

عیان بجانب بیانش چو پیش معجز
بدست مهر بنید قفل ختم بر احد
همه نواحی کفرش مسخر است مطیع
نه با عمارت عدلش جزای از دست
ز سگ خاره بر آرد بقیعت خون
زمانه بی و برابر او زمانه زمین
از زمانه نشاید عیان بیزم و در
زمانه کیست که در غمش کند کفران
ایا بقدر و شرف در زمان عدیم
منوده در نظرات کت تو ذره بزرگ
کند در نگر کاب تو خاک را طره
نتیجه های گفت را نموده ابر هم
بند کمال ترا عقل بر فلک گفت بزم
بیارگاه تو مرجع حاجب درگاه
به پیش قدر تو کردن بود بیایند
فتاده نور عطای تو بر وجه و لب
بعون ایت عدل تو لبش در نور

یعین بنیز دگمالش چو زد حق تیز
بدست عدل کشت پای ظلم در خیز
همه نواحی عدلش مشیر است و پذیر
نه با حمایت عفویش خلاف از تقیر
ز شمشیر شزه بدو شد بدست پر شیر
چو پیرنی و بر قدر او سپهر
وز و سپهر ندارد نهان قتل و کبر
سپهر چیست که در غمش کند تقیر
و یا بگوید و سخا در زمین عزیز
منوده در نظرات کت تو ذره
دهد شتاب عنان تو با در انشور
لطیفهای دل ب را نموده جگر خور
و اگر وجود ترا بر زمین نهادند
بحضرت تو عطار در خریطه دارد پر
به پیش طبع تو در با تو در جو عشر
چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
زین را ایت تو بشیر چراغ دست

نه اوج قدر تو افلاک دید و نه اوج
 مگر ز جوهر صورت ماده علمت
 سپهر ملک حمیر تو کز دست آورد
 شهاب ملک با تو دولت تو سپهر
 زلف الش چشم تو بد شکالت
 که روزگار من اگر بای بر زمین آرد
 رضا و کین ترا حکم طاعت کتاه
 عدو بخواب غرور اندر است پیش
 بزرگوار اگفتم چو مستری بر جوع
 از استقامت و تحویل او میزان باز
 بفرودت تو لا اله الا الله
 از این حمیر صواب اثر نمی چنم
 بشرح حال دین حال هیچ نیست
 همیشه تا نبود آسمان و آسم را
 ز سیر انجم و قبائل آسمان بادت
 میخورد رای رعیت همیشه خرج بلند
 ز شاک بداندش نه عیال لغم

91

نه و اوج وجود تو منظار دید و نه
 که ان بصوت که مرده زنده این
 کند باب روان بر عطار و ناله
 همان کند که بد یوان شهاب حرج
 باب عفو پناهد بخدش میز بر
 شفیع هم بنو خود بدشان که دشمن
 عتاب و خشم ترا طبع الشست و حر
 که بر زبان سنان نور اند من
 ز اوج اول میزان شود بجای تیر
 بر آسب همه کارت شود چو فانت تیر
 چگونه طایق نقد بر آمدن تدبیر
 که مثل ان نکه شست هر که بصر
 زبان حال به از من هم میکند نفیر
 نه مانعی ز مدارد نه فاطمی و سیر
 بجاه دولت تو هر زمان زان بشیر
 غلام جنت جوانت همیشه عالم پیر
 ز رخ روی بد آموز تو نظیر ز ریر

علم

ز دهر قامت آن کوز چو قامت
موانقت ز سب و سپهر عفت مراد

ز چرخ ناله این زار همچو ناله زار
مخالفت ز جهان نغز جفت لغیر

بند مدح امیر اسفندیار کوی

ای بهرست درانی چرخ ابتر
ای بقدر و شرف عدیم شب
نه لغو تو در جهان بر چسب
قلمت را ز چرخ را تا دیل
پیش و هم تو کند پیر شهاب
برق با برق فکرت تو صبور
بکشایی که سوال و جواب
خدمت حرفت وضع و تلف
ای جوان بخت سروری که ندید
بنده را خضم اگر چه پیش تو کرد
مالش آن بس که چشمت مانده
نیر امیدش از غطای بزرگ
زانکه چیز دست بود تو نکند
مادر سپرد دارد و در طفل

چرخ در جنبست تو قصیر
و می بود و سخا عجز بر نظیر
نه بطبع تو در دوپس کبر
سخنت علم غیب را تغییر
پیش دست تو زلفت از حیل
بحر با بحر خاطر تو غریر
مشکلات فلک بدست جبر
در کیمت بنده و صغیر کبیر
چون تو فرزانه چشمت عالم پیر
نقش عنوان نامه ندویر
تیکند دست شربت نشویر
ای بزرگ جهان حکیم
پای از تو نیاز در کج پیر
از جهان نغز جفت لغیر

بمکان

همه گریان و لقمه از امید
 کرده از حرص نیز دندان کند
 غم دل کرده بر رخ هر یک
 دست اقبال از نه نکشاید
 کلاه دوشیاهی سر او نهد
 پای من بنده چون ز جای برت
 من چه گویم که حال من بنده
 تا بود هر رخ را جنوب و شمال
 تخت بادت همیشه حرج بلند
 اشک بدخواست از جسد چو بقم
 قامت دشمنت چو قامت حنک

همه غریبان و جامه از دست
 دیدنا وقت بوزن ادبیر
 صورت حال هر یکی تصویر
 بن داد بار ازین معیسل فقیر
 زین نس از خنک سال عادت سر
 کارم از دست من برون نده گیر
 بزمن بنده میکند تقریر
 تا بود ماه را مدار و میر
 تاج بادت همیشه بدر میر
 روی بدکویت از عنس چو زیر
 ناله حامدیت چو ناله زیر

بدر میر

بفتح نظام الدین محمد کوید

نماز نام هر کس که راه سفر
 زلف آتش دل و زلف دیده شده
 در آب دیده همیشه زلف کشیش
 مایه یا زلف پوشش آتش اندر خود
 که گفتنت نه سوگند خورده بهم برم

دو کلمه در این بیت

در آمد از درم آن سر و قدس بر
 لب چو قدس خنک در رخ هوس
 چو شاخ سنبل سیراب در می بحر
 مراست زود خوش حوا اندر اشک
 که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

هنوز مت یک بجز نرسیده با
بهانه شمس و غدر رفتن آورد
چه وقت رفتن و هنگام کردن بفرست
مرادین غم و تیار و در دل مگذار
ذکر بغم دل کن همچو بخواهی رفت
کجا مقصد تا خد خواهی انجامد
چو این گفت بر در کفتمس گفتیم
سفر مراد دست و تان جا
بشهر خویش زدن بخطر بود مردم
بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد
بهر دیار که در رسم خلق خوار شوی
درخت اگر متوکل بدی ز جای
ز دست فتنه آن احقران بی معنی
همی خدمت آن صدر روزگار نوم
نظام ملک سلطان و صدر دین
محمد که ز جانش گرفت ملک نظام
بزرگواری کا ندر روح عطا است

هنوز وعده یک و وصل نارسیده
دلت ز صحت یاران ملول گشت مگر
سفر کن که شود بر دم جهان حوسه
ز عهد و عهدت و سوگند خویشین مگذ
از آن دیار خبر ده مرا و زان کسور
کجا رسم گویار و کجا سبک دیگر
که جان جان و قرار دلی و نور بصر
نفر خزانه مال است و اوستاد هنر
یکان خویش در دنیای به بود گوهر
که این کجا است ز آرام و آن کجا سفر
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر
نه رنج آن که کشیدی و نه چاهای تبر
ز دام عشوّه این رفیق کار و زون زور
که زور کار از وی است قدر و خط
خدا یگان وزیران وزیر خوب میر
همان نظام که بدین را ابتدا عهد است
مدبران فلک را مدد کرد و نگر

در نظام

بر نیل طاعت نمود کوه سبک
چو دست او بنجاد در چه بر درین
بشتر تر سبک بود و شود در جا
زیم او نه چند بشتر شره طعم سن
سعادت ابدی در هوای او
چو باز او شکر دصد او چه بشتر و هر که
اگر بوجه جنایت کند بشووه لکان
شود بدولت او خاک سوره مهر کیا
بار بهین اگر دست چو د بنماید
چو دست دولت او بر زانکه شود
ایا بجاه و شرف سوده با سار غان
بیر و منام ز خورشید و مبعده روجاه
بروز با مرترا چه با لسن سوسند
حضرت نو درون تبر کلک مستوف ا
کنند نسیم رضایی نو کاه را
نیز حادثه امین شد به سنان
بزرگ پایه عدالت و عین خوف در جا

43
بر بساطت طبعش نوحه شکر
چو طبع او بسخن در چه جگر لی
عرض بنفوست جاه او جوش
ز عدل و نکشده چشم فتنه ریح پندار
نوا این فلکی در خلاف او ضمیر
چو اسپ او گذر در راه او چه جگر
و گر ز روی سیاست کند بخار کز
شود ز هیبت او بنک خاره خاکستر
عرق چکر زمسانش بجای قطره
کشیده پای بدامن درون قضا
و یا بچو دو و خاکش ته در زمانه سمر
ز بوده کوی ز نیل بارکان لغز لغز
روز جشن ترا ماه مشرب سحر
بنجاس نو درون زهر سبک
کنند سموم خلاف نو کوه رالاه
هر افزیده که کرد از حمایت تو پیر
در ای پایه نو نیست چرخ ز پیر

بجز در آینه خاطر تو نوان دید
اگر خلم تو یک ذره بر پهنه بند
نسیم لطف تو اگر بگذرد با لسن
حصام مهر تو شخص حل ز بند بدویم
به پیش کز دم رحمت اگر قضا بود
بها هیچ دردی ز پاک بر نیارد و خا
قدر شست تو بر اختران ریزد
چو باره ایست بز تو در نیاید
هلال نعل و فلک قامت و ستاره
بز در جرخ بارام خاک و جنبش برقی
که در ناک از دطره خورد و پناهی
بر خنک او منقطع صبا و دیور
در جنبش نعلش سندان سگ در خاک
بزرگوار در یاد او خفاوند
ز شوق خدمت تو عمر ما گذشت
بجز مدح تو ام بر نیاید از دیوان
بران غنیمت و اندیش ام

حال

زر از جرخ نشان در علم غیب
فرار یا بد از دوی کوشش از بند
سز سغله هاستی کس تا بدی صیت
جنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
عروت را که سیه روز با دویم
ز خاک جز که با او از صور در شمر
قضا بدست تو بر آسمان کشاید
که مستی بودش حیات در خاد
زمین نوردی در یا که زار که
بقدر کوه بتن پیل و پو بر صبر
که شتاب در و خیره مانده مرغ سپر
بر تحمل او مضطرب جدید
زوغ و شعله دیدم چو استروا
ز اسپه بر است و آفتاب
در آب چون شکرم یا جو خود از
بجز شتاب تو ام بر نیاید از
قضا بدست اجل بر نخرم بخیر

در این بقیه

درین قصیده اگر شرح حالی غولسین
 ز نظم و نثر مدح بواند راویزم
 نه نظم بل کما این در جهان هرگز
 بهیئت تا که برود ز خاکها از دم
 علو عتبت تو همچو ماه باد و چو چرخ
 تو بر میان کمر طالع است و جوزا
 جهان مطیع و فلک تابع و ستاره
 در خنثی حسود و ترانه شایخ **افشا**

رضعی و جوش کس ندارد دم باور
 بکوشش و کردن ایام عقدا می
 نه نثر بلکه که ازین حرفهای
 بهیئت تا که بیاید از آسمان مه و خورشید
 سرشک چشمت و خشمت جو سیم پر
 پیش طالع سعادت بهیئت که
 زمان غلام و قضا بنده و قهار
 جوش شایخ دولت خضم ترانه بر کبر

در حق دستور ابو الفتح طاهر

ای نسبت با تو هر چه ان در خرد
 ای وزارت را جلالت ازین جهان
 حکمت تجلی قیاس است اورا که زین
 صاحب صاحب لیلی خواجه سلطان
 رفیق امیر افکندت خوابد کاز پای
 که بارنگ این اندر پیشه بهرت
 دلوزین بین دوستت چون طالع
 داده سخنکان در کاهمه و سکر

پایه نسبت که ناید از بند بی در
 ای جهان را صدر دین را می و پادشاه
 سنت اصلیت اورا که زین
 راستی را می ندانم بادشاهی با وزیر
 جود عاجز هر وقت افتاده کاز ادب
 ارغوان لون اید اندر باغ انصاف
 دور آسانی طویل عمر دشواری
 کرده شاکر دان دیوانه مع طار

رفعت

الطاف

طوفان است راه از کوی تو کورن مقام
با دل و دست تویم در عرض اول گشته اند
آستان دیگری کی قبل عالم شود
پس چون در معرض ابرام و استوب جهان
کر چه قومی در نظام کار با صورت
عاقوان دانند کاند ز صل و عهد روزگار
زیر نعم مهنیان است و حزم تو در
نام امکان که هم مینی بر جهان واقع
خشم اگر گوید که من سچ تو ام کو آب
لیکن از ناپید کردن هر کوی بر
کی بود ماه مفتح همچو ماه آسمان
مشرق صبح حسود تو نسیم آسین
بخنی بخت تو نماید زیران
آسمان افتاب دروغ و ده کو کب شام
صاحب صدر اخلا و ناکر با سده
اصباح او که هرگز جز بندر کا هم سیر
کرگان التفات از زه فرد کردی رو

گشت وزی را باز دست تو او بر مصط
ابر از فوج سراب و بحر از خیل غدیر
در جهان تمام جاکمان دست
کار داران لغا ذات به پیشرویم نیز
کلیسمان فرمان گذارت و زمین
کار کن بخت جوین است کی کردن
هر چه در فردا نهانست از قبل او پیشتر
آن پیایی که بخوابی جز یکی نبوی نظر
پس کی بنزد چون بنوا جنان شود
بچه تار شکبوت اندر طینت
کر چه گوید دیدگان را در خیال
زانکه هرگز بر نیاید بختش خند
کو جرس چند آنکه خوابی میکنی حضرت
از سپاه دی کی اندیشند و تیر مهر
تا که باشد دست ازین بخت جوین
در اضافت است با انعام تو چون
در هوای تو بخندد دلی دار چه

صدق اولفقد است اندر خدمت نیکو عبید
 عرض کن بر حال خویش از پیش غرض مالی
 ده زبان خوشنوده دل و سر مست
 کز نظری دتوری بنم آن دوران کنه
 ناکه پند آفتابی را که عکس است
 تابع را بی تو باذا آسمان اندر مدار
 طاعتت را پیمان هم وضع و هم سز
 باسان در دره دار حضرت کیوان

چند بر شکستنی خود نافذی داری
 بعد از آن که کیمیا در جیبش
 آخزم تا کی دبی چرم در لوزینه
 خرج از آن بهوم بردن اورده چون می
 لون ذانی احسن اللوان دیوانه
 مشرغ حکم تو باد اما تهاب اندر
 خدمت را زرم کردن هم غرض
 مطرب و رحمت سرای محاسن

طاعتت را بخت

مدح ناصر الدین ابوالفتح فرماید

الشُّرُوبُ بِالْأَهْلِ نِشَاوَرُ إِذَا جَارَ لِبِشْرٍ
 مویکی که فرام فر دوسن بگرشد زمین
 مویکی که غم از غم منقطع کرد
 مویکی که جهان نیست مهدی روی
 ناصر دنیا و دین ابوالفتح کند و وجود
 آنکه آمد زور با بسس ایضاً امام
 طاهران طاهر است عالم که حکم شرح
 هر کجا همس کند خلوت زمانه پرده

کاندرا مویکی تصور و میمون وزیر
 مویکی که کرد او کردون دیگر شد شیر
 مویکی که موج فوجش منازم کرد در
 صاحب سر و نشان و سوز سلطان
 راست بنس را فضا زرم کست نصرت
 و آنکه شد بخت جویا نس حاجی کردن
 در از ای عرق پاک او محیط آمد عذر
 هر کجا غم من دهد فرمان رضا در آن

کرده هر چه اندر نفاذ حکم کنی جز بستم
 ان کنز با غایت عدلش که بازان
 هجست از فخر و شرف کان و صف ^{بیشتر} الی
 وجه با فی خواست عمر او زد بوان ^{قضتا}
 وجه فاضل خواست جو داو زد بوان
 کرزدن او سفت بر فلک یک ^{فتمتا}
 ای زاد در حبس طاعت هم وضع ^{لغف} و هم
 سایه عدالتی شامل بهر فراز ^{السنن} و بزر
 در خیم طینت آدم بقوت مایه بود
 زاب جودت بخته شدنان ^{و الجرم} و جودش
 هر که در پیمان توده تو بنام خون ساز
 تخت کردار آسمان بر چار ارکان ^{شکسته} و
 چون نگر دی التفات در فرخ ^{ساز} و
 روشن ندانسان مهرت را ^{بیدار} بیدار
 کفتم این چه گفت دی در ^{صاحب} صاحب کرده
 بفسر در هر مهرت بگردون بگذرد
 شکل در گاه فریبت را ^{عالم} عالم آسمان

ماند

یافته هر چه این ما امکان اندر ^{نظ} پدید
 وان کند با غنمه انصافش که ^{السنن} التسنن
 آن وز ولید کر نظام ^{مخرد} در در خود
 بر اید نبوت و الحی بود ^{مقداری} مقدری
 بر جهان نبوت و الحی بود ^{اوقاص} اوقاص
 دو دانش عجمان ^{نباران} نباران دهد ^{کلمه} کلمه
 دی تراد ^{تجربینت} تجربینت ^{صغیر} صغیر ^{فهم} فهم
 منهی حرم نو آگاه از ^{فایل} فایل ^{دار} دار
 عبصری تو در نه تا ^{الکون} الکون ^{سینی} سینی ^{فطر} فطر
 صالح از خاکشن ^{بدون} بدون ^{اور} اور ^{و چون} و چون ^{بوی} بوی
 انتقام روز کارش ^{داد} داد ^{در روز} در روز ^{بهر} بهر
 زابتدای ^{اقر} اقر ^{شش} شش ^{نات} نات ^{او} او ^{باید} باید
 تا بدار ^{الاک} الاک ^{فصحت} فصحت ^{بو} بو ^{کر} کر ^و و ^{ساز} ساز
 مرک را دستار ^{در} در ^{کردن} کردن ^{بهر} بهر ^{دی} دی
 ساکنان عالم کون ^و و ^{سپا} سپا ^و و ^{از} از ^{دی} دی
 افتاب از شدت ^{او} او ^{عجایب} عجایب ^{بهر} بهر
 شکل او ^ش ش ^{افضل} افضل ^{الشکال} الشکال ^و و ^{هو} هو

انکار

رنگ خضر حضرت را شنا گفت آفتاب
 صاحبان منده را این هست باشد
 که فواید در شایع تو نیاساید در
 دین که رحمت کم کنم نوعی ز نشویر است
 که هر یک که چون سوفا نیرم بی زبان
 عشق ان حضرت مر تا حشر شده بخان
 تا نباشد با سمان را هیچ مانع از مدار
 در بد و نیک آسمان را باد در کامت
 اشک بد خون است ز دم در آسمان چون
 چشم این دایم سپید از حضرت بیخوار
 قامت این از حوادث گوز چون باله

رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر
 ای بنو دست دزارت چون بهر انور
 خاطر من از تفکر خامه من از صیر
 لغزای من نقالین ذونا قدس
 دارم از انعام تو کاری بنامیزد چون
 زانکه آمد ز اینتا در کوهرم همه آه بر
 تا نباشد اختر این را هیچ قاطع از صیر
 در کم و پیش از اختران را باد در پیش
 رویی بد کویت ز جور اختران چون
 رویی ان دایم سیاه از گرد خیمت غیر
 ناله ان از نوایت زار چون آواز صیر

مدح الکمال سعید تاج الملوک

ای در بر و حیدر کرار روزگار
 معهور کرده ازلی امن جهانیان
 در دهر جز خرابی نیستی نباشد
 و طریقی بر پیش را بتو اسبک حال است
 رای تو از درای در قهای آسمان

وی کرده از صبح تو کار روزگار
 معمار حرم تو در و دیوار روزگار
 زاندم که هست خرم تو معمار روزگار
 داسان نیز دعوم تو دشوار روزگار
 تکرار کرده دست اسرار روزگار

زان سوی آسمان بفرز برون بینه
قدرت برون جانده چون بنا کر بجان
ورور درون دایره بودی زرش ^{فقدش}
بعد از قیامی قد تو ترنگ کرده اند
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع ^{ان} این
یا جرخ بود نو بمانا وفا بند
پیش تو بر سیل خراج اورد قضا
ز اینها نه که هست تو چون در کوه
ای وقف کرده دولت ^{ملکیت} موروث
تندیر این وان نه همانا بدل کنند
زرا که روز کار ترا نیک بسته
تا بنده کیت عالم شد از ادکس نماند
جو دست خود در ضمان بهایی وجود
طبعت کجا سوی عناصر هر کد
ای در جوال عشوه علی وار نمانده
نتیج جهادت از پی تمهید اتون کن
روزی که زلف پرچم از اشوب معرکه

کرد و قدرت تو شدی یار روزگار
پنهان اساس دایره کردار روزگار
در هم نیامدی خطی که هر روزگار
این به پیشت پاره کله دار روزگار
نوعی ز خود در رسم تو انبار روزگار
این مختص خزانه و انبار روزگار
هر چه او ترزد از اندک سید روزگار
تن در دمه به بخشش او در روزگار
بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
اقرار روزگار با نیکار روزگار
احسن است ای خدایو بکنند روزگار
الا که هر دو سوسن از اجزای روزگار
بکشاد کاروان قدر بار روزگار
ادبیت نخل اعدام از دار روزگار
از حرص دانه کانه بگفتار روزگار
ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
پنهان کن طراوت رخسار روزگار

بنا بر این

باشد ز پیم شمس علم شمس همیشه را
در کروز غایت بخیل گشته چاک
دانه در کوزه گاه هر نمبت پایی در
نوجون نمک است فرو داده از ملوک
تجربه دلو که در اجال حضرت را
زور نود کس کس اگر فلک رود
پرون کنده چون نو طکون چون بود
چون باد حمل تو بدشمن خبر برد
کس را ز روز کار و کرایه کم بود
در نظم این قصیده ادب را نکتیم
هر چند نام و کنیت بومست اندر
که ای کس جز حال تو لایق نباشد این
کز بود ز جدر اصم که پیشش
در محبت که ز پید گوید بعد زبان
تاز اختلافت بیج و شر افسا کون
باید همیشه رونق بازار ملک تو
درست دوام دامن چاه بود

دل قطره کشته ز اقطار روزگار
زانگشت سبای پاره سلوار روزگار
از پیم سرگشته شده دستار روزگار
یکدشت خصم را بنگسار روزگار
از دانا سبک خرج تو معیار روزگار
ز اسب او گشته بود تار روزگار
درست در زبانی ظفر خار روزگار
کای جان دین سپرده به ناز روزگار
از گرم دسر دشادی و بیمار روزگار
القاب سبای خلاصه اجار روزگار
ای بر نگرده نام ترا عار روزگار
کان در بنر وحیدر گرا روزگار
کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
باشد همیشه رونق بازار روزگار
تا کاینست فاسد از دوار روزگار
بر دامن سپهر مسمار روزگار

در عرض گاه موکب بمیون کبریات

که جنبیت ایلین رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام پس ترا

حفظ خدای داده زینهار روزگار

بفتح مودود اجماعی گوید

دوش از درم در دلم مست پیوار

همچون سه دو هفته و هر هفته کرد دیار

بازلف تا بدار دل او ز رشک

بچشم نیم خواب جهان نسوز خار

جستم ز جایی ویش دیدم سلام گفت

داور دوش چون کبک کز ناک در کنار

گفت از کجای بریم و کی در سیده

چوئی از ماندگی و چگونه حال و کار

گفتم که حال از غم تو تا کنون تبا

لیکن رشادی تو کنون کار چون

تا هم چو کبک تو یکنارم نیامدی

بودم چو ز پر خشک تو باناهای زار

بنشست و ما جرای فزون نخست

آغاز کرد و قصه آن گفت کبار

میگفت و میگفت که از خود کند

بی تو ز حد طاقت من بار انتظار

منت خدای را که بهم باز نیگفتن

دبار دید بار در کوهان درین دیار

القصه از سخن سخن شد چو یک زمان

گفتم ازین حدیث گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تفسیر شاعری

بروز نهایی شکل و الفاظ مستعار

گفتا اگر هست در خاتم سوال کن

رمزی درین نمطه نهان و نه

گفتم که چیست آنکه پس از دور جرح

کزیر دور جرح میبندد با سامان

در بزم رشک برده برو شاخ در خان

در بزل بزم خورده از و بار در بهار

القصه

اصل وجود او گشته هیچ و فرخ او
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب
بود و د احمد عصمی که نفاذ امر
گفتم که چیست آن زن بجان که در می
ز و موج فتنه ساکن و او روزی در بیان
که در مزاج حرف نهاد نفس ناطقه
گفتا که ملک نایب دستور شرق و غرب
بود و د احمد عصمی که مکان او
گفتم فصدیه اگر است اینچنان کنم
طبعش بدان قیام تواند نمود
برداشتن دوات و قلم روشن
برداشتن کلک و کاغذ و فر فرود
ای روز کار دولت تو در وی روزگار
فادر حکم بر همه کس آسمان
حزم تو دلم زدانه امر و ز دیده در
اینگه که بغیر و جلال تو بهتر از
از آنجایی است تو بر کشد در خان

80

دارد همان نظام که از نفع و از نهار
آن از جهان که دیده دستور شهر بار
دارد ز نام کسب در دست اختیار
بودی صبا شن دابه و مادرش کویسار
ز و ملک شاه فریه و او سالخ نزار
که در کنار نطق نهید در نشایلو
آن لطف کاه یزم و سیاست
بنیاد دین و قاعده دولت است
در مدح این غلام مقصود و کار
کم گوی قصه خیز و در وقت پیم
آن یار ناگزیر و در بین سخن گذار
بر فور این فصدیه همه مطبوع و کار
دی در زمانه سایه تو فضل کرد کار
قالین بگرد بر همه خلق آفتاب دار
جو د تو نقد و نسبه امسال داد بار
و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
وزن سبب بهت تو بر کند بخار

المطلع

تا سد حرم تو نکشیدند و در وجود
 عقی که ذکا و سجالی که بخا
 هم عقل پیش لطف تو خجسته دان
 کرد در صبا زد دست تو نکشیدند
 تا در زمان رزق خیراتی گشت
 حکم تو چو باد و دهن خاک بر آید
 نی خرج را بعبادت امر تو ره نورد
 از خاک زور بازوی قدرت برود
 ای آنکه بکس پادشاه فرو کرد و نم تو
 مهر تو دوست از در دل شکفته گل
 چون مور که او که طاعت نیست
 هم خور احتیاط ترا دهر در جوال
 چندین سوانی از بی کام تو افوبه
 در نه چو تو بدات خود بی عالم دگر
 تا نیست اختر از آسایش از
 باد امیر ام تو چون خرج بی فتور
 هم نشسته راز دست کوه کوشمال

در شهری بزارت تو عالم ۱۲

عالم نیافت عاقبت عام حصار
 بحری که کفایت و کوبی که وقار
 هم نطق بدین کلک تو نغز لب که عیار
 کوه نشان بجا که در آید کف حصار
 تر کعبه در راه پیوسته بود وقار
 منع تو چو خاک دهد با دو ازار
 نی و هم را با یقین در تور هرگز از
 دز آب نعل مرکب غمگش عیار
 ملکی تو ان گرفت به نیردی بسوار
 کین تو دشمنان از در جان تنگست خا
 بیرون گشت قضای خدا پویش عیار
 هم اوج بارگاه ترا خرج در جوار
 از تر و خشک عالم خاک او بیدار
 کردی برافزینش فرات تو اخصار
 تا نیست آسمان را از آیش از مدار
 باد از عیب تو چون دور بی شمار
 هم خرج راز نعل سمند تو کوشوار

در عالم

تو بر سر رفعت و احد او خاک است

تو در مقام عزت و دلم چون خاک کوار

مدح ابو الفتح طاهر ابن المظفر و ائمه

ای نجو پی جو خور می جو بهار
 عرصه سخن تو بهشت هوا
 بر تو حل مشکلات موسعی
 از پیرت بر نعمت آمده تک
 شمشه باطل ز نور دیدارت
 معتدل عالمی که در تو طهور
 بوالعجب عرصه که در تو وجودش
 در دماغ فلک صد ای حنت
 کرده زان پس مکران ز صد آ
 کس تو میل بر گرفته لبشخ
 شیر و کادو تو بی نزاع و غناب
 بیخ ز کان رزم گاه ز ا
 جام شافی بز مکاه ز ا
 موج در جو تو فلک عت
 با تو رضوان نهاده پیش بهشت

کشته در دیده بهار کنار
 ذروه سفته تو سپهر عیار
 هر چه لغت بر کرده موسیقار
 وز بهشت به نریمت ام غار
 آن دور نیکی که داشتی لب بهار
 همه ^{ماه وادای} ستم ساکن اندو هم طیار
 همه ستم نایت اندو هم سیار
 کرده تالیف سخن موسیقار
 هم دران پرده روز با کنار
 باز تو کجا خست در منقار
 ابد الدهر ماند در بکار
 اسمان کرده امین از کنار
 می پرستان منبت و نه بشار
 مرغ بر بام تو ملک بنجار
 چند کیت عصا و پای افزار

ترکان

عمر ما در عمارت بوده
سحر نقش ترا نموده سجود
بزمگاه ترا همسلاال قدح
در یلم و ترک در زنگاه ترا
روح این چون بشهاتش شود
وحش و طرت شکارگاه ترا
سایه تو چنان کشیده شد
پایه تو چنان فرسوده شد
آسمان زیر دست پایه ترا
باغ میمونش را نشسته مدام
طایر قدر تو چو کردون نه
رسته تنهاش چون نیابت
یکدم از طفل و بالغش خایه
سوسلش همچو مننهان کویا
پنجش و او کجند پید
سایه پید او چهره روز
صد و افکنده موج بر که او

دهر مزد و رود آسمان معیار
مردم دید ما همسلاال ترا
همه دقتی بر افتاب عقاب ترا
عجب کاری در کردی چنگاه ترا
نیج آن چون مجسمه در
جامه بی اضطراب در داده ترا
کافتابش بزمی بکنار ترا
کاسها زافز و داوست مدار ترا
در نه کردی بستاره بر توشار ترا
چو مرغان و شسته بر دیوار ترا
چمن صحن تو چو ارکان چار ترا
فارغ از کردمش خزان دهبان ترا
دلایه ششورا نبوده کنایه ترا
ترکشش همچو عشقان پید ترا
بیکند بر دریده سپینه انار ترا
بلی سبب در کشیده جاد در قاید ترا
همه لطافت خویش در یادوار ترا

فضل کسیر خ پیدادرخان
 در عالمیش بر زبان صبر
 نالبوده دروز باس وزیر
 آن قدر قدرت وضا پیمان
 شاه جهان المظفر انکه لفظ
 ناصر دین که شجاع نصرت و دین
 انکه بفتنه زد و کلک را رونق
 انکه جز با اس او ندارد در زد
 و انکه جز غم او بجنبه بماند
 انکه امرش دهد بخاک سیر
 انکه هرگز به هیچ وجه ندید
 دولتش در او چو چرخ استوار
 دست را ایستاد کوفت حلقه ب
 نه معالیش پانیا ل قیاس
 کار غمیش بسا ختن آسان
 دست جویند همیشه بر خلق
 رایست او بجنبش اندک

لو لوسک ریزه اشهوار
 مرصبا کوی ز ابر ان سوار
 سر زلفش دست حنار
 ان بلک خیرت و ملوک انار
 همه بزد کوشش کذا در کار
 نذ بدلی بهار عدلش بار
 و انکه لبش کنت نینج را بازار
 منت نهایی جسم را خستار
 رایست فتح و ابکیه و بدار
 و انکه نهیمش دمد بیاد درار
 فلکش جز در اب و اینه یار
 همتش را چو بحر استظهار
 بر کشیدندش از درون مینار
 نه ایادیش ز برد دست شمار
 غور جزمش بیافتن شوار
 پای خصمش مدام بر دم مار
 خانه پر دازفت نه بسیار

کرده چرخش بسرو در ی تسلیم
روز کار من بطوع گفت بگیر
بت یا حکم او قضا بعت
داشته بیشتر خرچ را بدایم
ببر بزرگیش کاینامن کان
ای عجب **لا اله الا الله**
کرده دوشن بهود راهدید
تا جهان افشید کیش زدا
ای قضا در بر تو جوان جا
مشرع حکم تو زمانه نوزد
کوه را باطل دادی حکمت
جیش عزمت دلیل بود
را برت ایستی است کجی
رنت کلک دست تو بفرود
چه عجب گرفت بچو کند
صاحبانی چرا از آنکه فلک
اندین روز ما بعالت خویش

شمار

چون از آنکه فلک

داده دهم **شمن** نذکی افزار
هر چه را لبش حکم کفته نیاز
گفت با کلک او قضا بعت
سایه شیر را پیش بسنگاز
کرده یک عزم دیگران کف
چون کند افتاب را انکار
اختب ایاستن بنجبار
سرو ماند است دوسن از اضرار
ویا قدر در بر تو خواهان بار
شعد باس نوستاره شمار
کشته قائم جهان دای وقار
فسخ را در مینقیصها بعضبار
قلمت معجز البیت باطل خوار
تا چهارم شمشیر کشت مشمار
کلک را در جهان چو دریا بار
دارد از من **بهر** سخن لافزار
مگر اندر میان خواب و غار

بزرگ

زین ^{بند} شکر که شعر نام سوار
 کشت معنی ستان و لفظ سپار
 کفست مان سلیم دل ز بخار
 دین سخن پیش پر زبان کذار
 خرد و صاحب و سپه سالار
 بندگان شش ملوک را بیمار
 و آنکه به پیش و هدیه دوزار
 نه بچون و سپاه و عرض سوار
 فلکش جز در آب و این بار
 تاج قیصر بر پیشه دستار
 مان کرت می بخار و استغفار
 لذت و رای و آسایش گفتار
 دست از نطق عمر و زید پدار
 که شود بی زبان تر از سو فار
 بر بساط نواز صغار و کبار
 این سخن بر سخن در پی ^{مستقل} قرار
 تا بود ^{مستقل} بر بی راحار

بیست که چند می تراشیدم
 منشی فکر تم چوار و طرف
 کفتمت صاحبان کاشیند
 این ندانیند در سخن نشان
 آنکه تو فریب او کند تعیین
 و آنکه دارند در امر ملک
 آنکه امرش در بد بخا کسیر
 و آنکه از روی کبر یاد رست
 و آنکه هر که به هیچ وجه ندید
 بخت خاقان بگوشت بالرش
 صاحبش خوانی ای کنای
 ای دران پایه که بلبست
 طاعت از تیر خراج ناطق تر
 بخدای اربدان مقام رسد
 من دلپسری می کنم در بن
 عیب صاحب سخن نیار کرد
 تا بود بزم زهره دی را کمل

فلک محبت ز زهره خان

دورن زمان و بهت همچو ابد

واعیان دوام دولت تو

جاهت از خزوه حفظ مستغنی

باد چو ناله بشکفت کلزار

پای سپهر و ناله از فخر

النس و جان بالعرب و الالبکار

جانم از ملک و عمر بر خوروار

در زبان محبوب او بر عظیم

ای در زمان عدل تو معمور بس بود

ای روز کار عادلان ایام فتنه سوز

در روز کار عدالتی باجز خاست

عدالتی بود اگر نه جهتا ز انانیت

کینست ز فضل که ذل و دست ^{سخت} بود

وز مابقی خوان تو ز تبت کرده اند

قدر تو کسو تبت که جفا فطر لست

کردون بر تاج کلکت بود عقیم

بر ملک پرده کلکت تو دار درم لنگاه

در ملک و در کسبت که بوده است ^{سخت} لنگاه

ای چرخ استمالت در چرخ انتقام

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت

وی در سیر کلکت تو اسرار نفع و ضرر

وی لسمان ثنابت و خورشید سایه در

پچاده از لغرض کامست بر خور

با خشک لیش جور فلک ^{خفا} کسب

در آب سده گوهر و در خاک تیره ز

بر خوان دهر هر چه فلک راست ^{مخبر}

بر دست است از ابره افواک ^{است}

در یار اطالیغ صنعت ^{بود} کسب

از راز دهر اگر چه گرفتست پرده بر

زین روی پرده دار و ازین روی ^{پرده}

ای انساب خاطر وی ^{نظر} شنبلی

کرد بر فوای نامید ^{را} کند ^{نظر}

ای در زبان

آن در زبان خامش سوسه زهد کلام
 از عشق نقش خام لبت آنکه طبع موم
 شکفت اگر تکلیف زار در قبول مهر
 امر تو از آتش چنان اختیار سوز
 از شرفش اینی از بهر آنکه هست
 برکش تن خود تو موع چون آسمان
 طوفان چرخ جان یکی را هو غوطه داد
 نکه از او چرخ رسد با مهر تو
 در سایه لبت تو بر جهان نیست
 بیند فلک نظر تو لیکن این طر
 چون ز آب تیغ دوده بسلا چرخ
 آن نظام شاه عشق و صدر شهید برک
 دست زوال تا ابد از بهر چون تو
 ز اول که داشت در تن غیب مترو
 در خفیه بازماند تضاکف عالمی
 گفتا چگونه کف ما خزان ترا
 هم در نفاذ امر بود بادشانشان

دین در طباق دیده ز کس نه
 با انگبین همی نبرد دوست لب
 چون موم نرم سجد طاعت بر حجر
 کاسی اعدو خان کند اندیش در
 هست و نیستش بیکیار چون شکر
 کس در جهان ندیده و نشنیده سحر
 نربال از اضطرالشیف بر اید که لاند
 آثار حس عبارتتی بر رخ ممر
 در طبع کو کنا مرگت سهر
 هم سویتو بدین احوال نظر
 کرد از طریق نشوهر شش جهت کرد
 دان شاخ و برگ بر انو خد او نبارد
 در بیخ آن درخت نوح اید زدن
 ارواح را همیشه و اشباح را
 ای مادر جهان پیمانی همه
 آید وزیر عالم و عادل یکی پس
 هم در نهاد غولیش بود بادشاه سر

بایر حکم او مثل چرخ کند سیر
عقبا مجرد آمده هر چه نیست
می بود تا بید تو بچاره منتظر
امر و چون بکام رسید از نشاط آن
گردان بگرد کوی زمانه زمانه است
دای که خود بهای بقا در هوای دهر
در نه آن در دست سپندت روزگار
خود خاک در که تو حکایت کنی
گزودی سبق در مشقه در جیب وجود
من این ندانم دانم که چو تو نمیت
در جیب سپرخ اگر نشود دست امتی
منازعت کنی نه سر زنده کون را
از طوق طوع کردن این چار بزم دار
تا د احد است اصل شمارونه از شمار
بزم کز مراد تو ایام را بسار
جویند در رضا تو سلطان دادش

بکار عطف

بانگ حکم او مثل کوه تیز پر
روح مقدس آمده در صورت بشر
کان داعده را بنود کس جز تو منتظر
کاخچه از قضا سینه همان دید از قدر
بایک دمان ز شکر قضا تا بکش
از بس مدت تو گشت دست یال پر
کو در کار خویش بزرگسند بدر
چون آنکه سطح آب حکایت کند صور
ذات تو اول آمد و لبس دهر بر اثر
وزیر سپرخ و کس ز سیده است بر زبر
در طول عرض دامن آخر زمان نگر
ترکیب چار ما در تا خمر نه پیر
در پای قدر تارک آن نه فرو پیر
دوران روزگار بشادی همی شمر
تا چرخ را مدار بود کرد این ملامت
دانش بقیای تو پیر دان و انوگر

در مدح ناصر الدین گوید بر زبان انوری

سلاطین

سلاطین

مستجاب بودم انسا که بچسب
چون اصطکاک قوی بود از طریق صوت
بر عادت که باشد کفتم که گیسب این
جستم چنان بجای که جانم خیزند
در باز کرد و گرم سپید و در کشید
القصد اندر آنه شست و سخن
پس در ملامت آمد که هر چه میکند
یاد در خمار خفته از صبح تا شب نام
توسه بنا و نوس فرود برده و من
تا حضرتی به بینی بر رخ کرده خنده
دل کم کرده زلف عشق برین بست
باری زبانه نور وین و عشرت که گاه
صد زبانه ناصر وین ظاهر انگشت
بر لبه تنفش خدمت اسباب برش
گفتم که یاری مرد و دلسبب که نام
فرود که ناخفته به روز و شب
روزی چنانکه گوئی فرستید

دی در دشتان خورشید که در یک گوشه
داد از ره صاع غذاخ مرا شست
گفت آنکه نیست در غم و شاد
کان دم پیاپی میروم از عشق با لبه
تنگس جو خرم کل و تنگس که سبز
گفت و شند از لنده و شادی و
بزدانت به کناد که کردی تو گو
یاد از لبه مازده از شام تا صبح
خاموش و سر نکند که هر کوه آن
تا بحسب سیاهی از خلد برده
سردی مکن که گرم کنی پیچو دل حله
در مجلس شاطرا و نذ حوله خور
در شان ملکیت از نصرت و ظفر
رضوان میان کوز و ششم را کم
گفتا که بهتر از گرم اوکس در
روزی که گیسب از سبب قدر چست
یک کاشیش بخاور و دیگر با

انبار او چو عدت ایام بویار
بی هیچ شک نشاط صبحی بکاه
کاری در گذاری بنشین و خسته
دوسر اینجا که از رکن اندیشه خون
کز رحمت نباشد از زمان تا ادا کنم

اوقات او چو صورت افلاک بر گذر
دانی چه کنی اگر چه توانی هم
ترتیب کن هم امشب فردا یکم بهر
نظمی چنین که دانی نیست مخمف
آهسته همچین بهمین صورت پرده

الفصحا

در مدح دستور ابوالفتح طاهر صوفی استیلا

دی باد او عید که بر ضد روزگار
بر غادت از دلتاق بصر ابرو
در سر شمار با ده و در لب شطی
اسب چنانکه دانی بر برانسانه
در غمت بر مانده همه راه عبداکاه
نی از غبار خاسته پیرون شدی بزور
راضی نشدم بد آنکه پیاده شوم از
که طعمه ازین که رکابش در از کن
من واله و خجل بجز فرو نشدم
باطعمه که میدم با طبعی که
شاکر دگی که داشتم از پی میاید

هر روز خید باد بتائید کرو کار
بایکدوا شناسم از ابنا پی روزگار
در جان هوای صاحب در دل و فای
وز کاهلی که بود نه سکسکه راهوار
من گاه از دهاده و کاهی بر سوار
نی از زمین خسته بر انگیزی غبار
از فرط ضعف نخواست که برین سوار
که زده از آنکه عنالشی فرو گذار
چشمه سوی میبندم آتش سوی
باید که میکند هم باز مشایر
گفتم که خرمست مرا گفت بازدار

و کلاه

تو گرم کرده باره بنظر نگاه
 عیدی چکونه عیدی چون تنگهای
 کفتم کلید جگره بمن ده نوبت
 الفصیه بار کشتم و آمد بخانه زود
 رعایت گذشته چون زد یک او شرم
 در من نظر نکرد چه کفتم چه کرده ام
 امروز روز عید تو دور شهرش زده
 بد خد منی اساس نهادی بخواه
 کفتم چکونه است که درین سخن
 لیکن شرم آنکه درین هفته پیشتر
 رتیب منی که بیاید نکرده ام
 کفتم اگر ت ز کفتم خود قطعه ردم
 کفتم که این بخش خداوندی تو
 کفتم منم که قطعه برداشته بجان
 اغاز کرده طالع و او از بر کشید

عید تو در سرش شبانه نظر
 چه تنگهای است که جزواران کار
 دین مرده ریگ تو با هم سنگ
 در باز کرد و باز بست پس استوار
 اکوش باز کرده که این بوبه کنار
 کفتم ای ناله منم که چکونیم هزار بار
 فردا ترا چکونید دستور شهر بار
 کردند با تو پیشش کفتمی بیالکار
 ای ناگزیر عاشق معشوق و کینار
 شب شراب بودم در روز در
 که بود ز تهنیتی پیشت که خار
 مانند کفنهایی تو مطبوع و اندار
 ای نوربت بنده چون الوری هزار
 تا چلیب و زن قافیه چون برده
 و نگاه چه روایت چون در بار

المطلع الثاني

کای کاینات را بود تو افراز
 وی پیش از او پیش و کم ز او بکار

ای صاحب ملک از صدر ملک
 امر تو همچو دور فلک باعث مسیر
 از نعمت تو یافته افلاک طواری
 از سبب ملک تو همه فاق در سگان
 یکچند پادشاهی حرم تو بوده است
 هر طوی ملک بهتر امن از کهنی بود
 جایی رسید باسوق که بهر خواب
 از خواب امن وستی بود تو درود
 عدل تو سایه البیت که نورش در
 تا حشر منکشف نشود افتاب اگر
 رانی تو بر حیطه فلک مشور کنند
 حاکم تو بر بسط زمین سایه بکنند
 قدر تو اگر طلایه بدریا کت شود
 دریا کت هم خلق تو بر پیشه بگذرد
 جایی که از حقیقت باران سخن رود
 گویند برابر زد دریا بر آورد
 این بود فسانه البیت پیش

این بیت را در
 کتابی که در
 دسترس است
 در باب
 حرم و
 امنیت
 ذکر کرده
 اند

دستور بجز دست و خلاقه و نذکان
 بخی تو همچو طبع زمین موجب بار
 وز مدت تو یافته ایام پودتار
 باسد حرم تو همه اطراف در حصار
 کرک ستم همین بره عافیت نزار
 کاقبال کرد بالمش خالیت اسکار
 بگرفت غمت را هوس کون و کوننا
 کس نیست جز که بخت تو پیدار و پندار
 امکان پسته کردن اینست در شمار
 آید بزر سایه عالت بزینهار
 بر سقف او هنوز سوز میکند شکار
 طبع لیز و هنوز زمین میکند کار
 درج غمت هم خوف صدف دره نزار
 از کام شیر نافه بردا بپوشی سار
 تقلید بان بجز از روی نزار
 دانکه بدست باو کند جهان
 که بخت کف تو عرق میکند نزار

بی بار

پی ابروی دست تو هر کس دست یار
 ای آسمان عاقل و بافتاب خود
 از کفهای خورشید سیرت از قصبه
 افروخته ام بصورت نظیر درین مرغ
 لیکن چو سستی است قدیمی را بود
 ای فکرت تو مشکل امروز دیده
 قادر بکم ز همه کس آسمان هفت
 در برابر گرد دست تو یک خاصیت
 تا از مدار جرح و مسیبتارکان
 باد افروقد تو اجبر ام تا
 دست وزارت تو زبرد آسمان
 بگو شمال خشم تو مویع سپهر پس
 بر خویشتار غم تو نشو نهال ملک

الفنا
 فی مدحه

زهی دست وزارت از نود نور
 ز غمی همسار ایشاف تو کرده
 قدر در سکن ایام نگذاشت

105

از دست جرح بود چنانکه از خیار
 دری هم ز افتاب و هم از آسمان
 کاجانه معتبر بود در اینجا ستار
 نه بهت آنکه بر پنجم منیت
 اعضاء است شعرا بی بزرگوار
 وی همت تو حاصل امسال دانه
 فالین بخود به همه کس افتاب دار
 دست یخی بدون ندید هرگز از خیار
 چون جرح بر ستار و کند باغ زار
 و اندر وفای عهد تو افلاک را مدار
 دین پایکلاه و مرتبه تا حشر پایدار
 در کوشش او ز نعل سمند تو کو سوار
 تا باغ جرح را از مجره است پویار

چنانکه از پای مویع پای طرز
 در دیوار دین و داد معسور
 ز عدلت فتنه را الا که سوار

قضا در مویک تغیر نفوذ است
تو پیش از عالمی که چه در دین
تو از علم ادلی و در غسل اخبر
حقیقت مردم چشم و بودی
سوم قهرت از فطر حرارت
نسیم لطفت ارباب او بگوید
بسعی کلک تو که خاصیت است
تواند داد پیش از روز محشر
اگر جاه رفیعت خود نکند
که بر کردن بجزت سایه افکند
تمامت این که تا صبح آید شد
ترا این جاه قاهر قهر مینست
حسودت راز مهر طعمه یک چسند
عنان ایام دولت روز روشن
جهان داری کجا ای زنا عمل
خداوند از حسب بندد بشنو
اگر من بنده را حرمان همه داشت

ز غنمت را بینی الا که مضموع
چو مرز معینوی در کسوت نذر
چه جایی صاحب است و صد رود
بنامی ز دزبلی چشم بد آن دور
مزاج مرک را کرد دست خود
بند در نیش که نوم نوش بزور
صیر کش را مزاج صدمت صور
قضا در حشر و نشر خلق منشور
بعمب خود جز از این کیست شکور
از دل پس خدمت نادیده بر دور
هم او معروق و هم جور پیشاور
که قهر شمرک را که برت مقهور
اگر ایام فریب کرد مغرور
برو کرد از تعبش بهایی دیور
ریک سفتوری کجا ای زنا کافر
بحسبت میت ده منظم منشور
دوید و بار غنمت مردم مجبور

نویسی

مخمس نیت کس الا که مجبور
 که در اخلاص دارم خطه موفور
 بهر عذرم که خواهی داد مسزور
 خود این کاری بود نور علی نور
 بطبعیت بنده ام از جانت مامور
 که کز بی ماتم آرد بر آستی سحر
 دل عثمانک بود و جان رنجور
 که بحسب آید دور است از تپه بود
 مرور ایت بر ترکان خون خور
 وز اتحاد زمانه چند مشهور
 یکی بر کف قدح سمرت و مخمور
 چو انگوری که کیر در رنگ از انگور
 که اندر لوح محفوظت مستور
 بکستی نبی مرادت هیچ مقدور
 زمان بر مدت عمر تو مقصور
 چو هدیه قرطبان و چون دیو مزدور

بکمال از این

تو دانی که فرود دور کردون
 بیک بد خدمتی عاصی مدانم
 جو مرجع بارضا و رحمت لت
 کرم غفران تو در سایه کسیر
 فکر با من بگرد من کنی کار
 بیانا کز نشینم راست گویم
 مرا الحق ز رشوق خدمت تو
 یکی زین کار کیران گفت میدان
 چو اندر مو کبچه عالی ز رفتی
 صفی الدین موفیق هم ز رفتت
 یکی در کف قلع سزنا که باران
 مرا از غایت ان فتح شد عزم
 القابح مقدر است کاین
 مبادا کاین از تا شر دوران
 سپهر انبیا به قدر تو قاصر
 جز ملک سلیمان باد و خصمت

در طرح جمال الدین خطیب

ای بهمت بر تر از صرخ بشیر
برده حکمت کوی از باد صبا
ای جوان بختی که مثل و شب تو
بنده امشب با جمال الدین خطیب
غزم آن دارد که خود یک نفس
دیگلی جوانکه داری پخته است
خانه ایمن تر از بیت الحرام
تا با کهنون چیز مینوی داشتیم
از ترش روی تو تاریکی که بود
گاد و شانی طریبان این زمان
یک صراحی باده مانده پیش نه
تلخ همچون عیش بدخواهی ملک
از صفاد راستی چون عقل و عدل
رنگ او بالعل چون شاخ بقم
گرفستی ای بسا شکر که من
ورنه فردا دست ماؤد امت
انوری پی خورد که میباید

وز برزگی دین یزدان از اطمین
کرده دست خنده بر ابر مطیر
کس نیاید در خم گردون پیر
آن برای کلک چون نور شب تیر
باز دارد از قلیل و ز کثیر
همچو دیکر کار پای ما حقیر
شاهد نیکو تر از بدر منیر
زانکه در عشرت نباشد زو کزیر
چون جنای عمود چون درد عیبر
خست کرد از خشکسال فاقه شیر
ورود باشد اینت کاری بی نظیر
تیره همچون رای بد که می زویر
وز خوشی و روشن جان و ضمیر
ورنه باری رزد چون رنگ زویر
از تو گویم با صغیر و بلکیر
کای مسلمانان ازین کافر نفیر
تو بزنگ کن برو خورده مکی

یغملع و تهنیت فرزند کویید

107

جبل متین ملک تو یاکر در روزگار
 در بوستان ملک نهایی نشانی چرخ
 هر شادی که فتنه زانوقت کرده بود
 بار و ضعیف ممالک و ملت که تازه
 مناج بود ملک به پیر این جهان
 نظم جهان کند و می پیش ازین ز کج
 ای مجربین و صاحب نام و صدق
 این آیتی که زنده ایات مست
 دین گوهری که واسطه عقد دهر او
 کج قدر نظم نهی کرد و آسمان
 سوی تو ایاری رضایی تو سر چشمه
 آنجا که حکم حرج نفاذ تو جمع شد
 و اینجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
 در هیچ خدمت تو که آمد که بعد از انش
 هر چه که از رعایت تو سایه بین
 برین که از عنایت تو بهره نگیرد

باد

اقبال را بوعبد و فاکر در روزگار
 و از از قرین نشو نما کرد در روزگار
 از این یک لطفه وضا کرد در روزگار
 سعی بحای و لطف صبا کرد در روزگار
 اخبر مراد ملک و فاکر در روزگار
 آخر طریق بلبل را کرد در روزگار
 دیدی چه خدمت می کرد در روزگار
 در شان ملک خوب ادا کرد در روزگار
 از دست عیب نیک جدا کرد در روزگار
 نا خاک را بر سر کونوا کرد در روزگار
 دایم نظر بعین رضا کرد در روزگار
 بر حکم حرج چون و چرا کرد در روزگار
 بر عهد دولت نو دعا کرد در روزگار
 بر من مزید فتنه بهما کرد در روزگار
 موقوف افتاب عنایا کرد در روزگار
 کل مهربان و نقشهای بلا کرد در روزگار

در بند کیت صفاق و صافی نیست که ^{بسیست}
 ای انوری مد ایتست سر دهن
 آن خسروی که پیش نظر پیشش
 خسر و عماد دولت و دین را بنامش
 این کام بل اعطیت تا بند جاه او
 پروزشه که تا بقیامت ز نویش
 آن آسمان محل ز بس خرج بود
 آنکه از برای خدمت میمون بود
 آنکه از برای خطبه ایام دوستی
 دست چهار دولت فترت او
 پینفت خد مینون خرم نداد
 شاهی که در اضافت در پیشش
 خانی که در جهان خلافتش بکمان
 در موگینی بکاش از حبس کیش
 خون از دمای نزهت پس در کش
 ای خسروی که فضل از خشم و خلق
 جم دویتی که در نفس کلب مرا

ای انوری مد ایتست سر دهن
 آن خسروی که پیش نظر پیشش
 خسر و عماد دولت و دین را بنامش
 این کام بل اعطیت تا بند جاه او
 پروزشه که تا بقیامت ز نویش
 آن آسمان محل ز بس خرج بود
 آنکه از برای خدمت میمون بود
 آنکه از برای خطبه ایام دوستی
 دست چهار دولت فترت او
 پینفت خد مینون خرم نداد
 شاهی که در اضافت در پیشش
 خانی که در جهان خلافتش بکمان
 در موگینی بکاش از حبس کیش
 خون از دمای نزهت پس در کش
 ای خسروی که فضل از خشم و خلق
 جم دویتی که در نفس کلب مرا

دین بند با ز صدق و صفا کرد روزگار
 این سعی که نمود و گنجی کرد روزگار
 بیشانی عدو ز قضا کرد روزگار
 کس خد نیست که دطا کرد روزگار
 بی خون جاه او چه عطا کرد روزگار
 سقوف پیر و قف صد اگر روزگار
 خورشید را چه سایه که اگر روزگار
 بهرام را کلاه و تبار کرد روزگار
 بر چپس را ردا و دطا کرد روزگار
 زانش عمر باد و اگر روزگار
 زان پیش چون پیش خود و تار کرد
 از قالب پهره ها کرد روزگار
 از عزت بسکال غم اگر روزگار
 پر شیره پیش حبس فنا کرد روزگار
 در دخصم نزهت عجا کرد روزگار
 آن مایه که اهل خوف و رضا کرد روزگار
 از نعمت بوعش سا کرد روزگار
 تحت بیغی

ای انوری

دآن تو دیگر از دعانه سخا کرد روزگار
 زین پیش با من اره بجا کرد روزگار
 اول حجاب او بر سما کرد روزگار
 تا حش پاهل جیا کرد روزگار
 کیرم که کوهرم زد کار کرد روزگار
 خود نام تو ز چشم او کرد روزگار
 کان نیک دید صواب و خطا کرد روزگار
 هر امر کان یسین فضا کرد روزگار
 دوران که نسبتش بقا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه سخا خوانند
 در خدمت تو بعد ز آنچه اندم کنون
 ای پایه کمال تو جایی که از کس
 من بنده از عاجزنی اندر شای تو
 دست زکای من بجمال تو کی رسد
 ز کز آنچه نام ز یاد شای من
 تا در سیرگی شای و غم روزگار
 اندر نفاذ خسر و عا ل نهفته باد
 در دینت که میشد و امش نخل شود

در مدح صدر السعید ضیا والدین مودود احمد عجمی گوید

در نظر چشم اشوا اخطل و حسان او
 تا بوجه کونونو گوهر در کان روزگار
 پدید آید صمیم تو پنهان روزگار
 بگست نهر دو پل میزان روزگار
 پر شد پیاض و منت در دیوان او
 از آنکه هست دیده اعیان روزگار
 جز انوری نه زین به لقمان روزگار

ای در سر مظهر اعیان روزگار
 نامانده و خنجر در برج شاعر
 آسین بز نفاذ تو و شوار اختران
 حکم ترا حکمان همی کرد مشنری
 اخلاق تو سواد همی کرد و اسمان
 با عقل پرس پر بیان گفتیم که در شنا
 هفتان روزگارش گفتیم چه گفت نی

حکمان

ع

ای بهمت برتر از صرخ لبتیر
برده حکمت کوی از باد صبا
ای جوان بختی که مثل و شبه تو
بنده امشب با جمال الدین خطیب
غرم آن دارد که خود یک نفس
دیگی جوانکه داری بختت است
خانه ایمن تر از بیت الحرام
تا با کنون چیز مینوی داشتتم
از ترش روی تو نارنگی که بود
گاد و شانی طرف مان این زمان
یک صراحی باده مان ده پیش نه
تلخ همچون عیش بدخواهی ملک
از صفاد راستی چون عقل و عدل
رنگ او بالعل چون شاخ بغم
کز دستی ای بسا شکر که من
ورنه فردا دست ماؤد امت
انوری پی خورد که میا میکتد

وز برزگی دین یزد از اطمین
کرده دست خنده بر ابر طیر
کس نیاید در خم گردون پیر
آن برای کلک چون نور شیدتیر
باز دارد از قلیل و زکشیه
همچو دیکه کار پای ما حقیر
شاهد نیکو تر از بد منب
زانکه در عشرت نباشد زو کز
جون جفای عمرد چون درد عصر
خست کرد از خشکسال فاقه شیر
ورد و باشد زینت کاری بی نظر
تیره همچون رای بد کوی زریه
وز خوشی دروشینه جان و ضمیر
ورنه باری رزد چون رنگ زریه
از تو گویم با صغیر و پاکبیر
کای مسلمانان ازین کافر نغیر
تو برنگی کن برو خورده مکیر

یفرمعه و تهنیت فرزند کویید

۱۵۶

جبل متین ملک درویش کار
در بوستان ملک نهال نشانی چرخ
هر شادی که فتنه زانوت کرده بود
بار و ضیاء مالک و ملت که تازه
مناج بود ملک به پیرایه چمن
نظم جهان کند و می پیش ازین زجمل
ای مجدین و صاحب نام و صدق
این آیتی که ز تیره ایات مستخرج
دین گوهری که واسطه عقد و مهر او
کنج قدر نظیر تهنیتی کرد و آسمان
سوی تو ای پسر رضای تو سر حشمت
آنجا که حکم حرم نفاذ تو جمع شد
و اینجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
در پی حشمت تو که آمد که بعد از انش
هر چه که از رعایت تو ساینه نیست
هر آن که از عنایت تو بهره نگیرد

اقبال را بوسعده وفا کرد روزگار
و از افرین نشو نما کرد در روزگار
از این یک لطفه قضا کرد روزگار
سعی بحای و لطف صبا کرد روزگار
اجب مراد ملک و فاکر در روزگار
آخر طریق بلبل را کرد روزگار
دید بی چه خدایه ز اکر در روزگار
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
از دست غیب نیک جدا کرد روزگار
تا خاک را بر سرک و نو اکر در روزگار
دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
بر حکم حرم چون و چرا کرد روزگار
بر عهد دولت نو دعا کرد روزگار
بر من مزید فتنه یها کرد روزگار
موقوف افتاب عنا کرد روزگار
رکل مایه نقشهای بلا کرد روزگار

باد

فصل اول
در بیان
تاریخ
و
تأسیس
این
مدرسه
و
تأسیس
آن
در
روز
اول
ماه
اول
سال
اول
در
روز
اول
ماه
اول
سال
اول

ای
نام

اسان
علم

اخلاق

باجعل

لقمان

گفتم که چیست نام عدد پیش کج بگویی
 چشم زمانه کس بهر مثل تو نبند
 بر سرق شاه معنی بگفت تار کرد
 بالکه نوح مهر تو اندر سپه نشد
 دست بزار کا به جان لقمه صفا
 پای قدر بالیش هر گونه حادث است
 طفلان تعلق صورت و محبتند
 سلطان داد و دین که ز تاملین قدر
 چون دید آن نتاج که هرگز ندین بود
 سر برنگرد دست حوادث ز آستان
 در پشت دست پاره بدنان بکنند
 تار و زکار از آن تو شد هر که بخت را
 باین نیکه بختی هر که بخت
 ای بهر دفع سحره فرعون چو پهل
 در آرزوی یار و تو عمری گذاشتم
 آخر بدین تو دلم کرد شادمان
 آنچه از ده مرزا خرد از غله بیست

قصه شورش پسران روزگار
 بهر دست هر که بخت را

یاد

کفنا اگر ندانم دان روزگار
 ای کشته در فضا صحت صحت بود کار
 صفتی که بعد در انبان بود
 ایمن شود ز عرقه طوفان روزگار
 داده موافقت را بر جوان روزگار
 کرده مخالفت را بر پسران روزگار
 پوسته بهشت بر نشو ز پستان روزگار
 در صل و عقد قدرت و امکان روزگار
 زان صد یکی چمنستر انسان روزگار
 چون دامن تو دیدم کربان روزگار
 تا چون خویش آمدی تو بدندان روزگار
 گفت آن کبیری تو چه گفت آن روزگار
 چون دیگران بگریه در انبان روزگار
 کلک عصای موسی عمران روزگار
 پنهان چشم و گوش بدوران روزگار
 ای صدهب سزار راحت چنان روزگار
 در بلخ نطفه سینه ریحان روزگار

از ادب

از روزگار عذر مرا بازخواه از ان
ز احسان روزگار بزرگم و لیکن نیست
از آنکه نیست من آن طبع است
زین روی روزگار بان دارد هم
دانه میتران لغم انوری در یک
ای خرد و از پیش کس لاف میزند
کرد کیست و هم ترا در نماند
در چشم است تو بکنی نه نیم جو
جز روی ز زاری است جو بگو کند
بی جو هر وجود تو در دست وجود
هر جا سوی محنت هر دم عدوت
تو جلالت کشیده برایش کشیده بار
کشم خموش از آنکه اگر نفس نا طبع
صدیک ز مح تو نتواند تمام

مدح قلعه شاه کو به

شب شمع و شکر و بوی گل و نادر بهار
سینه داب و گل افشان مع صبحی بوی باغ

کشم غم بزین منت احسان روزگار
بر من بجوی ز منت افزان روزگار
کو سر کران شد است بهمان روزگار
همه نه بهر شتا خوان روزگار
چیز خم نمی چه خواند خاقان روزگار
کو شد سوار عقل میدان روزگار
نه ابلق زمانه نیکو بان روزگار
نه کس به هر دو نه خلاقان روزگار
این روی شنی که است در ابوان روزگار
مغروم بود در پشت در دکان روزگار
آرد قضا نفوت دستان روزگار
آورد آنکه است از تو بفرمان روزگار
ماند حصون همیشه ز حمان روزگار
صد بار اگر به پند پایان روزگار

سنگار
من و مشوق و دف و در و دومی و لوتون
نال و بلبیل و اواز بستیم عذار

خوش بود خاصه کب را که توانا می
نوبهار آمد و به کام طرب در کلزار
ساقیا خیز که گل شک خور است
مرد و خواهد که چنین وقت کند از جا
کار می ساز که پامی نتوان فریب
بایل سینه مست کل و سر و سمن
باد نور و ز سحر که خوبه بستان بگشت
چرب دستی فزین که ز پی خانه در
نقش بندی هو ابا ز که کن کل
شکل غنچه است چو پیکان که بود در
کل نار است در خشنه دیو با تو بن جام
طفل غنچه عرق او در زیت بر رخ آرا
دی کل سرح و سبی سرور سیدند بام
کل همگفت ترا نیست بر من منت
کل از و طره شد و گفت که ای بی
کوی از ادم و بر یکت هم بوشه
سرور زان شد از ان طعنه بکل گفت

دای بر آنکه دلی دارد و آن است
چهر بهاری که ز دلها بسر و صبر و قرار
بوستان جنت و می که شود طویلی
کشته خواهد که ز خون لاله کند یا کلینار
مست رود سوی چمن تاک کند باغ
نه پسندند که او مست بود و مستی
کل صبر بر ک برون رست ز پیران
کرد اطراف چمن را همه نقش و نگار
که دو صد دایره در دایره ز پی بر کار
برک پید است چو نی که بر ارد زنگار
دانه نار چو لولو و چو و ج است انار
مادر ابر برداشک می با باری
در میان ام نشان گفت شود با
سر و می گفت ترا نیست بر من مقدار
دم خنوبی زنی آخر بکه اسم سطرهار
دعوی رقص نای و نداری رفتار
پای بر جام و همچون تو نیم است گذار

بیا بیا بوم

سایه بودم در باغ و ندیدم رخ شهر
کل در کبار با شفت و پد و کفایت که من
نه پس از ما زده همه بودن من در دره
سوی شش به ازلی آن رفتم تا در یام
ناز من ملک ناصر دین قتله شاه
آی جوان شبت شک دل پاک سیر
آن خرد من بر دوست که کردنت چل
کف اوضامن از زان و خوش طوبی
خنده ای فرز ترا طارم کردن کردی
هر چه گویم بهر چه تو گوئی کسان
منکران همه عالم جور سیدند تو
استماع نور خجسته است بعباد عالی
نوسلیما با وزیر تو فرسخت روان
چو که در خصم تو کردن کش اگر بشود
با همه سرش تو سن کردن تو
مینت جگر کلک تو که کلک بود کلک
چو یاران بر شیب افتد بدخواه نواز

140
تو که دبی آمدی امر در نشدنی در بازار
هر یک سال یکی هفت نمایم دیدار
که گنوی نیز سویشم رخ بخت رخسار
بزم خورشید زمین سایه حق میخربکار
که بد و محقر کند جنب بر روزی صد بار
آن خاک صورت و سیکو سیر و نیکو کار
بحر و کازا که بذل منیش به بسیار
در او قبله ارکان بلاد است دیدار
زه زه ای رای ترا سب منیر آن دار
تو از ان پیشتر نیست بر آن کج
بر تیز و خرد و خلق تو کردند او را
که نشاط و طرب و نماز و نعم آرد باز
خجسته از معجزه بر باد نشسته چو نبار
هم تو اش با کبلی پوست زتن چو خیار
دست کم تو به پیش بر دهن کرد
مینت جز طبع تو که طبع بود کو بهار
که بالا کشدش حرج دو صدره چو نبار

دشمن را چو خدمت اگر که نهند
نشود مشک اگر چند فراوان ماند
علم دولت تو منج زین است و
ده روز فلک ایام بنفشه است صحیح
که چو فرعون لعین خضم تو در بحر شود
باز میکنی نوهر جا که پرب در آید
کرده بند مکر مهر تو چون مور غدوت
نوجوانی که ترا نیست در افاق نظر
باز از جوان خردمند ز راه تو ان کسبت
سرور پاک و لایزال فلک است و پاس و پاس
نقدی بایدم امروز ز خدمت مدینه
بندهگان اندر او ان ز تو در نعمت و تاز
وقت نیست که خواهی ز بی ملک و دوا
بر هر آنکس که بر این بنوبه شناید
زانکه آن ظالم پاره هم یکی جبهه نداد
ان کمالی که چون نقصان می آمد در
چو بیا خواستش گفت ولی بنیدم

نشود مالک دنیا بملک دینار
چک بپوشه در نافه اهو بی شمار
عزت ذات شریفش شرف لیل و نهار
که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
مرکب موسویت کرد بر درنجار
سرفروزد و بدخواه تو چو کمان تو تبار
زود از پوست برودن اردایم
بصفا و بجا و به ثبات و بوفار
زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارکنار
زندگانی ره کشت بغایت شوار
نقد ترا ز همه عالی فرجه و دستار
بنده را نیز چه بهشت بنماید
بدری پاره کاغذ نکر کار طومار
بکمال لدین باری نوبه ز نهار
زان زرد جامه و کرباس و کتان
زان ندیدم ز ان بهر کس
که نه بر طبع ملک است بود ان گفتار

اطلسی ز کلام

بجاش کردم اگر چند که او ظالم بود
تا همان ماند مانا وجودت بهمان
دوستان جمع و ندیمان خوش دولت با
عید فرخنده و در عید برسم قربان

با ویم پیش ازین نیاد اسر و کار
بادی از خجسته و جوانی بهمان بر خوردار
سیر تو سیر و دولت است لب از بار
سب بر بریده عدوت پوشش ز آزار

بفتح صدر الوزار صاحب عمده عمرین مخلص کوفه

بندی که ز مژگان کرد مرالاه قطار
واله را ندان بدم و سوختن از آتش
بندوانه دو عمل پیش گرفت او یار
بندوانه چه اگر کرم در ترید به مزاج
عشق بند و بهمه حل بود سورا
انفراق فلکی بود و فضایی از
دیهم از چرخه و نخاسن او را
همه زان کونه که از چرخه ابریش
هم گشت و چاکیش دیدم و با خودم
بفسون پن که بدان کونه سخن کرد
انکه دلال و کیسوی پراز عطر و قد
ز خوش صحبت یکی کوی بلورین در
تلفه

سوختن از آتش غم جان مرا بند
بندوان و سبب و ندیدین هر کار
داری از هر دو عمل با مرار خورده
عشقشان در دل ما کرم تراید بار
که در انگشت بود دعوات سوز آفرینار
عشق را بر سر من فرست یکا یک کار
او یکا شانه بدو من میان بازار
رخ خشنده و پند مرد نظر
اینت افسوسگر بند و سبب جادو
هم میالای خود از عین و از نشک با
مینست دلال درین مرنه است او عطار
ا بر دوش صحبت دو جوکان طلی کرده

کشت و

کلی دهمه

دو چشمم که امست و دما و نیکه ام
انکه ان جور که اورا دل خوار
کویاروی بهین ایکنه و انک بدو
من در ان صورت او عاجز و ^{مانده} حیران
هنزد و انه عمل کردوی و من غافل
جادوی کردن جادوچه آسان با
چون بناگاه فرو ما از ان ^{کشت} حجره به
پای من خشک ^{جان} سر و مانده ز رفتار
گفتم ای رشکستان عشق مبارکباد
خنده می آمدش و سینه می ^{شود} داشت
گفت که زر بودت عشق مبارکباد
از خداوند مرا که جز بی فدا ^ش شب
گفتم از زرنه بود پس چه بود ^م مده
دلم از جای بشد تا که و بجز ^م شیدم
مونه ز او میگردم و ^م سکفت ^م و
دلش از زاری و از نوحه ^م من باز ^م سو
گفت مخروش ز راه بنام ^م که چه

حلقه زلف که امست و که امست ^م ستار
انکه ان بت که در ا جان عزیزان ^م زخار
ز نو که دار دل و دین ^م خودی صومره دار
دیده در روی نکران و دل از ^م اندیشه ^م بخار
دلم از ^م سپینه بر آورده و از ^م فرق ^م معار
بنو دبطای را ^م اشار ^م در ^م ساق ^م شوی
همچو کسیک که ^م خرا ^م مانده ^م شود ^م از ^م کسار
مینست و خشک ^م زین ^م پای ^م من ^م کل ^م ستوار
که ^م گرفتم ^م غم ^م عشق ^م تو ^م بصد ^م مهر ^م کسار
عجیان ^م خنده ^م نه ^م پستی ^م ز ^م کل ^م برج ^م بهار
که ^م بزر ^م پای ^م رسد ^م بر ^م سر ^م اجم ^م سیار
بر ^م خوزی ^م از ^م من ^م و از ^م وصل ^م من ^م از ^م زلف ^م دار
گفت یک ^م بند ^م پزیری ^م و بر ^م و ^م زین ^م بخار
جامه ^م بدر ^م بدم ^م و اشک ^م از ^م من ^م کان ^م کرد ^م اشار
اینست ^م سیمی ^م و با ^م سیم ^م می ^م آید ^م یار
بنوار ^م شش ^م کبش ^م دان ^م دو ^م لب ^م کبار
نوار ^م بر ^م خواجه ^م شو ^م بر ^م و ^م سیم ^م یار

قلوبه عالم

خوش نختد پروم اگفت سیه کار کسی
 هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو
 رفت و بجزید و سپاورد بمن سینه سپرد
 نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من
 و زخم نادور تر آنکه عطا خواست عطا
 و یک ای جرح منم مانده سری پر سودا
 دور ادبار ترا چند به پایان آرم
 ای کریمی و حکیمی که ز نسل آدم
 از کریمی و حکیمیت که می نبوشی
 که چه از قله درازی بپیردیش بینی
 هم بقدر تو که گوناگون با هم کردن
 نازیده که کشد جز که خداوند کریم
 من بر آنم که مارج تو بخوانم در
 انگیبی ز ربه هم کار خود خوب کنم
 باز گویم چو کف را دیگر بار تو
 افتاب فلک ای چو بر جای بود
 ماینتر دیکر و صدر اطباء جهان

عطا
 نام بود که
 یک گوید آنست

که بود از پیشترش بود الفار

عار

کفتم ای خواجه سیه به نبود رنگ رخسار
 بخز این برده بیار و بشناکوی سپار
 دست دلدار گرفتم شد م آنکه بدار
 راست من با تن خود و خفته چو کج در بنهار
 تا بر خواب گذارنده گرو شد دستار
 از جهان این سرو سوداکی که اینست دار
 دور اقبال اگر هست یارای دیار
 گرم و علم ترا اند ذلی است شفقار
 نوره زراع وزغن چون نغمه مستعار
 لیگ حالات قفس را به ازویت گذار
 تا به بینم که دبی تا شب قدم دیدار
 ناز همان که کشد جز که رسوای مختار
 تا شود خاک سیه کن منکون در عمل
 پیش چون ز رنگم در طلب ز رخسار
 منت ز شدن خاک سیاهیم کار
 جای به شد که جهان از چراغ اینست
 عین بیماری دل باشد عاشق بیمار

دیوانه

دلین باد گرفتار حسین پیکار

لوحه خداوند مراد است نه هر دو نام

بیت قدیم و بخت قدیم

موت علی دسور جهان آمد باز
جاودان در کف خضر و سعادت بادا
صاحب دین جهان ناصر دین انبیا
باید که پس از این رونق ملک محمود
راستین داد و در باره کند و نیت بر دین
بفعل خویش بر باز نهند سر به نشیب
گرگ با میش تغدی نکند در سراسر
ای شده دست ممالک از آبادی تو
چنگ سردر کشد از نیم سیاه است
دانش چای از اجید فلک کرد خود
ببر و بانس تو از بوی اجل گویند و رینک
دست با عهد تو کرد از فضا در کرد
سد جزم تو اگر کرد زمانیکه شدند
از بسوم تو خود ساختن پیر آری ملک
پایه تو دنیو جائز است که از حضرت

بسعادت بموشرف دعوت و نماز
موجبش تا که سعادت شود و آید باز
کرد بر در که عالیش در فتنه فرار
دهر شوریده تر و تیره باز زلف ایاز
فتنه در خواب کند پای و در باره دراز
راست امن و امان باز کشد سر لغزاف
پتو از باز تا شب نکند در هر روز
دنی شده چشم معالی بنیز که تو باز
چه که در پنجه بنشیند چه که در محلب باز
قبله حکم ترا حکم و فضا برین نماز
بدر و دهم تو بر کتم عزم هرین کراز
کردن از مرتبه چند آنکه بخوابی بغراز
مرکز شسته و حیران ز جهان کرد
در نوال تو جهان یافته سر مایه ساز
چرخ را عقل برین کرد بدیه انداز

۱۱۵

ت
سبت انبار
بدود

با کف یا بنود در خاک دفار اید حرج
 با چنین در ساد دست بردن ^{کس از آن}
 هر که ا دست تو بخواست بنفوذ ^{تو}
 در کف نامده از هم مذکت ^{بهد}
 نیکه نه چه فلک باکش که این یک ^{سخنم}
 ز حل خس نزاری تو و مرج ^{نیغیه}
 عرض تو ^{مغز تو} لطف دماغ
 ای ز لطف تو نسیمی بزین ^{تاما}
 حاسدت با تو اگر نزد او ^{بازد}
 اجلس در زنب اول گوید ^{رین}
 عقل عاجز شود از مدح تو ^{با تو}
 نیز من قاصم از مدح تو ^{در پی}
 یارب التوب هم بشی بود که ^{در خدمت تو}
 جان من تیره شد از نظر ^{خوبان}
 عقد ا بر دی فضا از پی ^{تسکین}
 چون رکاب تو کران کشت ^{تو}
 حفظ زردان زمین تو ^{بیک}

دست سوزان
 از غم زردم
 بجای
 بر سر تو
 باز

با کف دست تو در جود و سخا اید از
 که قناعت نکند در سکنش پیش نیاز
 جز که دینار که در عمر نکند و لیش اعزاز
 عجز از بیم قطعیست ^{بهد} از سر کار
 طنز را ماند من بنده ^{بنا} طناز
 ماه تمام نزاری تو و مهر ^{عینی}
 جرم او باز همه پوست ^{تو} کرب
 وی ز قهر تو نشانی به ^{هوای} ای هوای
 آب ندان ترا ز کس ^{تو} آن
 دست خون باخته شد جایی ^{از آن}
 که چه اندر همه کاری ^{بنمای} عجز
 عذر تقصیر ^{بکنم} بطل ^{تو} ای جان
 منعی ^{سندم} حدیث حرکت ^{کرد}
 دل من تنگ ^{تو} دیده ^{تو} کان
 کشته با عقده ^{کرد} دون ^{بسیار}
 شد سبک ^{دل} ز پیت ^{عالمی} از ^{کرم}
 فتح ^{کرد} دون ^{زیسار} تو ^{همید} آواز

آن کس

این همسکنت که من بر اثر گرم گرام
اینست اقبال که باز آمدی از اقبال
تا بهر نوع که باشد بنود در دست
در جهان که مجاز بسبب در روز
تا به نامی عمری تو مفید بدوام
تو همسکنت ترا اینست کنازی

114
وان همسکنت که من در چشم تراز
تا بهمانی ز تو افتاد در اقبال و تراز
تا بهر وجه که باشد بنود حق تو مجاز
همچو تقدیر بر این بود که حکم جواز
وازار از اجامه جاه تو مزین رطراز
عرضه سر ترا اینست بهشت بکراز

در شکایت خوف محمود کوبید

زندگانی ولی نعمت من بادداز
با معلوم خداوند که من سبزه می
از موالید جهانم من در کل جهان
برضا است که مختلفا در همه
در بنی آدم چون ناکر و خطاست
این تعبیرات همه بسبب لوم خداوند
زیندارم زدم شرم هوای دل خوش
اوانا که جرایم ز تو نتوانم گفت
خدمت تو چون نماز است مرا واجب
بایم از خطبه فرمان تو پیرون نشود

در مزید شرف و دولت و پیر وزنی
مینم جمیل حقیقت تو نیم جمل مجاز
کیست که او را متغیر نکند عمر دراز
اندرین منزل سادی غم و ناز
کوز خاکست و خاک است و فراز
چون چنین است بمقصود و وجه شایم
شاید از باز نامم بر بطریق ایجاز
که در کسب سلامی مثلاً کردم باز
بخدائی که جز او را نتوان بر دواز
سرم از پیش تو چون سماع بزرگوار

در همه ملک تو انگشت بجای نبرم
نسبت بر راین پویید که من جلد
هوان خن معترفم خیرت درگاه ترا
در خیال تو نبیره دقت مرادی تو رود
گیرم از روی عنایت تو ان کرد عیا
قصه کوتاه کنیم غصه پیر دارم به
دی در الوقت که بر رایی فتیلت
گرهی گشت بر ابوی شغیت را
نه مر از هر ده ان که تو هر سم کان تو
ساعنی بودم دو وقت درم تو
گریند لطف جوابم نکنی که از ان
تا بود نیک و بد و پس که اندر می آ
روز و شب جز بر رفت و انضام
داده بر بار رضای تو فلک خرم و هر
نامه عمر ترا از فلک این بار حفظا

مدح مخلص الدین

ای بر اعدا و اولیا هر

تا نیامم ز رضای تو بصد کونه چو از
از برای تو کنم زهلی نشسته لغو از
پهر از اردلم از در غم نوم بمبار
صورت حرکت من فاعل کسب ساز
اخرا از وجه یفحش تو ان کفست باز
تا چنانی بودم با بند ازین کوم
که فلان باز حدیث حرکت کرد اعجاز
از سبب شش با عقده کردن ایناز
یا حکمانی که کند کرد حیرت هر وار
در کف غم جو تدری شده در کل
دهر بر جامه سرم کشد از کل طراز
تا بود سال و هر در و شب از یک تار
سال و هر جز بند دولت و انصال
سه سه از اب سخائی تو جهان ساز
زندگانی ولی نعمت من باد و از

در مکافات این دان سپید روز

بایا

بر یکی جو د فایضت لیب
بذل نزدیکت تو خودام
زاده بی میل کردی کیسه
قلب دوستانم را دل
ای بخت هر دو در تصرف تو
کفایت لیبال خویش را دیدم
گفتش من چگونه دلم حال
گفت و یک خبر نداری تو
صدشان کرده ای پای افراز
شب محنت با خراش و شد
روزم از روز به است اکنون
حاسد الشیخ همیشه سرگردان
با و عمرش چه جاه روز افزون
دقت را بر تو سببشان
مهارت خان
جادوان از فلک خطایشان

دینیت

ای همپا از اجضرت تو نیاز

بر درگاه فاهرت کین تو ز
گرمت دایم تو ز شکر اندوز
دور این مایه ساز صورت سوز
حالت دشمنانم را انگیز
مالکب هر دو می پذیر و بدوز
بارخ دلکشای جان افروز
زیر این در طریاف حادثه تو ز
که بگو باز گشت آخر کو ز
آسمان گشت مرغ دست آموز
شب من روز و روز من نوروز
از مراعات شمس دین به روز
غم بر ایشان زنجبت بد پیروز
عسر اعراض عمر روز پیروز
اچه گویند صوفیانش کوز
کای بر اعدا و اولیا پیروز

درگاه تو ناقیامت باز

یابد از نیک تقاضا شکر ملک استخوانان
 خوانتم گفتن که درست و طبع او حضرت
 دست او را بر چون کوی دانی صفا
 در دوران در نهاد خود از ان عالی
 در لباس سایه و نور زمان غفلت بدید
 ای بجهت از آغاز دوران دان
 ای نداد و حرج نبود تن درین سوی
 عالم قدرت بحکم نیست وونه با سدی
 مرکب پیردن مانند کبوتری چه تقدیر حال
 بر نوبت نیست کس را عرضه کردن اجتناب
 انظر و انالقیس من نور لم یكلف بر حن
 ختم شد بر تو سخا جو نانو کسین شد سخن
 در بر خود کین ز باطن بر رفتن این دعوی که رفت
 شاعری دانی که این قوم کرده که بود
 دین که من خادم می برد از من کنون سیاه
 از هر چیز در سخن حسوا و خطا پنی طبع
 تا بود سیر الشوالی در سفر دو فلک

همچنان که کز کیا بر کبوتر یابد نجاس
 عقل گفت این مدح باشد نیز با من بی
 طبع او را کان چراغی و ابی اجینا
 که ستمت بجم نشان به هماید بطاس
 گفت با خود ای غیبم البین ^{باللذی}
 طایریم قدر ز بند و بغمم حرج پاس
 دی بناده دخل جابت پای زبان می
 اندر روی سطح او پرون عالم را معنی
 کرد و سدی کیشی بلزب خرم و خاک با
 زانکه باشد از بنده کس التماس التماس
 کافان از انجاب است کرد اقتباس
 این سخن در روی کردون هم بگویم
 در دماغش سخن و شهادت را همیکه در
 این اشان ^{نام شاعر} امیر القیس ^{نام شاعر} اشان ^{نام شاعر} بوالعز
 سامری کونا با بد که شمال الاماس
 دزه افتد برزه بر دیار ناچینی اس
 دندان دوران نظر کاو کاو کاو خراس

چون سراسر کوه است در سایه او
 اینک تا از سر زان تو سینه
 تا ناکه خسته از او آن بچو لاله است

مثل شمشیر است که کوه کوه در زمین
 گفتن عظیمه که کوه کوه از زمین
 قوت این شمشیر در زمین

در تفسیر قرآن است که سامر ملعون
 تا قیامت زنده خواهد ماند چون
 نزدیک او می شود در آینه ام بگرزد
 او این نیز بود لا اساس کویان بگرزد

که در فضا
 که در فضا
 که در فضا
 که در فضا

نام تو گشت زار آسمان هست و کس
 باد بی اندر راجتی کار نباشد هم باد
 وز جفا بی آسمان خصم تو کردان جواد
 تا با بصیرت بر بسوید احاطم سداک
 کاد کردن هرگز اندر زمین عورت مبار
 تا که باشد این مثل کالیاس احد از این
 دامن نخت تو پاک از کرد آس آسمان
 بی پشده دم نخت بلان بد تو ایت

بالمخ ابو الفتح طاهر ابن المظفر کومد

وجود تو سر دفتر آفرینش
 بنام تو بر سبزه آفرینش
 بعهد تو در شش آفرینش
 رسوم ترا ز بور آفرینش
 حقیقت آمدی گوهر آفرینش
 بیسپرد از دفتر آفرینش
 سعادت لایحان اختر آفرینش
 خلاف تو خاکستر آفرینش
 که نال بکنم چیر آفرینش
 بگردی فنا در خور آفرینش
 حراج چنهم کسور آفرینش
 و حجب همه نشکر آفرینش
 ز بی دست تو بر سر آفرینش
 قضا خطها کرده در ملک دولت
 طرازی نه چون طاهر ابن المظفر
 چهل سال مشاطه کون کرده
 اگر فضل تو کوه تو نبود
 کشاد نفاذ تو کردن فطرت
 و اگر اختر تو نبودی نکشید
 بیایندم بر دهد که بخواهد
 فنا باره که در غم مصمم
 مشکوه تو در یافت آن کار نه
 بدیوان جاهت گذارند انجم
 و ز افطاع وجودت رسانند ارکان

دختر

بنی

توی سردی در آفرینش نینی
 بزجر تمام از طبیعت پیرسد
 زاکر دکار از برای تحفظ
 تکسیر چه باشد که با چون نوشته
 حوادث هر ایتری کستر دکان
 کوهی که بر نوام ای طبعیت
 که ناکرم و سردی برایش نیازی
 الا نامزاج عناصر بهشت
 نو بادی که جز با تو سب کونیاید
 دوام ترا بسخ در خاک و آب
 بقای تو چند آنکه بر طوان عرضش

که هم درم فضا ما در آفرینش
 که هم به نشد سرد در آفرینش
 موکل کند بر سر آفرینش
 بگرد و یکسر در آفرینش
 بمعنی بود لب تر آفرینش
 درین داور بی دلور آفرینش
 که اینست گرم و در آفرینش
 زیادت کند پیکر آفرینش
 قیای بقادر بر آفرینش
 کز در است برک و بر آفرینش
 نشاید جز جوهر آفرینش

خشک

بلخ ابوالمظفر العبادي وهو في كوفه

ای شادی جان آفرینش
 ای محرم خلوتی که انجا
 ای بابل بوستان مجید
 در جلوه کشید کشف لطف
 در بد و در جو و کفن هر هفت

وی کوه هر کان آفرینش
 محو است نشان آفرینش
 در شوره ستان آفرینش
 اسرار نهان آفرینش
 کای بخت جوان آفرینش

ما جنبسته ز فکریت روان
از او مراتب یقینت
بی فایده شانسین
در شیوه اخراج و ابداع
کم کرن کران رکابے تو
در بی جاسبت هلال قدرت
در بی صفت علی نعمت
تالیبت نهوده ناکه لوبن
صیت تو گرفته صد ولایت
ده یازده قسبول داری
پیش است ز کواچه مایه تو
سو کند بجان تو خور و غسل
ای نازده افرینش را
هر نوبت مجلست بهبارت
نرم شده نوره مریدت
افتاده بر استانه شمع
لوزینه استعارت

نواب

نیری ز کمان افرینش
ز اسب کمان افرینش
نام تو زیان افسرینش
باتاب و توان نهیش
تیزی عنان افروش
فارغ ز زبان افرینش
برتر ز پان افسرینش
پیش تو میان اسیرینش
زان سوی جهان افرینش
بر کل مکان افرینش
از خود و دوزیان افرینش
بعینت بجان افرینش
عیاری زان افرینش
در فضل خیران افرینش
بر لب زفقان افرینش
مست از تور و ان افرینش
ارالیش خوان افرینش

نورینش

نقد بخت چو راج افتاد
 صه اف سخن که نفس کلست
 سید ز عقل کل که ان حسبت
 شیرین ز زبان شکر نیت
 تا ابلق بتند دهر است
 در خاکست بر مور دولت باد

در داد و ستان افزینش
 بر طرف و دکان افزینش
 کفنا هم بران افزینش
 تا حشر و نهان افزینش
 اندر خشم ران افزینش
 دو دمان و زمان افزینش

حکیم ابو زری

ببین وقت سخن گفتن لب و شیرین و د
 بیژان و لب آن همه در و مر خالبت
 چو دامن پشت هایش را بی لبم مگر کم
 به پیدادی ز من بسید جان نبدم از
 کجا جوکان زلف او بزل برود و بدو
 اگر جوکان و کوی است او چون کوی خواهد
 دلم را همچو کوی کرد سر کران و آفت
 دل من کوی میگردی اگر جوکان ز
 دل دیده مدق سازم کمانی را و پری
 بدیدم روزی تو زدن بصحن بوسان

که کوی در غمانت و لعل بد خشت
 همه در بار دو در جان ز غم در و مر جان
 بگرد کرد لبش و دست اندر ارم چو گریخت
 ببد عهدی و دل بگست و دل شکست
 دل سگین من چون کوی در ز روزمان
 ز صحرای همه عالم باید سخن میدانش
 ز بهر بازی خود را سر زلف چو جوکان
 بگری میچ کبی از کوی سپن ز رخ ز
 که از زمان تو آید برودن از کیش و تر با
 رخی چون ماه کردن دقای چون سرو

از ان که دل منکوبه بجز ماه کجوش
در آتش کرد فعل من ز عشق باد با او
از ان کم گوید از یعقوب و از یوسف که آ
بشبهای غم ماند خنجر جدها شولش
بحال مجلس مخروم خود که هیچ دریام
اجل و عالم و ناصح رضی الدین پیغمبر
کزیده نور دین حد کفایت کفایت
خطابی کردند پیشک نباشد حرج منقاد
شوم ممدوح و مخدوم جهان از سرر
مرا چون جگر چون کاشن غم از گوهر
پدید آورده هر که صنعت دور کردوش
در اجناس معیلا زین رب شد افتاب
چو او تا دید بحر باطل فرعون منشا
اگر شعبان موی درید برضاند سینه
طراوت داد عالم را با انواع مراعات
مزین کرد و مستولی مرا نشرف تکبیش
همی تا واضح و واضح شود خود رشید و انوار

وز اندم جان نمنو اند بجز سر و درما نش
باب دیده بخوبی است خاک نعل بکوش
چو یوسف بر سر ملکست من دیرت احرا
باحوال لم ماند سر زلف پریشا نش
بگویم اندران مجلس شامینا بی
که شد سر دفتر سلطان و جمیع دریا نش
مقر مجرات کلک او کشته تا فر نش
مثالی کردید کس با هو سبخت عنوا نش
بخدمت که پذیرد مر مرا فراس و در نش
ز انعام کف و طبع فزون از جگر واکا نش
بر او دست در بر فن حکمت لطف نش
ز انواع کفایت زین جهت بکبر سلطنت نش
همانده خلمه ز بر بجز سوسه نش
بهین اندر کف برضار او چون کلک نش
ملون کرد شخم را کرامات فراوان نش
تو بی دل کردوستنی مرا بخش نش
همی تا غما بت در این بود کتی واکا نش

ز هر یکت معاون بالاسویخت و کردوش ز هر رفت نکبسان بالا حکم چرخ سنجاش

بفتح سلطان الخوازمین صفوت الدین موم کوبید

ای بهمان گشته در زرز که گشت	وز بز زکی ز آسمان شنش
آفتاب همچون بود که توت	آتش کار و همان ز تاب خویش
نوز انویش زان سوی جهان	همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سده تو هم رسد	باد من کت به بالا خاک برش
و هم را این که طره بر گشت	هر بیفکنده پای ز ابله ریش
ای تو نگر ز بوی سیطریان	وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفتت در نه در ز بنور	در پی کوشش که نشستی مشن
لطفت از پای در ز نه بمیان	گر کت را آتش دید با مشن
آسمان که سلاح بر بند	بیر تیر تو نه بر در کیش
جان نوداده جیستت را	فرق ناکرده اهل منب و کیش
این نه خلقت نور تو بر شد	که به پیکان آن دمد که بخوشش
شاد با بشر ای معجزات کم	میر می از همت از عیسی مشن
مانتاب از مزاج بر کرد	که بخشای تو ز و بنالد خویش
در کند خوب استان تو حکم	مشی به چو میا شود دادیش
بخشد از کس این توانی را	بسخت بر نشاندی بسریش

ریش

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

مختصت ہون تو ہی معنیش

تا نکوی کہ شعر مختصت

بفتح الصدور اصد الدین ابو اسحاق کوید

با حریفی ہم وفا و دقان

دوش سرست آدم بو ہا

شیشہ رنیمہ بر کنارہ طاق

دیدم از باقی می دوشین

تلخ چون عیش عاشقان ہذاق

می چون ہمد وستان لہفا

کہ بودا شتا ہوا می ارداق

ہر دو در تا جانہ فرستیم

کہ ہمید بد فوسی از افاق

بنشستم بر در چہ گیکے

بر یارم ز مندیب اوراق

پر ہمیںم ز غفلت ابراز

زان رخ لامع و می ز براق

ہم اطراف خانہ لموہ برق

جس رہ جام ماز خون فراق

شکر نقل ماہشکر وصال

نہ مرا ساقیان سپین ساق

نہ مرا مطربان جا بک دست

در ہنا و مذورا اھلای اسی

غزلکہ ہای خودی ہمے خوانیم

مشرف کرد خانہ از اشراق

ماہ نا کہ برآمد از مشرق

چون یاری موافق

بس سخن در شدیم ہر سہ بہم

کہ در لہجا با بستماع و محاش

ماہ را سنکوی کھفتیم

قصہ چرخ از رقی زرق

زواہ سخن شد حدیث درد ایدم

در بسیطارین علی الاطلاق

کفبتم ای کسی تو ماند کرد

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

رواق
بالکشتک خانہ و صف
میں خانہ و وردہ کہ در صف
خانہ بندہ نہ و خانہ کہ پر
مکتبہ سخن ساختہ باشند
و نیز خانہ آمدہ ۱۲

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

از این طایفه که نشناختند
 از این طایفه که نشناختند
 از این طایفه که نشناختند

منع تقدیر بود با سطل
 نه از آن طایفه که نشناختند
 نه از آن دایره که در مدور بود
 ماه گفت که برق و همی بود
 عصمت ایزدی رکاب و غاش
 در خراسان زامش ذکر است
 دانی انگلیست او صد الدین است
 گفته ای ماه نام تعیین کن
 آسمان رفعتی که سجده بر
 مکنش بسبب او تا پیمان
 خلق صدق او است قدر
 قدرتش نسخه وجود آمد
 رایس را افتاب نیست چرا
 بوی کبریت احمد قدس
 لغوی سبب المثنی سخنش
 خرقه پوشست جرح اگر نه زدنش
 رای غالبش فالق الاصح
 پیدا کننده صحیح

190

از این طایفه که نشناختند
 از این طایفه که نشناختند
 از این طایفه که نشناختند

کشف کرد او با سطل
 معنی اصراق را خراق
 نتوانستند زو و لطل زلفان
 که برین کین بنده ای بران
 مددی سرمدی شام و صفا
 که بدو عاشق ملک عراق
 آن ملک خفت و ملوک اخلاق
 گفت مخدوم و منعمت حیات
 آسمانهاش خاضع الاغیان
 قدرتش کرده با قدر مثنان
 چون شود در نفاذ حکم عاق
 راز کردن در و خط الحاق
 سوز آسمان نیاید مثنان
 از عطار و سیرده رنگ نفاق
 لغت مهنان سبب طیان
 رفعت بارگاه او مخراق
 دست معطیش ضامن الارراق

کتابخانه مخطوطات و در این مخطوطات
 کتابخانه مخطوطات و در این مخطوطات
 کتابخانه مخطوطات و در این مخطوطات

بلند بارگاه او فلک را
 در پاره چرخ است

Handwritten marginal note in the top right corner, likely a title or reference.

Handwritten marginal note in the top center, possibly a date or author's name.

Handwritten marginal note in the top left corner.

بی نیازی عیال هست او
رغبتش غم کان و دربارا
گرمش از راه فاقه زد آ
خون کاهنا بر جبه کین سینه
بگرم غبتش بدان درجه آ
کم نکرد که کم نخواهد شد
بیش کرد که پیش خواهد بود
تا زمان پم روز باشد
روز و شب هفت کبر بای تو بالا
عز او در ازای سر وجود

تفوق
مکمل
تجزیه

فی شرح فی الدین کوبید

ای سپاهت را ظفر لشکرش و لغت
بسته کرد مو کبت صید برده بر روی سگ
هر کجا خرم نوساکن بوج فوج انگول
هون رکاب تو کران کرد و عنان تو
قایل تکسرتیج آسمان کوبید که بین
شیر خرچ از پیم شیر را سیت با فغان

صدق او در سخا بجای صدق
چاره تکبیر کرده و سه طلاق
زامتلا اندر افکند لغواق
کوه زان یافت ایمنی زخا
که بنظراره رعبت اخلاق
طول عمرش هوا با سشتاق
شرح و بسط سخن با سشتاق
تا عدد سچو هفت باشد و طاق
در چنین کاخ و باغ و طاق
ناز معشوق و ناله عشاق

نه یقین بر طوق عرض لشکر و لغت
کرده نعل کربت صد گزده بر سبت
هر کجا خرم نوجیبان جوش جوشی از
روزی بجای ای سبت ایتم و میدان
القنالی ای جیدر شانی که لغت
کاالامان ای مخردین اینجای بلک خان

Handwritten marginal note at the bottom left, possibly a signature or date.

چشمه تیغ تو هم پر اب و هم رانش است
جان و جابه خصم سوزان و کله از آن
فته را رایت نکون کن بهن که او را قضا
کز تر از دانه بزرگ داد و ارضی خنجم
ادم و چالم نبودستند کاندرد و کار
و برین دانه افتد اگر دست سلطان
حدوق و رنجگان کوشنا سدا به
پایه قدرت نشان مجاوست کردن
کابش آینه در حرمان میمون حد
آسمان از جلاست نطق از روی
ادب تاراج قضا در چون غنم در صفا
های چون سیرم شکسته دل می از عوار
دوستان با یک کمر چون که انگیز
آسمان خود سال می با بنده این ستان
شکر در آنکه این م دیو سوسن داد
تا نباشد همچو غنم خاصه در عزت
جان خصم از بر سیرم افکندت شیخ عمر

چشمه دیدی میان آب و آتش
چون با نشد چشمش و چون با آب اند
ایمنی را تا قیامت که در تیغ تو حک
خصم را که دفتر تقییر باید کرد حک
زید از اهل دین شد عمر و از اهل در
شاهه والا بر بند چون می نگو کرد
خود تفاوت در چهار زر که داند جز
گفت آنکه از از پیش باره زان سوی
چون خلافت پ علی بودست دلی نهرا
تا زنا کامی نفس در حلق او شد چون
ز دو طبایع در جلال کان جز ولی دران
مانده در اطوار دوده دم جو مای در
دشمنان با یک دانه چشمت کجا نافت
در دلش باغ خویش دارد در تموز شای
تا کند خار پهر از پای پیرون یک یک
تا نباشد همچو شایین خاصه در قدر
باد از آن در برش چون جان کج شک

در کوه کوه
در کوه کوه
در کوه کوه

در کوه کوه
در کوه کوه
در کوه کوه

در کوه کوه
در کوه کوه
در کوه کوه

در کوه کوه
در کوه کوه
در کوه کوه

نام جانور کوه

ساحت از شاعران بر احاطه فضل و جود

مجلس از ساقیان بر احاطه وقایح و نکات

در تمجید رای مخدوم

چبدا کارنامه از زنگ
صحنه از سخن خلد دارد عار
داوه زنگ ترا قضایه
صفت قندار پیش تو شست
وحش و طرب بصورت و بصفت
تیر شتر کانت غار غرت از تبار
داغی ز ابران صیر درد
حاکمی مطربان غمت بصدا
لب نمانیت می سمر اید نایب
بوده بر یاد خواججه سپکه و گاه
مجالدین بوالحسن که خوش
انکه عدلش در انتظام امور
وانا که همش در انتقام حسود
تا بود پیشیت در وی کار جهان
باد و پوسته از سرشک حسد

ای بهار از تو رشک برده بر
سقفت از سقف حرح دارد
زده نقش ترا قدر پیر نیک
عرصه روزگار نزد تو تنگ
بهمه سواره در شتاب و در
سرخ گردانت ایمن است از نیک
هم زیباک خطوه هم زیباک
بمدران پرده عبران نیک
دست چکیت می نوازند
جام ساقیت بر نشاب نیک
خاک را فر دهد مو آرای نیک
شکل هر دین در بهفت او نیک
ناف آهو کند چو کلام نیک
که شکر در مزاج گاه نیک
روی بدخواه تو چو لب نیک

در تمجید رای مخدوم

رای مخدوم

رای مخدوم

مدح الملوك الصالحين في عهد النبي

اي نمودار ارتفاع فلک	ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقوف تور از دار سماک	پس پنج صبح تو سمشان بر ملک
در تیس نه میان جنت تو	رای رضوان در او نشاوده
پختگی داشت دیک هر دشت	راستی بی ملاحظت تو ملک
فلکی گوگوبت عزیز الدین	آن نه گوگوبت و رای اول ملک
ان در ابراع و امتحان علوم	رای عالی شکر کیمیا و ملک
انکه در حفظ خدمت میوش	با حصول درج خواص در ملک
انکه تعین پا پر قدرش	زافرینش بود در از ملک
کرد تاریخ رسم او منوخ	مهر رسم دوده بر ملک
عدد سالها و عمرش بال	همچو تاریخ با نصد و چهل ملک

ان صورت از این کتب است که در این کتاب است
و در کتاب این صفت از این کتاب است

بجای خال و خال در این کتاب
و در کتاب این کتب در این کتاب است
و در کتاب این کتب در این کتاب است

مدح ملوک السادات محمد الدین ابو طالع

ای کشته نوک ملک صورت لقا ملک	او پیوزار و داده میسرش قوا ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد	چندین هزار تقیه از کار بار ملک
تا ملک در میان تو جاری زبان شد	نوز نیکین زبانه نزد در ملک
الا بزان العباب که منبوج ملک	دساجی و فضا نکت بود در ملک
علم خدای بر دو قلم خستاد عقد	ان راز دایره نیست در این راز ملک

ان در انزل بگردید گناشت حکم
 آن در از این بر قضا داده کار
 کلک ترا که عاقل نسلی است
 ذات ترا که واسطه عقد عالم است
 غم نیست تا که نشوینات فساد
 الا انوای شکر نزد عنایت
 بر چار سوی پاس تو قلاب مفسد
 بر شتر مرغزار فلک است که گین
 تغیر کرد باره حزم تو طوف کرد
 ایام امتداد نفاذ ترا بدید
 از سایه و قوف تو پیرین نیافتند
 دایم جو خلق عیب از آمد سعی تو
 ای بارگاه توافقی افتاب عدل
 چون خوانمت وزیر که صد بادشاه
 یکسختی نماید که ز انصاف تو نباشد
 فاروق حق باطل ملک زمین تویی
 خورشید روز یکدو سه پیش از درازت

عاقل

این بر طایفه ای است که در دنیا با
 فساد کردن بر غایت است دراز
 کرد از این دست او بر شتر مرغزار
 از این سو تو دست برید تو را از غبار
 ملک با کشید سو بر کرد
 ۱۲
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰

مملکت ایران بر نور او بر زمین
 باطل نمیشد
 ۱۱
 در این که بر طایفه ای است که در دنیا با
 فساد کردن بر غایت است دراز
 کرد از این دست او بر شتر مرغزار
 از این سو تو دست برید تو را از غبار
 ملک با کشید سو بر کرد
 ۱۲
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰

دین تا بد بسا خجسته کار ملک
 دین تا بد بسا خجسته کار ملک
 آورده ناقه طرف از چو بیار ملک
 پرورده دایه شرف اندر کن ملک
 با افتاب رای تو در نوبه با ملک
 از اعتدال دور تو بر شاخ ملک
 دست برید باز کشید از غبار ملک
 که بگذرد و بعد تو در مرغزار ملک
 گفتار بی شباهت که در در حصار ملک
 گفتار بی دوام که دارد در ملک
 که چه ز نور و سایه برودن شد گذار ملک
 نو نوعی فرزند خویش و بیار ملک
 دی ارستان تو را در این سو ملک
 توفیق تو ز تا جوران در ذی ملک
 معراج تخت دولت و معالوف ملک
 اصنت شاد باشی بی تو که ملک
 بر پای کرد نوبی در جو ملک

بخی

بر ما گرفته چون همه طفلان بنظر
 آن در سو او سغایه او بیخ و بار
 هست از هزار گونه شرف یادگار
 نه چون توئی که هر زهره در انتظار
 و نذر بسط او همه کس خود است املک
 اندر بهمان است و در انتظار
 یک روز روزگار تو جز روزگار
 یارت خدای یاد و شکوه تو یاز
 در زمینها تو نه تو در زمینها ملک
 در مجلس سجود صفار و کبار

یعنی که ملک را بجز ارت سزا منم
 چون در سو او ملک بسند است
 نقد گرفت خیمه یکین بن که اندک
 باری کسی که ملک رو انتظار او
 ای ملک از بسط زمین خواستار تو
 تا روزگار و دست اقر میسند
 ای در نصف تو جهان تا اید مبار
 عهدت قییم با بهر تو ملک شال
 ملکی که خیمه از خیمه کردن برودن و در
 بر درک است رکوع وضع و شرف و در

بفقدوم الربیع والتمینه

آشوب بر ز کند او هم شب از جبل
 هر طرف الف شود اطراف چون و
 لاله راهای بکل در شود اندر منهل
 همه بر لبه حلی و همه پوشیده گل
 تا نسازند کین و نسکا اند جبل
 بر بسط کرده از سینه زره پوشیده گل

جرم خون نشد هوار جوت در اید محمل
 کوه زان از صد سایه ابر و نم شب
 سینه چون دست بهم در زند اندر حرا
 ساعد و ساق بر دوسان چمن ز ابر
 پیشین مکان گل و خنجر سپید از بی املک
 بر محیط فلک تا که سپر سار و ماه

وزیری آنکه مزاجش ننگد فاسد خون
باد با آب شتران مکند اندر لبستان
و این کند عکس رخ الله بگردش شب
مرغزاری بشود اکنون فلک و اردو
خیل اطفال نبات از جهت قوه و قوه
هر که اوصالی از شغل نامعنی بود
هر نماز دگری بر افق از قوس قزح
بمثالی که چرخش مثل ستوان زد
آنکه رایش دهد اجرام کوکب الوز
آنکه داخل بود اندر بخش صدق و صدا
و آنکه خارج بود از کتبش روی و پیا
ناصر دولت بدین ظاهر طاهر نسب
نطق پیش قلمش لاله بود چون انجمن
روز مولود و الید و جوش گشتند
آری با جاس شرف در همه آفاق سمر
جز در آینه و آبت نتوان دید نظیر
نه خدای رود بدست تو ز قوت معجزه

سرخ بید از همه اعضا بکشاید کل
که کن رابخ آینه بسو مان صفت
عکسش بکند کرد تورو منقل
راست چون آنکه نو کوی همه ما شست و عمل
کرده بگردی در اعلا ی و در در اسفل
سخته نفس نبایش در اردو عمل
در کپی عینی افزائش تا اوج زحل
جز لعلی در دستور جهان صد اجل
و آنکه کلکش بکند اشکال حوادث را
همچو اندر کلمات عربی بنوعی
همچو از معجزه های نبوی زرق و جیل
مدد تربیت دین شد و تربیت دول
عقل پیش نظرش گزیند و چون انجمن
مرصبا ای ز عمل اخرا و از علم اول
ویری با انواع هنر در همه اطراف مثل
جز در آینه و آبت نتوان یافت بد
نه سهولتی و بود نظیر تو وحی منزل

بیاورد

هر چه در نیت تو گویم همه را که بر او است
 مدعی کان نه ترا گویم نه بتان و خطا
 شوی نیکو بود جز بحسب حال
 نتوانم که جهان در کرم گویم از آنکه
 هست با جود تو امین همه عالم زیار
 بود بی بالمش تو صدر وزارت خار
 خدمت اردو نکتی داشت غرور آزار
 آخر الامر درآمد بسبب سلسلش
 بر بقای بود ختم ترا در دولت
 ای دعاوی سخا بی کف دست باطل
 کبر با چون که ابروی باس تو بید
 دست عدالتی کشادت جهان عالم
 بنده سالیست که نادر کشف محبت
 و زنه با او فلک است در این پیش همی
 گاه با ضربت رحمی ز سماک راجح
 رویش از غصه ایام بر دشمن دوست
 گوش کاره شود از قصه اول استمع

چیت کان بر تو روانیت مگر در حل
 طاعتی کان نه ترا دارم طبعان زحل
 شرح کامل نشود جز بر مینوی مری
 اینچنانست مفضل لغو جهالی محمل
 هست با عدل تو خالی همه کس بی زحل
 بود بی حسمت تو کل مالک مهمل
 روز کی چند نیکو داشت به نذویر حل
 تا در افتاد بیک حادثه چون غرور حل
 چه عجب رای که کل سر در وح حل
 وی قوانین سخن بی سر کلک حل
 خاصیت باز فرستاد از اجتناب حل
 که فرو بندد اگر قصد کند دست حل
 ختم ایام بخورد دست نه اکثره اقل
 کانتش و اب کند با کبر شمع و حل
 گاه در نکتت عربی ز سماک اغزل
 داشتی چون کل دور و اثر فوق حل
 هوش و اله شود از غصه او التسل

رجلیش

حکایت از کتب
 حور فلک کلمات
 چنان در شرح
 از دست سماک اغزل
 و گاه از سماک اغزل

کلام در
 کلام در
 کلام در

بخت پیدار تو بودا که برانگیزد
بند اطمینان که تا حشمتی بایست
شد ز تو همه مغز و پوچ و کوف و مغ
تا محل همه چیز از شرف او حشمت
پای اقبال جهان سوی براندیش
در کسرت معصده حرار و بار و جفا
روزه پذیرفته و در حرمت همه فرخنده

در حق صدر اجل محل الدین

دولت خفته او را از جهان نوازل
در قطار تعیش نزمه نامه نه حمل
که چه دی بودیم هر چه کسب
جاودان بر همه چیزت شرف اول
دست سب فلک سوی نگو نوازل
مجلست منشأ ایمان و در و مدح
وز قضا بسته با دخل ابد و اصل

اینی است داده کسبی را کمال
صدر دنیا بی و دنیا را ز تو
چون وزارت آسمان نعمت شود
بخت پیدار تو حی لا ینام
در مراتب افتاب ز سورت
اوج جاهت را ثوابت در جوار
ملک را حرم تو دفع چشم بد
اصل او تا در زمین شد حرم تو
چسبده گوش از نطق تو درین

ملک را فرخنده هر روز از نوازل
همست هر ساعت کمالی در کمال
هر که آگاه تو آفراید جلال
ملکانیست تو ملک از نوازل
در معالی آسمانست پیمان
خور خیمت را حوادث در جوال
قصر را دور تو دور گوشمال
زان چنین نهایت اساس اجبال
دیدم چشم از کلمات حلال

نالہ از کلکتہ بدعوی سند
ہر کی قدرت کران دارد رکاب
ہر کی امرت سبک دارد عنان
چون کرہ برابر وی قدرت زدند
نیست زردان چو کشت آبی
عفو تو تعیین کن بجزر گناہ
آن جو ادی تو کہ در ایام تو
از را از کثرت برت گرفت
گر شود محسوس در پای دولت
آسان از انہیت از مینی کنند
اختراز اسعیت ارحامی شود
در کند خورشید را بری شونت
از سواد پیش نماید کرد روز
افتران از علم شان خارج گشت
جملہ کنون چون بدر کاہت بند
ای بجای کرخت و صفت تو
چون فلک سکا لہت جزینکوی

کلک را کو کار خود کردی مثال
کوه بر تا بد عنان آسمان
چرخ لبستاند رکاب امتثال
آسمان گفتا کف اللہ القنال
مثل و مانند بڑا ہے محال
جو دو تو تعلقن دہد حسن التوال
ہست کتر شروت اما مال
در طبع اکنون بڑا استغنا مال
اخترش کو ہر بود طو پیش مال
منفصل کردد زمانہ اتصال
فارغ آہند از بہوت و از وبال
سوی چارم چہ رخ را ی نظل
القدر کا یدہ خوش راز لفظ دخال
در جہان بادی دیک بودی محال
این از ان بپرسند ایست حال
طوطی لفظ مرا کرد ایست لال
ید سکا لہت را بدی کو می کمال

منعی

چون روان برافزینش قوت است
طبیل را کی سوودارد و لوله
دزه که پنهان کند روی اشعاع
صاحبان تا سماع و ناپروا نیست
برخی ز کفبت و کوی هست و جوی
کوش را از استماع ان سخن
جام مال امان نموش از دست آنکه
چرخه رخسار او از روی عکس
تا که چشم دست میل آفتاب
جاودان محفوظ و محروس هموم
سال نه دورانت اندر سایه بار
سرو اقبال تو زوازعق او
سد دشمن رخسار چون دندان
معتدل قبال بادی چون سزا

بفتح صدر جمال الدین

ای کرده در عشق تو اشکم چون بل
وی ایزدم سه شته ز مهر تو دراز بل
ای بی بدل جو جان بدلی نیست بر تو ام
بر بی بدل حکونه که نیندک بدلی

قیل کو چند ان که خوابی باش و قال
چون با اولی از فیدندش و وال
نام هستی هم پر و اید زوال
این غم در اینکیز و این صبا خیال
که چه سوزد خولیت من بر او بال
باز خرگوبها ایستنی تعال
کز بس پرده چو بنامید جمال
پر می رنگین کند جام هلال
که جنوب از ندوخی دوران که نشان
زانکه معصوم آمدت از تعال
ای طفیل دور عمرت ماه و سال
باغ دولت را نهال اندر نهال
یشیت حاسد چفته چون بالای فال
زانکه بنیاد بقاشد اعتماد

کسی پینکوی مثل اندر جهان چنین
ز بیم که روز وصل تو نادینا که این
در داو حشر تا در یجا که در شب
در مشکلی فکند مرا عشق بگو که آن
صدر اتم امام طریقت جمال دین
صدری که چون سخن ز بختنا آورد
سیری بود مشابده به صورت بجز
روح از نسیب آنکه مگر روح میر
در ایشان فرو گشاده سپرد فلک
در روح او میدید بضا صدقون
با حرم او طریقت دین فارغ از نور
خورید علم را فاکت بسط او
وی در و کار حاکمی اخلاق زین
کز پی حسود تو بودی دقار تو
صافی ترست جوهرت از روح در
در بحر عالم است نطق تو میرود
در برق فکرت زسد نادان عول

حسن

126

نامن بجاشغی شدم اندر جهان مثل
سیر ز نذر مشرق عمر شب اهل
با صد در بیج و حسرت و در دم از قبل
جز کلک خواب کس نکند در زمانه حل
لطف خدا روح بهر مایه بود
ادراک منہزم شود و عقل مستدل
نظمی بود معاینه بی خود بی عقل
اندر فتنه بسجده که بجان طم زل
قدرش فرود شکسته که گوشه زحل
در ذات او سرشته فز علم چون عمل
با عزیم او دیانت دوا دایم از حل
بیت الشرف است خورشید کمال
وی در ثبات راوی افعال تو عمل
بر دست ز روی زمین عادی عمل
عالی تر است بنرت از خورشید محل
بی بادبان عشق و لب که حیل
در سمع خاطر نشود عشق اهل

نه راه هست بزندرت جهان
انگس که سبب محاسب کون از حال اهل
گشت از عنایت تو دیده چون
شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدح
آری بقوت و مدد و تربیت شود
تا بالا کافیشان گذرد بر جهان و سرد
آن در جو خاک حزامان و تیرود
دین بر بسط باغ ازاران و تو شکر نام
گاه از نسیم این دهن خاک هر عمر
در باغ علم همچو گل نوسنگفته با این
پایانی زمانه در تقبیل باغ تو نکت

نه اب عهنت ببردالتش زلزل
نشاختت جز بچیده همی اکثر از اقل
زین پیش اگر چه بود همه برده چون
قولش همه مثل شد و در حبش همه غزل
باران و برک و گل که بر و باطل و عمل
تا ابر در فشان گذرد بر چرخ و گل
چون مرغ زخم یافته در حالت و جل
چون بر زمین آینه کون نانو و جل
گاه از نثار آن چمن باغ بر گل
دشمنت چون بیک گل تر درون
دست پسر در مدد جاسد و مثل

در مدح صوفی الدین مریم گوید

مرحبان موکب خاتون اجل
وانکه بردست نهایت بایند
ان بجاه و بجهت بر زلفک
با وفا نشسته الم دهه شفا
ای با جناس صفت شسته سمر

عصمت الدین شرف داد و دل
وانکه بردست بدایت بازل
و آن بقدر و لبشرف بر زلف
با ظرافتش اندر چرخ جسمش
دی با انواع شرفش مثل

در نتواند آورد ^{نظیر}
عصر با جو تو او بمن ز نیاز
نقش کلکت همه در منظوم
با کمال تو فلک یک لفظ است
تیغ مرچ کند رقیب تو کند
دست عدل تو اگر قصد
از خداوندان برتر تو نیست
ای مه از کوه آدم شرف
بنده هر چند بخدنت رسید
بند ما داشت بی هیچ گناه
آن در این سال که گذشت بود
ان همه نیز جو بویف دماغ
قرب ما می بود پیش هنوز
تا بادل رسد هیچ آخر
باد بی اولی و آخر همه
نوشش در کام حسودت پونیک
پای دور فلک و دست قضا

چرخ نتواند آورد بدل
و هر با عدل تو خالی خیل
در لطف هم روحی منزل
با وقاری تو زمین یک خردل
مشکل هر چرخ کند حکمت تو حل
دو در دار در جهان دست ابل
جز خفا او ند جهان جز وصل
و ای بر از کعبه عتبات عظمی
مهاست نیست بقصر و کسل
عز لها یافت بی هیچ عمل
آن گذشته است کران لاسل
و این همه پوست چو تیر کربل
تا بر نیست از ان در اول
تا هوا خنجر رسد هیچ اول
شب در روزت چو شب در زمان
زهر در طبع مطیعت چو غسل
لنگ در تربیت خضعت و غسل

۱۲۶
نقطت

بگام

فی مدح اسعد بن سماعیل

مؤمن اسعد بن اسمعیل
 هست خورشید آسمان جلجل
 آنکه در خاک و حلیم او آرام
 خاک با حلم او همچو بلای خفیف
 بر قدرش قضیه قاضی جرج
 سخنش علم غیب را تقیر
 مینست با طول او عرض هست او
 غاشیه سخنش کشتار همه
 نبود در سخا و سخا و سخا مینست
 ای بری عفو و عونت از یاد او
 چرخ را رفت تو کف و تقیر
 کوه با حزم محکم تو سبک
 ای بنیاده بنیاد ز ازل
 فلک از رشک رتبت مینست
 ملک از بهر نامه عملت
 مینست اندر جهان کون و فسال

تفسیر

آن بقدر و شرف عدم عدل
 هست مختار هست آن جلجل
 دانکه در بلاد حکم او تقییل
 باد با حکم او همچو خاک لقبیل
 بر طبعش لیم قلم و دستیل
 قلمش را ز جرج را تا دریل
 پیکر آسمان عزیز و طویل
 بر فلک جبرئیل و میکائیل
 نبود در کفایتش تعطیل
 دای مصون عهد و قولت از تبدیل
 برق را فکرت تو خوانند کلیل
 ابر باد است بخشش تو جلیل
 قدرت اکلیل جرج را اکلیل
 در ازل جامه زنگ دایه نیل
 خوبش تن وقف کرده بر لیل
 رزق و چون کف تو هیچ کفیل

بمن ناز

عقل را چون دلق همچو دلیل
 همچو از انساب جرم صفتیل
 وری ندیده ترا ستاره بدیل
 پیش تو بچشمم کردون پیل
 موزه رمن زمانه را مندیل
 کوشش و جاننش همچو محکم تنزیل
 بر جهان و جهانیا نیا ن تفضیل
 سنگها لند در زمانه بر فندیل
 و خلم از خسر ج دیه و زینیل
 هست او همچو صور اسراریل
 بارها کو بوشمال عزرائیل
 اندرین خدمت از کثیر قنیل
 شعر چون یکر بود مرد معنیل
 تا کنند اختران همی تو بیل
 تا بعت ز اختران مباد ذیل
 باد و خیمت همیشه جفت عویل
 دین بخشش از کف تو کجیل

بیت اندر پان باطل و حق
 انساب از رخ تو بکبر دوز
 ای زاده تر از زمانه بدل
 بوقی انکس که کوشا آید
 منم انکس که در سخن شاید
 سخنم شد جنانکه بنویسد
 کچه در هر هنر نهند فلکم
 بنیست سنگم به نزد کس که مرا
 عیب ازین پیش نی که کم لجه است
 گشته دهرم و صری قلمت
 بنشورم رسان که دیدم
 کفته بودم که کدی یکس منم
 کز کفیت از آنچه عیب آید
 تا کنان آسمان همی گشت
 حادث ز آسمان مباد عزیز
 باد و طبع تو یار لجه و طرب
 خانه دانش از دل تو بیاید

ایمن اندر نظارگاه سپهر

کوشش جانت ز بانگ طبل صل

زننه اسلاف تو تو جو یمن

جدم اسحاق و بدت اسمعیل

مدح ناصرالدین و هفت بقوم رمضان

سایه افکنده روزه روز خویل

روز سعود و مبارک به میمون و جلیل

سایه نی که بشود در رخ تو رشید خیل

سایه نی که بود در بر خورشید ذلیل

سایه کند در مد سوادش داد و آ

دست کمال قضا دیده دین را کفیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک باوند

چهارم روزه میمون و چهارم روز خویل

بو که رنای صدین صاحب عادل که خدا

همه چیز لیش بد اوست مگر عیب بریل

ثانی سایه زردان که لعابی عیبش

نور خورشید قدم در نهنگی تفیل

سایه از طرف دامن فضلش دارند

دوش خورشید روانا که کردون

ای صلاحیت عالم را کمال تو ضمان

رزق ذریعت ادم را کف تو کفیل

سایه عدل تو و اصل بوجود و بعدم

منهی حرم تو که ز کشر و ز فاسیل

نه سر امر تو در پیش ز شرم تغیر

نه رخ بخی تو بی زانک ز تنگ تیر

خیر حرم تو چونان با صابت ملوچ

که در و تو خواجه نیاید تعطیل

جامه جاه ترا زانک همی بست قضا

کاسمان جامه خود در ناک بمسدا و بیل

خطبه بر منبر حکم تو کند باد تخفیف

خوشه از خرمین حلم تو چند خاک تفیل

بسیر عجز رسد خون تو بی هیچ زبان

بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

تخت
ظفر
آسمان

جملت حلم تو تو او است زمین را
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تو عظیم
کوه را از لرزه جو یک فن در ماه
قبض بر روح کند لطف مسموم سخط
نشر اموات کند صوت صیر قلمت
چون زمین با شرف مولد تو حاصل
خود وجود جو تویی بار در کرمش
بضم کرد در پس دیوار صد الف زند
اصطفاغ تو در روشنی کاخ خرم
خواب هر کس روشن بداند نش تو خود جان
مومبایی همید اندک از خرج شود
کیش مغرور هر اکا بهشتت بنور
انقلام نونه ان اخگر افر سوز آ
مسندت بلجی بارز مجموع وجود
تا تو اندک در تربیت روخ
باید تا پیش تو اودش یا صاف با تو
حاصلت ز نواب همه با ناله و ما

غیرت حکم تو دوا است سزنا ز تحیل
ابر اگر کف ترا یاد کند بی تحیل
ابر را صاعقه چون سناست قندیل
بی جو از ابل و واسطه غز ایل
فارغ از مشغله صور بودم اشرف
آسمان راه نظرت ز دانه تحیل
در نه نی فیض کعبه ستوت فاضل
زان سعادت همه زاکم کن از تحیل
نور خورشید و مد تابش اجرام عقل
کابن سیرین قصادم بند در تایل
هر کجا هستیم هم او زدن اید باطل
باش تا داغ فایر بندش اسنیل
که در امعایی شتر مرغ بند ز تحلیل
دین در نامه تر فین عام را قفیل
لجیو از ابر النش و وزخ تفضیل
آب دریا و کلیم النش بند و ذیل
کوش بر دلوله طبل ولی طبل حیل

29

ای شده عورت که از جاه تو عرض
و از دیوت عورت که بر کشته طویل با

این سیریه
نام مرد است
که لقبه خواب
غایت تو سید است

افسانه که در این است
مخبر غایت با تو باشد از آن تا
حوادث که از آن سوره است در
بهر کس و آنست که در هر کس
اصفیت تو است غایت است نا اسیان
از آن سخن ز با ز سده ۱۱

در ممالک اشرف فتنه نشان

در ممالک فطرت بدر و میل ^{مانان} میل

اکنون که مهد دولت خورشید حمل
شده مسنوی تقادوت اقدام روز و شب
نماخت عدل در حمل آورد اقباب
در دولت ولایت والی نو چهار
از بس بنات مختلفه لوان که برسد
این چند روز در چین باغ کجی رسید
چون روی یار شد چین باغ فی القل
در برکت دواج منقش کنون بین
از حبیب و استین دیگر جان دلین
بخشای برسد که درین خوشترین زبان
دور از تنی که بر رخ خورشید عکس او
شیرین لبی که زلف ولی دلبرش بود
سرخ و سید و اغوز نیش چار چیز
والضاحه السینه ضامه الحشا
بی بی که داد دوری زان لاله رخ را

بالخز و السیرا والامن قد نزل
ناکرد افتاب کز بر سر حمل
الدور قد تناسب والده هر غنم
بگرفت ابر شعل و نسیم با عمل
برفش کند ساجت هر جمله در حل
جز برباط لاله غزالان مکمل
بر شکل خلد شد طرف باغ فی القل
بر سر نهنگ کلاه مرصع کنون قلل
کیزد هزار گونه نشان دامن جل
از دست روزگار بهانست و میل
مه را خط نباشد و خوشی در محل
خوشبوی از بنفشه و شیرینی از عمل
الحمد والنوایب والخضر والکفل
قتالته اللواخط فتانته المقفل
در مفضلان غزاله حکومیم کجی غل

چون در این شهر مکه از قطره باغی
رخصاره لاله و فتنه مکنه فان را مکتوب

مکتوب

الحمد والثناء والحمد والکفل

بیرد

صدر اجل عالم ناصح ریحی بن
 چون حائست بیا بون عاشق نیک
 ای صدر متهری تو چون در آوار
 ای بلجا از زمانه وای مرجع جهان
 اناس کس کرد پیش تو خود را اجل خطا
 تا دست پندل تو جهان سایه تیر
 طوبیست مریدی ترا در چهار پسته
 چه رسم برین غرور است امید به
 زین پیش با سپهرندارم دل خراب
 بگذاشت تم عنان امل ایست تو
 درد اکنون که ابر بهاری ز برک و بار
 خویش کرد از طراوت ان برک هر خزا
 کاس بدست گیر که عکس بلور او
 دور تو با فلک دوران علی
 کفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم کفتم
 در معذرت خلاصیت دروغ که حائست کردی
 ای ترا کرده خداوند خدای متعال

آن ناصح مساه وان را ناصح مهمل
 چون صاحبست کامل و کانی بعه و حل
 دیری رای خواجگی تو چون چرخ غل
 وی سر فرزندم کم وای قول به اضل
 بگرفت در زبان طرف دانش اجل
 عرض حسود جاه تو ماندست متبل
 فی الهم والتفکر والیس والامل
 کالدیر فی التقلب والحدرد والادل
 زین پیش با زمانه ندارم سپهر
 خواهم صاف ده تو و خواهی هم در حل
 بر کلبانان باغ به بندوبست کلل
 مخورم شود ز دولت این فصل لعل
 سوزد بجا صبت بفلک ز صیل
 عمر تو باقیست کیتی علی الاصل
 آمد ز حوت چشمه ز خورشید در حمل
 داده جان و خرد و جاه و جوایز جمال

خواهم صاف خرد و خواه در حل
 ایست

بگرم یک سخن بنده تا فل فرمای
مغفرت است که در دست نخست امیر
اخر از بهر خدا این چه ضیال است و کمان
نوحه او ندک بر من بودت منت جان
از من آید که بقص تو زبان بکشایم
حاشا لهدنه مرا بملک فلک را بود
حق از آنکه زیر دست جهانی کرد
دشمنان خاک در بر کار همی اندازند
کچه فرمانت روانست بهر چه آن بکنی
جهند انکن که درین حاصه و در درگاه
بنده را نیست غم جان و جوانی جهان
در چنانست که خشنودی تو است در آن
کار را باش که کردم ز دل و سینه دپا
دعای می نهم بین من قتال و کتب
مواک از آن بکه مرا از تو نجل باید بود
سخن بد نیست و برین نغز آید
تا که امید کمال است پس از بهر نقصان

پس بر اندیشش فرو بین بود این مصو حال
بجیدی که چو موی کف دستت حال
واخر از بهر رسول این چه جو البت و سوال
نوحه او ندک بر من رسد منت مال
یارب ای تو دبتوان گفت و در خیال
باسک کو یوان این ز بهر و یازاری
که مرا پیمده پیر می در پای مال
ورنه من پاکم ازین پاکتر از آن مال
بر من عا جره میکنی چه سیاست چه نکال
دور باش ز بهو که نذارند بفال
غم الت که پیوه در افنی بوبال
کانه برین روز و عمرم که پندارند
خون خود کچه نذار و خطری در جلال
بمهلستی می بدم من و جواد و
نه کنایه و نه خونی و نه قلمی و نه قال
که ازین بپیده نغز آید الا که بوال
پیم نقصانست مباد از فلک ای کل کمال

چنین جرم و مجنی که مرا افکنند
ای خداوند خدایا ممکن در احوال

مدح کمال الدین سونرف

جمال داد جهان را بود و جاه کمال	خدای خواست که کیر در ما بجا بود
نژاد مادر کسبت جنوسود خصال	پهر منی مسعود کز در ان مسعود
زمانه بخشش دکان و نگاه در کوا	قضا توان و قدر قوت دستاره محل
به پیش را می پیش زبان حجت ال	بجب سدید پیش مدارا نجم است
بیت رنگته بر روز دل ب صواب و محال	بنوک خامه به بندره قضا قدر
بجای برک زبان بر چهار شاخ بهمال	کر بر خاطر او قطره بر زمین بار د
کرافت اب لمان یاد از کسوف درو	چو رای روشن او باشد آفتاب به
از آنکه راه نباشد خسوف را مهال	هلال چرخ معالیش مخفف نشود
کمر به کسبت بنوزا چونیدگان بدو	پهر بر شده را رای او بجزمت خوانند
بوقت موعلد از ارحام مادران اطفال	زجر من خیمت او سرتگون همی بر آ
کراز مهر کف او و ز نسیم شمال	ز شاخ بادرم آید کف چنار بر و ن
سپهر کف او ز سپرد زمین مشغال	ترازوی که بدان بار بر او سنجند
عجی سوال بخوابد ز سایه ان بسوال	ز حرص آنکه بر دوسایه ان سوال
وایا محامد تو وقف کشته بر احوال	ایامد اچ تو نفسش نسبت در او نام
شرفیافت بر آنکو بخت با تو وصال	خطر ندید بر آنکو ندید از تو قبول

توانک یک که بهرت نه بر در یو ^{نظیر}
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام
تو ادبی و همه دشمنان تو ابلیس
بدرست سزم بجای معی مخالف را
اگر نه لکن تو کو نیست پس او دارد
عد و حرارت پیم تو دارد اندر بدل
بزرگوار اشده مدتی که من خادم
بمجلس تو که ابرام دور داشته ام
دانه در دوسه موسم ز طبع چون نش
بدانکه از دل جان مخلصه بودم
بجای دیگر اگر اول التی کردم
خدای داند و کس چون خدای نیست که
شنا فیول به کت سند اهل شنا
بدین دلیل نوی خواجه با سخنان
نه هر که ابا قبایک مشاهیر است
که دال نیز چو ذالست در کتابت
پسین که میر معزی خوب میگوید

توانک یک که خدایت بنیافرید جمال
ستاره روز و شب از طلعت تو کبر
تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
زمانه نیز نه بیند جو تو مخالف
سهر خشم ز خون مباح ^{حلال} و مال
ز دست مردک دید و زان ^{تغافل} زند
بخدمت ز سیدم ز کردش احوال
نه از فراغت بود بل ز بیم ^{حلال} حال
قصیدات بیاورد می جواب ^{حلال} حال
کواه دارم دان کسیت ^{تغافل} از بد حال
بندیدم آنچه میناد کس بجز اب ^{حلال} حال
بمخوفیش ندیدست ازین ^{تغافل} حال
بلی که مرد بهیست پر جو ^{تغافل} حال
وزین فیاس نوی متری ^{تغافل} حال
شبه دوست چنان فون ^{تغافل} حال
بش صد و نود و شش که است ^{تغافل} حال
صدیق بیات مینو ^{تغافل} شکل کعب

درین مقابله کسیت از زنی پیوسته
ز مرد و کیه سبز هر دو هم نماند
همیشه تا که بودند زلف در آستان
سری که از تو به چید برین با او
بهر ارسال تو محذوم و در هر خدنگار

نه بر طریق بهیجی بوجه استدرال
ولیک ان بنکین وان برین حال
همیشه ناکه بود و خوف خال در امثال
دلی که از تو بگرد سیاه باد و خوال
بهر از جای تو محذوم و من هیچ میکال

مدح نظام الدین کوید

بناکبالت فرخنده روز و خال
بیارگاه وزارت بفرخ شست
نظام ملک و صدر دین و عیال
محمد انکه با قبائل او بدست
ز باخ شش و خویشد رای کردن
به بسته از لای حکمش میان زمین و زمان
بجنب قدر بلندش مدارا بجم است
بنوک نظام به بند دره قضا و قدر
که از خاطر او قطره بر زمین بار د
بکام عقل محبت کند محیط فلک
چو برای روشن او باشد آفتاب پاره

ببخت و هم چون زمان و خورم
خدا ایکان وزیران و قبله امال
بهر رفعت و قدر و جهان جاه و حلال
روان پاک محمد با بزرگ متعال
کریم طبع پسندیده فعل و خوبضال
کشاده از پی محمد زان بسا و جلال
بجای رای صد پیش زبان خجالت
بیتر نکتة بد و ز دل صواب و مجال
بجای برک زبان برده در شاخ و سما
بنور رای تصور کند خیال خیال
که آفتاب امان باید از کسوف و زوال

بشسته

بکینش اندر مضمنا و محنت و رنج
حواله کردید بوان مهر و کینش مگر
بخشمتش سر دیده پنهان نشان
بفرودت او زه شیر الوالینش
بیم او همه عمر استخوان دشمن او
بهر بر شده زار ای او بی غیرت
ز حرم خدمت او سر بگون نمی آید
ز درخششش او حال است اشک کباب
ز شاخ بادرم آید کف چهار برون
ترازوی که بدان با جراد بچند
ز حرم آنکه بر و سایه ان سوال
دلش طالع اندازد نمی ز بخشش وجود
ایام حج بوی خوش نقش کشته در او دم
خط نذیر هر آنکو نذیر از تو قبول
توانا که کس بهرت نیاد رید نظیر
عنایتی بدو صلصال اصمال ادم تو
بغدر و جاه و شرف از کمال بگذرینی

بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت مال
خدای نامه ارواح و قسمت اجل
بقولش نیکند پنجه رویه از رسال
توانا که بکند بشیر حرم را چنان
هواز بخار دو خانی زمین که زلال
میان نیست بوزا چه بچه کان بدول
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز حرم محکم او او مست کجبال
کراز مهر کف او وز دنیسم شمال
پهر کف او ز پیدوز زمین متقال
می سوال بخا هر سایه ان بسوال
مگر ز بخشش وجودش ملول کشت طلال
و ایام حاد تو وقتش در احوالی
شرف نیافت هر آنکو نیافت با تو سوال
توانا که کس بهرت نیاد رید بهال
توزان عنایت محضی و ادم از صلصال
در دستش که کمال نیست از دوری

نامه نسیل

ستاره روز و شطاعت تو کفر
 و کبرج بر بند سیاست تو مثال
 درین بشیزه بریز در لست ما و مال
 جهان بز پر کتاب و فلک ز نعال
 هلال و بدر چرخ بلند بر مثال
 از آنکه راه نباشد خسوف را پهل
 چگونه دارد بد کوی بانوهای حلال
 فرو سوندن بر بران کبکوههای مثال
 تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
 زمانه نیز نه پند جو تو مخالف مال
 سپهر خصم ترا چون مباح و مال حلال
 ز دوست مردم که دیده زان زند
 زلف بهیبت تو لب کند چو پسته
 از آنکه در پنا بد جواب در غزال
 کنون کهنست که پاسک فرود آورد
 بجز منت ز رسیدم ز کردش احوال
 بطبع بر تو شنا کرده ام همی سال

زمانه سال و مگر از دست تو جوید نام
 اگر کبوه بر بند از غنای تو نشان
 در آن بنفشه بر دید ز روی خازه
 فلک خرام کند ترا سوز کبکوه
 ز نعل مکیب و از طبل باز تو کبرند
 مه نوبی تو بکاک اندر از خسوف ترس
 چگونه یازد بد خواه بر تو دست جمل
 که بشیر ایت فخرت چو چشم بکشاید
 تو آدمی همه دشمنان تو ابله ایس
 بدست عدل با بی عی مخالف را
 اگر نه کین تو کفرست پس چه دارد
 عد و حرارت چم خود دار و اندر دل
 بنان از ان نماید غیر اد که دلش
 چو باد در فضا کجا دولت خصم
 شد آنکه دشمن تو داشت کبره در ابناء
 بر ز کوار ام بنیه که چه مدت دیر
 بجز بر تو دعا گفته ام همی شب روز

بخت تو همان گشته بوده ام بخسلا
بخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم
جمال و جاه تو آورده بر کشاید روی
بچی خام کلک تو در شمال و این
بر بند خرج بدم بسته تا کنون که گشاد
همیشه ناکه بود عنایت زلف و راسا
سیری که از تو پیچیده بار کویف
بایمینی و خوبت در سر ای عمر بان
ز رشک چهره بدخواه تو چو زریار
مباد اخر خضم تراستود و شرف
هزار سال تو مخدوم و دهر ضحکار

در مدح سلطان عیاش الدین محمد شاه کویه

افزود باز رونق مهر غزار گل
روراه خسر و ای نبل زین از آنکه
گشت از نسیم گل که کل عیب بار
تا با نسیم بر یکف ارد برون کشید
چون عرض کرد عارض کافور دام تو

که هیچ گشته نباشد جهان با زال
بکام باز بگرد و سپهر خیزه منال
همای قدر تو بر بنده گستر اند بال
که پدیدت باز نذاشته ایم همین و نبال
خدای بر من و بر دیگران در اقبال
همیشه ناکه بود وصف خصال در اقبال
ولی که از تو بگرد و سیاه باله جوال
بفرخی و فرج بر سر بر ملک بیال
ز اشک دیده بد تو تو چو نسیم طلال
مباد گو کوب سعد ز ابوط و وبال
هزار جای تو مخدوم و بنده مدح سکال

چون ز بر یافت ناله مهر غزار گل
بشیرین لقمانود ز مهر غزار گل
هیچ از کلاب که گرفت اعتبار گل
از خنجر دست هر ز خالص عیار گل
انگند چس بر ابروی مشک تار گل

دست نذب بیدر ز خود قمار کل
 جز حرم نه ندید در هوشیار کل
 باسیم در ز بخت پست اشکار کل
 کار نشانده بر جهان کهن نو بهار کل
 کامسال تازه کرد چمن را جو بهار کل
 نشکفت که بجان طلبد زینهار کل
 پس بر سماع این غزلت بیار کل

نماند قمر بجا هر کل بر بساط لطف
 در موسمی که مست طرب شد جهان گم
 بر اغماز دولت پیدار شهر بار
 نو باغ حیات سمر با ده کهن
 پر زده چون بقیقه چه باشی نوزی
 آن لاله کوی می که جبالیس چون بسکند
 زان می دو ماغ خشک ماه دشت

المطلع الثاني

مانند من ز عشق تو در خار کل
 قانون عمر خویش کند اختصار کل
 زین پیش زیر سایه سبیل مدار کل
 پیر این جبر کند تار تار کل
 بشو سخن مننه ز پس کوشوار کل
 بر دست و پای ز رضا ای نگار کل
 از خاک کوی تست مرابا دگر کل
 ز بر آ که در خور است دین جوید کل
 باری چون ز کاشخ خاطر بیار کل

ای ناسکفته خون تو درین روز کل
 از استماع شرح مقامات محسن کو
 تا آفتاب تافته ماند ز غم خون
 از رخ نقاب شعر بر انداز تا درنگ
 در کردن تو تا نشود خون کل
 مگر بیلگون چو دسمه شود کل ز غمت
 چشم من است بقیه رو بنوا از آنکه
 جریتم من گذار قدم از ره کرم
 نوزی در که چون نداری برایش

زیرا که از شکوفه پر دین و پاکه
عادل غناش دین که حقیقت ز خلقت او
جمشید روزگار محمد سده آنکه کرد
شاهی که در حمایت شبش بنام
با عنایت معرکه که ز خاخرسان او
ابریت دبت او که ز فیض خاخرسان
شام به پیش این نور شد نور بخش
سازنده نیست خضم ز املک چنانکه
در رزم تو که خون عدو کف کند چون
از بس بخار خون که رود سوی آسمان
پیکان برک پید نو ریخاک افکند
دشمن شود ز حمل تو پهور از آنکه
هر کار کرد و خشنه لوفری تو
باد از غبار خیل تو سویی چمن بود
عسبی دام از کلسان مدح تو
در ذوق ناطق چه شکر بود لفظن
کرم زلف شعر خود از کجای نگردی

از بند پیش خورشید تا بعد از کل
ز نزدیک زیر کان جهان مستعار کل
بر ذات او خدای ز دولت نثار کل
از هیچ تند باد نشد خاکسار کل
در یک نفس شکفت ز ضربت نثار کل
بر داد امید را از زمین و آسمان کل
بی آب شد چنانکه ز تا بشر نثار کل
اهل ز کام را بنود ساز و ار کل
کوی که هست بر لبه بر لاله زار کل
در چشم افتاب کند از ان بخار کل
از شاح عمر خضم نیاد و بار کل
باص صخران پذیرد و قر ار کل
افشانان زمان ز طوفان کار کل
بگرد مزاج عنبر نزاران غبار کل
میشد برای تقویت دل بکار کل
از مدحت تو با شکرم کشید کل
پیر کز سخن بر بی بنگردی شعار کل

بیانی اگر مزاج تو عزت نیلای
برجاده و عاقبتی می نهم کنون
بشمار سال خویش در اقبال انقدر
کلید کن بموسم نورد و زتا کند
که جام را دهن بلبب جوئی بوزن

135 بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
شاید که دست باز کند چون خنجر
کار در زمانه باز در ایشان شمار گل
بر ز کس فلک ز پیت افتخار گل
که در میان سپهره کش اندر کنار گل

بمذبح ملایک ناصر الدین نظام الملک وزیر اب اسد ان کوید

شرف کوهر اولاد نظام
خواجه مملکت و حاکم عصر
بوالمنظر که بعون ظفرش
آن پس از مبدع پیش از ابداع
سیر امرش سیر دگر و صبا
خوبد از راهی میسرش هر روز
کامداد کلک و بنا نشهر دم
نهدار قصد کند بهمت او
کنند از جهد کنند دولت او
عیدش از چهره شود در عالم
امنش از خیمه زند و حیرت

ملک را با بزرگواران نظام
ناصر دین و نصیب اسلام
کرک را کرد مسخر لغام
و آن کم از جندش پیش از آرام
ابر وجودش سیر داب غمام
جزم خورشید فلک تابش نام
دوست و کلک عطار در نام
بر محیط فلک اعظم کام
بر سر توسن افواک کام
دین بکایتش شود جای حمام
کرک را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده حکم تو رضا
واله حکم بود در افلاک
دند قاف را میخ طناب
پست با قدر تو قدر کوان
تا بد از روی حسام تو ظفر
پیش حکم تو کند کلک قضا
روز جیش تو نهند دست قدر
ز پیدت روز تماشای و نرا
شایدت روز سواری و سگار
اول نسکری و اخر فعل
که بانگشت ذکا بنمای
در دور اینم خاطر نکری
از پی کشتت خدام تو شد
وز پی شرح رسوم سیرت
روز کین نفس لغت تو کند
مرکز عالمی از غایت مسلم
ای ترا کردش افلاک مطیع

وی قدر داده بدست تو زمام
تابع رای تو تیر اجرام
اوج خورشید بر اساق جسام
گند با تیغ تو نیج بهرام
راست همچون کهر از روی حسام
خط طغیان و خطا بر احکام
بر کف جان و خرد جام مدام
ز جهره ضنا کرد ماه تو جسمام
آسمان مرکب و مد طرف منام
که جهان شد بوجو دو تمام
نقطه چون جسم پذیرد اقسام
دهد از راز سیرت اعلام
حامل لطفه طباع احسام
قابل وزن و عرض استظام
چون در او امام عمل در کام
معنی اقلیم زلفت اندام
وی ترا خواجه چراغ غم مدام

بند و را بنده خدا او ندانند
 بقبولی که ز اقبال تو دید
 نایب است سر منی یافت ز تو
 بکجه از خدمت دیرینه او
 که بر درگاه تو ابل بودش
 عالم منحصراً ز در شعر می
 چون ریاضت ز تو یابد شکفت
 هم در ایام تو جامی برسد
 که بجز پیش تو ناز روز اجل
 کشته رنج اجل با چنان
 تا بود از پی هر شامی صبح
 کشته بر خصم تو چون کافران
 هر نفسی که بر کبری اهل است
 سز صد مقام تو مقیم

تا که در حضرت نشست از خدام
 مقصد خاص شد و قبله عالم
 که لشکرش نتوان کرد قیام
 حاصلی نیست ترا جز ابرام
 نان او حکمت حکمت خام
 در مدح تو ز نظم بی نظام
 تو حسن طبعش اگر کرد در ام
 اگر اضافه تو باید ز ایام
 بر کشد تیغ فصاحت ز نیام
 که نشو رس بود روز قیام
 باد بدخواه ترا ببحر و نیام
 همه آفاق و تو زو یافته کلام
 و آنچه آغاز کنی بی فیهام
 شربت عیش مدام تو مدام

بند مدح مجد الدین ابوالحسن عمرانی گوید

مجانو سندان و آبدن ماه صیام
 بر در و خنده و بیخون مبارکباد
 بر خد او ندان من این کان کرم خراک
 جز او واسطه عقد سهو و عوام

مجدالدین ابوالحسن انکس که چو
انکه فرشت بر دایب زکار بر حسین
صاعد و با بط کردوشن بهوسند بکا
روضه خل بود مجلس نشینش ز خواص
ز دینی دار و طفل و جزوی دارد
در غنائت جهان از کرم بود
هر که اخرج به تیغ سخنش کرد
هر که از لطف کنیشتی عطشی داد
ای ترا کردش نه کیند دوا در مطیع
پایه قدر کمال تو برون از جنبش
کن از رای مصیب تو جز فایده
تویی انکس که گشت است بر او را
مه ز دور فلکی زیر فلک است جنانکه
بنیت بر تو ز کمال تو مفاتیح سلوم
مستفاد نظارت بقای ارواح
دست حکم تو کسادت قضای ربوب
حکیم رطاق مراد تو نهادند افلاک

کف دستش بد پر ضا بنامید بنام
وانکه سهمش بهر درنگ زردی برام
اشهب و ادهم کینتیش بلیند لکام
موقفش بود در که بارش ز خواص
شرفی دارد خاصن کرمی دارد عام
عالم از بحر عی طح کعبه بر ایشام
نغمه ز صور نشورش نهد روز قیام
جلدش تر نکند جرح جز از ایشام
وی ترا خواجه محنت انور غلام
مایه حلم و قار تو فزون از ارام
خواهد از قدر رفیع تو فلک تبه دام
خطوات قلمت خط خطا بر احکام
معنی به ز کلام آمده در کلام
بلی از هرده ابداع برون بنیت تمام
مستعار کرم است نامی اسام
داغ طوع تو نهاد دست قدر برد
جرم در سبک رضایی تو کشیدند اجرام

شرح رسم تو کند تیر چو بر دار کجاک
 مرغ در سایه امن تو پزد کرد هوا
 اگر از خود تو کیتی بمبش دل دام نهند
 هر کجا غاشیه مهنی با بس تو بر بند
 هر کجا غاشیه مهدی عدل تو رسید
 بر دوام تو در سلطنت قوی عدل تو زانکه
 امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور
 چون همی بنیم با با بس تو در پنجم خرج
 در سخا صحتی در ای مجز و آن حسرت
 چرخ را کو که بقدر کرمی هسته
 از لاکرت خدام تو خجسته بود
 وز چرخ شرح اثری تو بوسند نفوس
 یکسو است مر از تو خداوند در ان
 نکه در حکم فلک ملک جهان آمد و بس
 کرم امر و ز به تو داد چو سب را به بهی
 ای فلک را بجای تو تولدی ز برک
 بنده را در دوسه مرتبت دولت تو

یاد بزم تو خورد ز هر چه چو بر و کبر و جام
 خوش از نعمت فضل تو خود کرد گم
 طایر واقع کردوش در آینه بدام
 بلور بدوش کسند غاشیه کبک و حمام
 کشته کار ز اوست از کجک مخچ انعام
 بزکو دند ز هم تا با بد عدل و دوام
 جرخ را ر ارض اقبال تو میس در دام
 تیغ مرغ ابد ماند در جس نیام
 نعمت اندک و افاق رهین انعام
 پس از ان باز بیا و ز تو در آموزا گرام
 نطقه را صورت نشی همه اند در ارام
 خوف را کسوت اصوات همی در انعام
 راسته غیتم اندر خور تمهید و غلام
 دان پدید است که خدایت در صورت حطام
 بهر فرد است جهان در کس گو و کلام
 وی چهار با وجود تو مبارکات تمام
 کار ما شد همه بارونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اربابان
 چون گرانمایه شد از بس که ستانده عشق
 ظاهر و باطن احسان تو گرفت خبا که
 غم دارد که بجز نام تو هرگز نرسد
 که جهان را بنماید بسخچ بحر حلال
 نیز در بان کسبش روی نه بیند پیر
 مدله برد این وز بطن آن سودا بخت
 دید در جنب تو امر فدا که هستند همه
 سخن صدق صفت دهر از سوراخ
 تا ز نام شدان در کف دور است مقیم
 ای بیجا دگر سوی مراد تو عنان
 باد بر دست خنثیت کش فرمانت روان
 محنت خضم تو چون دور فلک است مایان
 بخت بیدار و همه کار قیمت نمرد
 دو کفام دو جهان مادی و اندر دو جهان

تا که در خدمت درگاه تو است از فدا
 چون کران سایه شد از بس که نماید آرام
 عرق جود تو می آیدش اکنون ز مست
 تا از دور همه آفاق نشین مانده نام
 در مدیح تو بر خویش جهان باد حرام
 نه بمداحی کان روی ندارد سلام
 لا جرم مانده طمعهاش با خرم خام
 رنگ حلوائی سرک کوی و گیاه لب نام
 مثل است صورت و قوت دهن قوت نیام
 تا بخان دوران در کف حکم است مدام
 و آن متاباد مگر سوی رضای تو زمام
 فلک نیز سخنان تابا بد نرم گام
 مدت عمر تو چون عمر ایدیه فرجام
 عیسی بدرام و همه میل مدامت بلام
 دشمنی مساناد قضا بر تو یکام

مدح سلطان مجتهد

ای خیر مظهر تو نیست ملک عالم
 ای کوه مظهر تو فرخ نسل آدم

ای دربان

ای در زبان ریح تو بکسر میخ
 حرمت بهر چه رای کند بر فضای
 آوردن پیم زرم تو مرغ را بوی
 حال جمال دولت بر نامهات
 در از دمای رایت از باد حمل تو
 هم جوگر کوه سست ز او از تو کوه
 دینی چنان تو بستی ترا در لغات و زمان
 در زیر داغ و طاعت و زمان بکس
 تالیف کرده از کف تو کار نامه ها
 دست جناب زهر که بر دین نیاید
 اینجا که در زه از تو دست کمانش
 با آسمان چه کفتم کفتم که هست ممکن
 گفتا که دست قدره و قدر ملک سلیمان
 این قدر است او را بر صل و عقوبتی
 تالیفی دور دولت او در میانست هم
 کفتم که باز دارد تا این زمان را
 تا روز چند بینی سبک باشی بر پساو

دی در سیر ملک تو اسرار چرخ مد
 عنایت هر چه روی نهاد بر فراقم
 و افکار سبک بر زم تو نایب در امان
 سزلف عروین نصرت بر نیز نایب
 روح العداست کوی در این مرم
 هم عدل کرده پای پر انداز تو حکم
 کز دست تو قبول کند سنگش خاتم
 از کوشش صبح اشبهت تا فعل شام او هم
 مدروس کرده بادل تو بار نامه هایم
 ایزار بیاد دست تو بار در آسمانم
 ابراز حسد بهر وزه از کمان رسم
 دست در اری دست در کار با عالم
 ان خسر و مظفر شاهنشاه معظم
 کان تا ابد نکرده هرگز مرا مسلم
 هوسه از سیاست او باد و دستم
 گفتا که می جگویی تغیر نام رسم
 شش بر اقلاده همچون سگ معلم سر مست

ای باد پایی مرکب تو فکر مصور
دی لکه سنان تو در حر لکاه کرده
در هر یکی زینک تو چرخ کرده تهن
من سنده از مکار ما خلاق تو که هر که
ز اندم که خاک در که عالیت بودم
عزیمی بکرده ام که ز دل سنده تو باش
کز بند کیت کم نکتیم تا که کم نکریم
زین رسبل چشم را طلعت تو رو
همواره تا که دارد مشاطگی نیسان
یا چون بنفشه بله زبان از وفا کینه
با آفتاب و سایه روان باد آمد ^{بهیئت} **ایضا**

بیت المدح

مبارکباد و میمون باد و خورم
بلی خود خلعت سلطان پهل
ترا پروان ز نشسته شاه
نیار داد کردون پیچ دو
ایا در امر تو تعجب میں مضم

وی ابریک خنجر تو نصرت محسوم
بر خصم طول عرض جهان عرصه هم
از سعد و محسن دولت و دین کار با مظم
در چشم روز کار با دوی خیر مکرم
در هیچ مجلسی ز دم جز بشکر تو دم
عزیمی چگونه عزیمی غمی جهان مصمم
آخر و قاری بند را چون نوبی ازین کم
زین رسبل عیشم با خدمت تو خصم
رخسار لاله رنگین زلف بنفشه رخس
خصم تو یا هو الاله چون روی سسته از غم
ما آفتاب و سایه مو افی نکشت با غم

همایون خلعت سلطان عالم
مبارک باشد میمون و خورم
که حد و قدر ان کار نیست معظم
که نه قدرش ز بوج و از قدر تو کم
ویا در نهی تو ما حنیف مغم

هم

مقدم غزل

مقدم عقل و در برتت موخر
 فلک را قدر تو دادا و عالی
 کند را من تو آب فتنه تیره
 زمین تباب سحاب تو ندارد
 ستم تا پای عدلت در میآید
 کفایت را خواستم گفتن ز بی ابر
 رضا گفتا معاذان بگو بی این
 دلش را گفته ام عقل من
 بقدرت است آسمانی زان زمین
 ز فلک است و آرزوست کوی
 نباشد منتظم لی کلک تو ملک
 بکلک و بر آبی در ملک کنی تو
 با عجز خصام مویب عمران
 جز آنقدر صد دیوان تو لغز
 تکی که فتجباب دست بست
 جرایعتهای این فلک را
 همه اعلام را در راحت و برض

مؤخر عهد و در پیمان مقدم
 چهار از حرم تو بنیاد محکم
 کند بهم تو سوز زهره مانت
 هم جایی این حدیست آسمان
 نهادت از بجز دست بر هم
 دلبرت را خواستم گفتن خبی بیم
 که ما را اندرین حکیمت مدغم
 گفتن را جز آنکه ام خود مجسم
 لقصرفهای کلکت را سلم
 هزار ملک سلطان معظم
 حدیث رستم است و خوش رستم
 که مویب و مسیح از دست دارم
 که در عمران نکرد از دست دارم
 چو در انگشت دیوان خاتم جم
 همیشه خشک سال زار را نم
 ز داروخانه مخلوق تو هر دم
 همه افان را در شادی دم

میرم

بر زمین از بخت توک بنام
چو تو در دور آدم کس ندید
عرض ذات تو بودار نه نشینی
بیانم هست از شکر تو قاصر
سجده کوناه شد کراستی تو
الاناز خم کردون بردن نیست
مبادا صبح نماید ترا شام
ایده با مدت عمرت هم آواز
کیست با سبانت بخت پیدار

و هدیه از نیسارت لطف تمام
کریم این الیکری می تا با آدم
بنی آدم بگر منا بکس هم
ز با نعم هست در نعمت تو ایکم
تویی مانند تو والد عبدالم
نه صب است و نه غم آدم
مبادا پشت اقبال ترا خم
چو از روی تناسب زیر نام
زودر بارگاهت جرح اعظم

بفتح الامیر ضیاء الدین مودود بن احمد گوید

ملک را بکلک داد نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد
صد ز دنیا ضیاء دین خدای
میر مودود احمد عص
وانکه در تختش افراک
فقط تشنه محو طبع کردون خاص
سخنش را مزاج سحر طلال

ثانی اشین صدر ال نظام
ملک کبشی هر رونق و بنظام
سید دولت مویده الاسترام
آن در جنبش و به از ارادیم
انکه در حبس طاعتش اجرام
کرمش همچو خود کبشی عام
دیکش را جو اصل بیت خرام

نظار

صاحب بارگاه او بسلام
 موقف حشمه در کوشش تو ام
 داغ طلوعش نهاده برود و ام
 یادش بحر می نگیرد نام
 یاس تلخی نیارد اندوه کام
 دینت اندر جان بدیش اغنام
 وی ز اخوی صبح هر غلام
 تو سن دهر ز پروران تو رام
 مفت اقلیم تو نعمت اندام
 لشکر و طاووس در دست اندر دام
 جام کسینت نای کرد و جام
 دوازدهم تو باعترق منام
 عرق خجلت از مسام غمام
 عدل بی علم بر ندارد کام
 عدل باشد بلی دلیل دوام
 هیچ موجود نیست چون تو نام
 بادیناه جهان در نام

مطرب بز مگاه او نایب
 روضه خلد مجلب من خواص
 دست جلمش کشاده بر پشت و
 پاکفش ابر می ندارد پیب
 نشکان امیب فضاش را
 کشکان راز کرک بستاند
 ای ترا کردش زانه مطیع
 مشکل حرج پیش کلک تو حل
 عالم و بگیری تو در عالم
 کرز خود و سخات دام نه مند
 در بیاد ذکات می نوشند
 رود از بس بهم در مظالم تو
 چکد از نیت سرم با انامل تو
 عالم و عادل بی چه عجب
 بر دوام تو عدل است دلیل
 ای نامی که بعد ذات خدای
 کرز کینت بر کرزید بسند

جز تو کس نیست اهل این بخش
رای اعلیٰ ان و عالی این
نیک دانند نیک را از بد
بتو باشد قوام این منصب
اینکه امروز دیده چند نیست
باش تا صبح دولتت پس ازین
تا کنی ارطنا ب صبح طناب
ای برادر درده پای از آن خط
بند شد مدتی که در خدمت
و در ارجش تو یکت رحمت
شد مکرم ز غایت کرم
آن نمی پند از مکارم تو
آن همی بیند ارتها و آن خوش
بکرم لطف و عنومی فرمای
دنا که فرجام صبح و شام بود
مخنت دشمن تویی یا بان
بر سرت سایه ملوک میقیم

جز تو کس نیست اهل این نام
که خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند بخت را اندر خام
که عرص را بجوهرت قیام
باش باقی نسبی است برایام
تیغ خورشید بر کشد ز تیام
تا کنی در خیام جرح خیام
که با و صاف آن رسد او نام
که بنکام و که بنا به شکام
آرد از نوع و یکت انبرام
الحق الحق چنین کنند کرام
که بشه حش تو ان نبود قیام
که بدان بهت مستحق طلبام
که بزرگان چنین کنند اکرام
باد صبح مخالف تو چو شام
مدت دولت تویی فرجام
در کفیت ساعه مرام مرام

در کفیت ساعه مرام مرام

دولت دو شکام بال و مبار

1411
همیچ دشمنت جرکه دشمن کام

در مدح صدر اجل ناصر الدین کوید

ای بارگاه صاحب عدل خود اینم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
تا پای پر ساکن صحن نهادم
دور از سعادت تو درین روزالم
با جان دل گشته که در عهد من مبار
می گفت بی بساط ما یون چگونه
لیکن ز بحر خدمت مبعون صفت
ان دو شکام خواجه دنیا کرا عقاد
ای صدر آفرینش از اقبال افرت
با این همه کمال تو دور صاحب
ز ایندیکه خاطر البسم چه سود
از روز روشن و شب تیره نهانند
چون فکرتم تیر بنشانه نبرد
یاب جو ز صدق کم نکند در هوای تو
طوطی فکر من نکند ذکر این دان

کز قربت نواف زمین بوسه کنم
بر جیب خرچ می پسر و پای دانم
پوسته با چلی طواریت مسکنم
کز دوری فراق تو خون بود در تنم
کر عهد خدمت تو همه عمرت کنم
گفتا چنین که در اخیالی نمی کنم
نی از فراق با کیش اشک شویتم
بی بند کیش دشمن تو بستم خود شستم
با طبع پر لطیف چه در یاد معدنم
آن لکنم دیدم که تو سزای لکنم
چون از نیت خالف ایچا شوم
اندازه کمال تو این هست شوم
معذور باستم از سپهر بقلکم
تا بر پخت مدح اجل چه از زخم
کج شکاب بنیستم که بدام ار دار زخم

با جامن اگر نه هوایی ترا کسیت
چون نیش که هم بگرم بند کسیت را
در خرم من قبول تو کا بهی اگر شوم
کا بهی شمر ز خرم اقبال خود مرا
در سایه جنایت تو بر سرم فند
با بر که تو را یی نباشد بگو شرم
زین پیش با غنا جو می و شیر دشت
و امروز در حمایت جا بهت نجاری
در بوستان مجلس کعبه از خارجی
با باد و لطافت ازین سر می کنم
از کیمیا خدی مت تو زرکان شوم
در نظم این قصیده جگر درج کرده ام
هر چند شرح حال خودم پیشتر نهاد
که از سر مدح تو اندر گذر شده ام
تو بر تر از تنای منی را جو من سخن
وصف تو آنچنانکه تو بی چکس گفت
وین در زمین عاقبت اعقاب خویش را

خون خشک باد در رکبان عجز منم
از او چند پاشم نی سر و سو منم
کردون بر دو بگاه کشتن کا بهی منم
تا روز کار خورشید چکند ز دا منم
خورشید و مه بهت اید بر روز من
بار و ضو تو یاد نه اید ز کشتن من
دستان اب و روغن ایام تو شوم
اندر چراغ میکند از بیم رو شوم
چون در میان ستر و بو من سر را منم
که خاک در که تو نماید شوم
که چه کنون به تلت زنگ است منم
بعنی حدیث خویش که نینسان و زنگ
از راه قافیت نه از ان کلمین بودم
زین صد هزار خون معانی بگو منم
همچون لعاب گرم بخود بر میان شوم
من کسیت چه دادم اخرت من منم
تختت که برای شرف می براکتم

در انظار بود

در نظم این قصیده که فتوی می دهد
تا کرد باد را بنود آن مکان که او
باد از مکان منصب تو هر که در وجود

ایستاد او لصدق مبارک در غم
کوید که من بمن حسب باران بهمنم
در منبسی که باشد کوید منم

از زبان صفت همایون گوید

من که این صفت همایونم
در نهاد از فلک نمودم
از شرف پاسبان گسارم
نه سعی جمال محروم
اگر آن دارد از زمانه منم
با چنین فروزب حسن جمال
تا قیامت لصد زبان همه
اگر ز اقبال او هر این من
از بلی خان حسن اخلاقم
چه شود که بزرگوار می شد
مخلص الدین که نام و دانش را
تا بجزود کرد و امن او
اگر باد است کو هر افشانش

دایه محاکم طفل کرد و نم
در علو از زمانه سپهرم
وز شرف باد شاه ماموم
نه بغوث کمال معنوم
که بقامت الفیخم نوم
که خوب است بسی است محبوم
پای مردی سدید و حمدوم
صدف چند در تک نوم
وزد که رجب رطل نوم
ز ایر شده همایونم
حوت کردن و حوت دونوم
آب روی جمال مہبوم
قسمت رزق راهو قانوم

بادل او عدیل در با ام
در جو من کس کجایان قصه کش
کنیج قارون بکس دهم نه هم
دعوی می کنم که در بر مان
خود خلافت از میان بردایم
تا که گوید مرا که مردود است
با جو من دوست این چه بو است
من چنان بجهام که اکنون
کر بدین مایه اختصار کنی
در نه میدان که تا بروز فنا
بگذران ساکنت را نکند
یا ز غیرت پدر کنم خونت

ترا

مدح نصیر الدین ابوالفتح طاهر کوید

بگم دعوی زچ و کواهی نفوسم
شبی که بود شب هفدهم ز ماه ابا
شمار دیگر یکشنبه از مهر ماه من
هو در گذشت شب هشت عیسی صبری

با کف او قرین چو نم
کز تو در انتقام افروزم
تا نشد جای حبس قمار دهم
نشود زرد روی کلکونم
نونه کرکی دمن نه شمشوم
تا که گوید مرا که مطعونم
استناشونه تا کس در دهم
تو چنان بجه که اکنونم
هم تو بینی که زرد فاجوم
مع تکلف بردر شب خونم
تا ز شگان رنج سکونم
یا ز طوفان تلف شود خونم

شب چهارم ذی الحجه و ششم
شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
که بید و دال سفید از نذر خونم
بران قباس که رای می خیم است حکیم

طواف اصل

جز واصل سید اقطاب نه کردن
 خدا یگان و زبران که در کمال خدایی
 بهر نیت صحیح بوالفتح ظاهر آنکه سپهر
 نه صاحبی ملکی که مالکش فرست
 بر در دردی لطفش حسد شراب طهور
 ز مرتبت فلک جاه او جان عیاب
 بخا صیت حرم عدل او صفا آئین
 بپند کیش رضاداده کای نام جان
 ز بی زردی بقا در بدایت دوست
 اگر خیال تو در خواب دیدی نشانی
 نوبی که خشم تو بر جرم قاهر نصیب
 کریم ذات تو در طبع صورت بشری
 تو مشغم نه از چه از آنکه در همه
 نه کیسوال تو آید در انتقام و شست
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 هموم قهر تو باب اگر عیب کند
 بی تیغ گره تو باز در روزگار حکم

بجان نهیم ان افتاب بخت اعلم
 نیاید هیچ صفت کمال اول قدم
 ابد ز زاد ان امثال او شدت عظم
 کمینه کلین و کاشش جو خستت و بهیم
 کند ز شدت قهرش خد ز عذاب الیم
 که غصه های خود را ز کبریاش عظیم
 که طعنها کشد از کهنهاش کرم عظم
 بطوع و رغبت و عقل تمام و حسن سلیم
 ز بی زوجه شرف در نهایت تو عظیم
 شیشه تو چو شکر است در ای تو عظیم
 نوبی که عفو تو در خشم قادر است عظیم
 بیارک اندک کوی که در حسرت عظیم
 خلاف تو بخالف فضا نکر داریم
 نه یک جواب تو آید در انشام عظیم
 حیات و لطف پذیرد از عظام عظیم
 پیشین و داغ شود بر حساب ما بی عظیم
 لغو دنیا دهد جاز از میان زنده بدویم

بخیر و بهیم

خلاف تو بود که کس کند نکر داریم

از استقامت را بنور فضا کنی
باندی الف استوائش تا بابد
کل تضاد قدر غنچه نادریده هنوز
بعهد نطق تو ز خاصیت دان صد
وامت لغت می برود عاچی
چه قابلیت صیررش که از حجاب او
سیر کلک تو در لغت لغزش خضم
بیش خلق است این باب خلق بر تو رود
به لبست با افزان بادم شود تو
صبا نیابت دست تو گرد دست اورد
بزرگوارا با آنکه آب کف من
بخا کنیا تو کفر بگرم بقوت طبع
شنای تو بجز فکند و هم مرا
لطیفه بشنودر کمال لغت که در آن
درای لفظ خاد و نیست لفظ خاد
و کربسم خاد و نکو کمیت مثلا
مرا ادب بود خاصه در مقام شناس

دقیقه فلک مستقیم را لغتیم
ز شرم رای تو سر پیش در فکند و هم
تسبیح نهان نشن جز در بندیم
لغزش می ز نند بل زنگ در بندیم
عزامت قلمت میکشد عصای کلیم
سخن پذیرد خیز را هم بگوش کلیم
مثال جرم شهابست در جرم دیو دریم
که در اضافت طبع لغت که شایعیم
که در برابر باد بهار گشت لیم
کنار حوض کف ابر بر کن دریم
زلطف می میرد آب کوثر و شایعیم
لغزش ز نند مکرش جاه تو کند لیم
اگر چه نقطه موهوم را کند لیم
ملوک نه که ملک هم مرا کند لیم
زبان در آن نغمه کاف تجا و لیم
چنان بود که کس کوید انقبای لیم
حکیم گفتن کوه ارچه و صف او لیم

لمر زبان

که بر زبان صد از طریق طره کری
خدای داند و کس چون خدای نیست که
بیشتر تا که در دوش زمانه مقام
بویض عرصه عزت را سپهر نظیر
بان زالش غوغای حادثات برهن
موافقان تو بر بام خرچ برده علم
مبارک آمده تحویل انهنات جهان

۱۷۴
مرا هفت نکتند باز گویدم که حلیم
کی بوصف تو عالم مگر خدای سلیم
بکام خویش همی باش در زمانه بنیم
طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
چنانکه زالتش نبرد بود ابرام
مخالفتان ترا بطل مانده زیر کلیم
که افتاد اول ابد و کست تو قوم

در مدح سلطان کنالدین قینوزیه

این نم گزیده یا قوت روان آورده ام
ساکنان خاک رازین بسناختگسال
عارضین سبب کاغذ را خط مشکین در
کوهر غلظوم را بی قدر گردانده کوسنگ
بهر خرچ از من سپهر انداخت تا بیخ زبان
شاه کج شایگان می بخشد الطوفان
لیکن جسمی از رضاعت بود او در در
هفته شادوی ندیدم عکس خاصیت نک
چرخ در هر مجلس چون دست چکنی نغمه زد

پیدا از اسنخ قوت روان آورده ام
چون من از اشعار ترا بردان آورده ام
کلک زین سپکری کلذریان آورده ام
هر در منشور که بچسبان آورده ام
چون زبان بیخ شد کوهر نشان آورده ام
که میان شعر جایی شایگان آورده ام
کز پی سودای ان عمری زبان آورده ام
که چه از خنساره چندین زعفران آورده ام
زین بس چون نای خلقی بر فغان آورده ام

کشته ز حال از جفا بسیار در ستانم نمود
یار و پیاروی بستمه دادن در جوار
تا جوهر از شست پیردن صفت در بزم
در ذوق آن بت بادام چشم و بسته است
گر خسته در باب من پاجاوه نصیحت
از کمال علم بروی اشکار آمده است
کاپچه حاسد گفت لذرا ه مسلمان نبود
در زبان خاص و عام افتاده بادم چون
لیک چون حلم شهنشه در میان آمده است
بنی بوی رحمت بار جالش شهر بار
بر امید رفتش تا خصم نابدان جانکند
طوطی فضلم فی جان عوب در رشک من
عند آیت سیر ای خسته دانی می زخم
بوستان اتان عرش سایه صفت
از دل دم در هوای خاک بوسه بخت
چون بهم سپه در زمین اپنا جان دانم که پاد
کامران کردم بماند زبان بر هر مراد

باز دستش پیش شاه این ستانم نمود
از جفا تن بچو تار هر میان آورده ام
قامت از در جدایی چون کمان آورده ام
از رخ ابلی و ز دیده نار دان آورده ام
در کمان شد رخ از ان پاجاوه بیان آورده ام
هر چه در کینه سینه نهان آورده ام
کافرم در خاطر از فکر جان آورده ام
آن سخن کو عرضه کرد در زبان آورده ام
خود چنان پند از جرم سکران آورده ام
پیش لطف شهر یار مهربان آورده ام
در دل انای بخت پکمان آورده ام
زین شکر باری گهر در هندو خان آورده ام
خاصه کاکنون روی سوی بوستان آورده ام
چون همه برک و نوازین استان آورده ام
آذر از آرد باد مهر کمان آورده ام
از ره نعت بر اوج آسمان آورده ام
بر زبان چون مدح شاه کامران آورده ام

پهل بالا زرفشاند بر پی اسپم خلک
شاه بشیر افکن که گیتی گفت در اعلام و
کعبه قبل از سخن الدین که گوید آسمان
عس و اکورار و ابا شد بوجه افتخار
کافر از راه از هر اسانی هر اسان کردم
ربع مشکون چیه از از سر استر نایا
خاتم ملک سلیمانی در انکشت میست
باید اول یتیم طالع شد از تاثیران
فتره اندر خواب غفلت رفت تا که در جهان
کرد خلیفم که جوی جایی رسیده است ام
ازین دشمن بزخم نخبه نپلو فریب
برسکال از شکست دل آمد اینکو ترا
تلاخاطر در بنار و خار خار روی کل
کنند فیروزه میگوید ز فرنام او
فتح میگوید که دل در کار او زان بسته ام
عقل گوید پاینده فرمش بدستم نامد
از پی حسین تیرش عندئذ نیاطقه

145
رخ جو سوئی حضرت شاه جهان آوردیم
هر حکایت کرد و فرس کاورمان آوردیم
استانسن شانی رکن بیان آوردیم
کر کبک وید کرگز و دل جگر و کان آوردیم
اهل ایمان را مدام اند و امان آوردیم
زیر دست از قوت بخت جوان آوردیم
راجرم در خط فرمان السروحان آوردیم
مشخص خصما را که از ان چون کتان آوردیم
دیدم پیدار دولت سپان آوردیم
از بلا امین چو راه بکشان آوردیم
صحن پچارا بزنگ ارغوان آوردیم
کز دلش بیخ بمانی را فسان آوردیم
کل جیشم حاسد از خار سان آوردیم
در جهان هر جا که فیروزی نشان آوردیم
کز خبار مرگیش اکسیر جان آوردیم
کر چه نمود از نامم کردن بزبان آوردیم
گفت چون زاع کمان زه در دمان آوردیم

کاف و

همش گفت ان تمام کر علو منزه است
حکم او گوید که از مفعول زین بینه اند
چیز دارش گفت در دستم سپردید
ظلم گفت از زور عدلش از کفتم زاجرم
جرح صوفی جامه گوید از بزرگ هر چه بود
خسرو ایشان سخن بسیار دیدم بر در
تا کند ایشان مکر زین کونه پستی را بنا
دین حکما آنها که کفتم از پی جنت بد
روی برخاک درت کان کحل چشم افترا
چشم میدارم که با بزم اب روی از دوست
خو استم گفتن دعا لیکن چگونه چون قضا

بر فتح عماد الدین پیر و پسر شاه گوید

ای رایت رفیع بنیاد نظم عالم
بر نامه وجودت شد حارحرف عنوان
هم نام فرخت را این نام بود عبس
بر پنج عمده بودی دین را اساس فراس
ای آفتاب رایت بر آفتاب غیب

دی گوهر شریف مقصود نسل ایزم
کان چار حرف اده چار طبع عالم
کین بود از ان در کافضل فرزند عالم
تا تو عماد دینی شد شش چهرت معظّم
دی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

در عرصه ممالک نشانی نفاذ امر
 با دست فروکشاید از حال برود
 لطف سبک عنایت کوشش کند ز دوزخ
 خال جمال دولت بر نامهاست لفظ
 در شیرایت تو باد هوای بیجا
 تکسیر فتح گوید ستاره چون بر آفتاب
 از هر نهایی تخت ایات درخشان
 بی رونق که باشد پی با بس نوشت
 از بوستان بزم شاخ طویله
 پیش شمال مرثیای ثمال در گل
 ایجا که درزه اردوست گمانش
 دست جفا بر کف پی ز برودن نباید
 در شکلات کتبی با ری پیشینت
 در شاه راه دوران با غم تیرگان
 صایب تراز کمانت یک راه روز پری
 از خلوت حضرت بوی بند دهر گز
 در بحر کوهی که بدو رضا بسا

146
 هم دست جو رکوت هم پای عمل محکم
 حفظت نگاه دارد در باب نقش خاتم
 قهر کران رکابت انش کن ز زرم
 زلف عروس حضرت بر نیزهات بر هم
 روح اندست کوی دور این زمین مریم
 با فکرت مصور با افترت محرم
 تالیف این اری است از خود مجرم
 بی سیر که با تبدیلی بیخ تو بوم
 بر استان جابست کردی هر چه اعظم
 پیش سحاب قستت در سحاب بر هم
 ابراز حسد بر درزه از گمان رسم
 کراز محیط دست یر دارد آسمان نم
 اختر چه گفت گفتا من عاجز ترم لکلم
 کردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم
 صادق تراز یقینت یک صبحم نزد هم
 جاسوس من هم کابجی بروم کم شود رسم
 ای ملک فضل اسمع ای جرح شبر علم

مراد حرف دیگر

پیر

زود که در اعجاز حکمت بر خواب گرفتگی
 با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
 سویی تو کرد اشارت گفتا که در دست
 آن قدر است اورا بر صل و عقد کسی
 گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید
 تا روز جزا پستی سگبالش بر نهاد
 ای پادکار دولت و دولت تو شرف
 در مدتی که بودی غایب ز دار دولت
 ای در طر دید حاشا دولت که کینه از
 تفریح حال دولت چند آنکه کم گشتی به
 در دینی به حوادث اینچوین برید
 ایلم نبود در خونر بالجنان دو واقع
 حالی که رای عالی دانند چو روز روشن
 در جمل ملک دین را با آن دور هم
 یازب بجاری پایان کار ایشان
 کیمی خراب گشتی کرد سرای دنیا
 همواره تا که باشد در جوی کاهستان

ان

در حساب این که از این
 در حساب این که از این

از گوش صبح شدت تا نعل شام اوج
 دستی در ای دست در کار ای عالم
 حکمی حکمی حکمی حکمی حکمی حکمی حکمی
 کان تا ابد نکرده هرگز مرا مسلم
 گفتا که می گویی در ما در ای ما هم
 شیر مرا قلا ده چون نسک معلم
 چیزی نمی گذار ملت تو مکرم
 ای در حضور غیبت شان نوبشان
 غایب شد ای دانند از دلیل اعظم
 زان فتنه بیابان انفت دامدم
 ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم
 این نیمه حب را آن اخر هم
 من بس که گویم چندین صبح و نیم
 هر روز نماز کشته دیگر جراتی ضم
 کرباه تو نکردی آن سودمند بر هم
 سوری چنین نبود بعد از چنان
 پیش سپان ببل سوسن زبان اکرم

ان

در باغ افرینش از حرص منبت تو
بماند با سعادت بخت جور از با
در کسب رفیقت نامحسوس
روزت جو عید فرخ عیدت جور و روز

الف

الحج

147
سجود بنفشه هرگز بشی منبتی
هم کاسه بازمانه عمرت جور پر پیام
جان مزد کفارت تا شام دهر پیام
وز روزه تنفس بر لبه خصم رافتم

ای با سحاق شاه شرق اقامم
قدر تو کیوان داور امشتری در کوه
فتنه از بخت پیدار تو در زندان تو
کلاکت جز را صم را بشو اندازر
کوش کردن بصیرت کلاکت در ایست
راستی با کف و کلاکت پیرون برده
ملک را جلالتین جزو امن بخت خود
تا چه فعلی که جرح مستبد هرگز نداد
ربنبت و قدر تو مقصود است چون
ز اسمان فرمان تمام آمد هم از بند زول
ای ترا در سلک پست هم صغیف دیم نوبی
لطف تو از مهر تو پیدار جواب اندر زجاج

وز قدیم الایمان پیشوا را خاصم
رای تو خورشید داور اسمان اتمام
بیتنها از عهد کلاکت تو در حبس پیام
هر چه بر شاح خواطر از سخن بجز است خام
زانکه در تربیت عالم کلاکت اورام
نام صاحب از کفایت و نام حاتم اکرام
ذاجرم تن به پوس افتاد و بدو کرد اتمام
در یکی فرمان میان امر و نهیت اتمام
چون تویی را از وزارت یک فرمان اتمام
ان که میگوید که از ندیمت شدم تمام
وی ترا با داغ طاعت هم خواهم تمام
عفو تو در چشم تو پنهان چون مغز اندر عظام

مسندت کرجوهری قائم بذات ابرو
ملک و ملت چون عرض شد باری اندر
بدر در اصل لغت ماه تمام ابرو لیک
تو تمامی با شبانی باز بدر اسمان
نپایه قدر در از نه نشان می خواستم
سبز خنک اسمان در زیر زین نیست
دایه بود ز کفتم اگر خواهی ر ضیع
ابر را کفتم حکوبی در محیط دست
گفتش چون گفت هرگز دیده ای ساد
رعد را معنی دیگر نیست الا تهمه
تا چه کردتند بجز دکان بجای دست
صاحب صدر را خداوند چه توام در دنیا
می نیارم از ره فکر رسیدن بر تو
خبر و صاحب جوان طوطی که از آفتاب
ملک اورا هست رایت چون کند راز
هر کجا حکایت شد با چنان نوحه
نیخ او هر ساعی ملک ترا گوید که این

شکات

عقل ازین تسلیم هرگز نبارش نهادم
زانکه هست این هر دو را دادم بدین
تو نه ان بدری بگویم تو که از می این
از دو نقصان در کج این خلیف این
گفت بلوت در دهر هرگز درین خلکان
زان زمانش نعل کردتند و از روی
گفت باری از کوا را نیست ملک ان
گفت مان در میکش یانی زبانت را
فتوی از محض کرم معنی زبانی
برق چون در نبت دستش نچند عوام
اینچنین کو میکش زین هر دو میکش
کز علو پایه و کف می نکلند در کلام
چون توان بر اسمان افریدن از راه
باز رایت هو او خوار است و شاهین
نیخ او را هست ملک چون ملک نظام
هرخ در فرمان بری با لیدار خایه کلام
کار من لشکر کشادن کار تو دادن نظام

ان

چشم که اختیار اسمان سپردن
 و انکسان کبابی دانشان جللی
 بجز زشت در مسام کان ز بیم او عرق
 و انکه نسبیدی همام ایستی در شان
 دایه اس که تو بویی در حضرت این را
 سکه الکبت از سلبوی نام خنده پاک
 ملک را را یوگر افزون کند بسکه از اول
 عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه
 صاحبان بنده را بنی خدایت میمون
 که انعام تو عام اند ادای کران
 ز انکه بر من هر روزی دایم و ابراست
 که هر سوس نه زبان کردم چو بابل صد
 از فلک کبابی همه کرد همایون بهشت
 که از اب سخن پیدا کنم سحر حلال
 ای کمال فرمایش را وجود تو الف
 ای از ان برتر که در طی زبان ایندیش
 تا نباشد چاره هرگز بعد از انصال

۱۷۸
 داده اند اکنون بدست اختیار تو بام
 کشته اند اکنون بسبع و طاعت بکلام
 میدود در آرز کنون هشتاد و نهم
 میسر و اکنون ز عدل تو می مظلومان
 من همی بینم که زاید تو امان خایندام
 خطبه دارخ گشت از تابش ز کس نام
 صید نکند ناید چو مستطیر بود از دانه دام
 عون تو سپردن بند خت خرابی از بیم
 هیچ شب حال نشد الا بهیچ می شام
 خاصه اندر نسبتی بنده دارد حکم دام
 خورد با سدا چنین انعام و انکه در دم
 نیم نیارم کرد تا با ستم بشکران می شام
 مدتی یا بجم طبعی چون در افزون کجام
 در مدحیت برستم با وجهان با دهرام
 و انکاش از الجور دسری بر جهره لام
 هر چه مدحت اندرین مصرع کفتم در اسلام
 تا نباشد حیل هرگز جسم را از انقسام

زمت

اثرین

کارم

منقسم خاطر مبادی هرگز از کردون
از بهشت با دساتی در حقیقت بادیه
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج
از وجودت جاودان بعد و علو پاینده

مصل اقبال بالی دایم از اجرام
در شهرت یاد مجلس و نه ظلال باجم
وز گلستان بقای تو بتی را کلمه
یعنی از بهشت مسعود و علی با نیده نام

فی الملح تاج الدین ابراهیم

افخار ملوک گفت اقلیم
باز بر تخت بخت کرد مقام
کرد خالی شهاب گلشن باز
انکه قدرش رفیع در ای منیر
نه سوالش در انتقام دست
صدر ملکش جهان مسلم کرد
زود که عدل او صبا و دبور
جو دش اردالی جهان کرد
سهمش اربابک بر زمانه زند
کرسموم سیاستش بوزو
در نسیم غنایتش بچید
عقل خواندش حکیم باز بخت

اختیار

تاج دین خبیر ای ابراهیم
بلند در صد ملک گشت مقیم
فلک ملک را زد یوز چیم
وانکه شهباش عزیز مثل عدیم
نه خوالش در احرام سعیم
ملاجهانی بدو کند تسلیم
مبشام فلک بر مد نسیم
ابرینسان شود دهبوی عقیم
خون شود ذواله در سحاب ازیم
نشسته میب در دراب مایی سیم
روح یابد ازو عظام رسیم
حکمت صرف خوانمش ز حکیم

تم کون

دگر گفتش کرم و باز گفت
 کلک او داد نفس ناطقه را
 زمین او کرد عقل کیل را
 در گذار طلایه عز مش
 باوقار و سیاسند در ملک
 ای برایت بز قناب مزید
 خردی در کفایت و دانش
 کوه با علم تو خفیف خفیف
 نه بود اندرت عطای ریگ
 بر بگای تو کس رنج اجل
 حرم عدل تو جهان امن
 دعوت وصل تو جهان صادق
 بهست بر تر از حد و ثوقم
 نظرت داشت دعای کج
 نوک کلک تو بحر مسجرات
 لوح زمین تو لوح محفوظ است
 جز با نشت ذهن فطنت تو

کرم محض کومیش نه کرمیم
 آنچه معلوم کس نشد تعلیم
 آنچه مفهوماوم کس نشد تفهیم
 کوه دریا شود بعب و سلیم
 آب و الشش بود حردن و حلیم
 وی بقدرت بر ایمان تقدیم
 فلک در حباله و تعظیم
 روح با لطف تو کسیف جسم
 نه بطبع اندرت حاصل زمینم
 با کمال تو خور و عرس جسم
 که جهان رازفته کشت حرمیم
 که فلک را بوعده خواند لیم
 فکرت اک از جدید قدیم
 قلمت ناب عطای کلیم
 و نذر و صحر زار در میتم
 و نذر و سعد و خج هفت اقلیم
 نشود نقطه قابل تقسیم

اشتم
 دروغ
 کور و من کار
 عتس

بهر چه معلوم تو فرود تواند
ابر را اگر کف تو مایه دهد
جان بدخواه تو برود ز اجل
آب رفیع تو شد شراب طهور
معاره آرزو را بوقت سوال
تیغ کینت نفوذ باسد از و
تا که از روی وضع نقش است
پشت خصمت جویم با دو بهما
گوس قدر تو بر فلک ز کجاست
اختیارات تو چنان مسعود
دولتت را کمال بادون

مدح و عذر کشتن مرغی خواهر

ای گرفته عالم از عیلت نظام
ملک استبل تو ملک الازال
روی تقدیر از شکوهت در حجاب
ملک را بی ملک تو بازار کند
کشتگان خنجر مهر ترا

کیست برتر تو خدای علیم
بشکند پنه چهار از سیم
عنف تو سرنگون کشتن
والتش کین تو عذاب الیم
نفتت استلا دید ز نفیم
روح را چون بدن زند بدو نیم
پوشش پس از میم و حافظ و در ارحیم
بر دلش تنگ تر ز حلقه میم
طبل خصمت بماند ز کلیم
که تو لا بد و کند تقویم
هدایتت از زمانه باد ندیم

ای نظام این النظام این النظام
بخت پیدار تو حی لایس نام
تیغ مرغ از نهیبست در بنام
عقل را می تواند لیش حساب
حش نامکن بود روز بنام

بدر

جرخ برتابد عنان روزگار
 را ایض اقبال تو کردت بس
 لاجرم در زیر ران رای تو
 که ترا زردان و سلطان بکنند
 کرد زردان از غرض خالی نبود
 رای سلطان از غلط صیاد بود
 روزی که از خروش کوس سحر
 زهر باد در بزنجوش در انبیب
 نوبت هکامها همچو مکان قضا
 کوس همچو عدو دشمن حورق
 زرد کرد روی خرخ نیکو انما
 در برکت شیر فلک بستر علم
 معرکه مجلس بود سابق اجل
 هر یک لغوت می خواهد خرخ
 را ببت با فتح چون همسر بود
 ای جهان را حزم تو حصین
 دی نه ان چندان بهادون کلام

هر کجا عزم تو بر دارد زمام
 تو تن ایام را یکباره رم
 ابلقش اکنون نغمی خایکام
 از جهانی تا جهانست در غلام
 تا که اوست لباس امشام
 تا که اوست ندرست ای احرام
 اسب کرد و معرکه گردان عظام
 با عرق پیرون بر او در انعام
 از اجل اردی سوبی خصمان تمام
 تیر خون باران کردی چون غلام
 سرخ کرد روی تیغ سبغام
 از پی کین عباد و بکشاده کام
 ریح ریجان خون شرب و خود جام
 دزد تو لغت خرخ مجو اهدو ام
 کس ندانند کین کده است ان کلام
 ملک دین را رای تو پیشی تمام
 کان بدین خدمت پذیرد البتام

برکشید

هستم از نشویران یک خاسته
 بابی برهم بر خرد و بزرگ
 حق عی دانند که ان دم تاکنون
 هست خونم زان که بر جلال
 ان کتبه دارم که نتواند نمود
 کمر اندر نیاید عفو التور
 که چه من ستم مذخالی که فیت
 چون همی رانی که می گردان
 من چه کردم آنچه این آمد ز من
 تا نباشد شام را تا بشیر صبح
 قدرت از کردون گردان برده قدر
 جنت را دست نکو خوانم سینه

در وصف موصف اسب وزیر ابو الفتح طاهر کوید

ای زرین نعل این ستم
 ای پای صبا گرفت در گل
 سپر تو بگرد خط ناورد
 بردامن کسوت بهیم است

بهیمت

تا ابد با غول نشن در ان مقام
 با بری در پیش پیش خاص عام
 سینه بر ناوردده ام یکدم کجایم
 هست عمرم زین سبب بر من حرام
 اسبان در غدر جرم من قیام
 مانع ام با این ندامتهای مدام
 در بخور صد گونه تا دریب و طلام
 عفو فرمای و گرم کن چون گرام
 تو چه کن ان از تو اید والسلام
 باد و ایم صبح بدخولت خوشام
 بیت از خورشید بانان برده ام
 چرخ را پایی بگردنم سینه برام

دای سوکس کوش خیزان دم
 بالتش تو چو سباق بهیزم
 چون کرد سپهر ایست
 بر لب نه قضا حواس مردم

باز

بازمی جھٹو مای شاننت
 مضطرب نشووی بسین بغل
 ره که نمکین و در حرکت
 و فنی جو اگر ز عجب سلطوع
 از نبر قضم تو شود جو
 در خدمت داغ و طوع صبا
 ان عالم کبیر با که عام
 و هم از پی کبیر باشی
 چون عاجز شد بپاره گشت
 زان لپس بر شینافت
 ای با یکس با ت فارغ
 ای حکم ترا قضا ببالی
 بی ترا شود زره ایست خوردند
 صدر نو با به بخت جیشد
 کردن بشیر لو خورد سو کند
 پذیر نشد سپیده دم تاش
 زمان ترا که باد نافند

برکنده قدر بروت قائم
 در دی ندی ز اول خم
 چون کوی ز پا و سر کنی کم
 بر گوشه آسمان زنی نسیم
 در سبزه سپهر کندم
 بسی بجز بهاست پی تعلم
 چو ای رحمت از دوش ترحم
 تا غایت این رونده طارم
 یعنی که نمیکند تیرم
 اینجا که برد پی نسیم
 از تنگ لصف تو هم
 دی امر ترا قدر د مادرم
 با خود تو قطره ایست قلزم
 آسپ تو بسایه بخش رسم
 بر سبزی یافت از عالم
 رای تو نکفت لا نسیم قسم
 جایز شده بر قضا لقدم

سواری

با

عهد تو در زمانه بقیه ایم
با دست تو از زرشح ابر
از لطف تو زاده نوسن زنبور
از جمله کاینات کان است
فستنه نکند همی تجاسر
خالی نکند ایشست پلکز
مدح تو ضعیف از تالک
بماشکر مزید نعمت ارد
تا حکم نه اسلمان رسد

آب امن و انکبی تیمم
دایم لب برق تابسم
وز کین لورنه سینه سینه کرشم
کز دست تو میکند نظم
تا عدل تو میکند حشم
ای سزم تو خالی از نشتم
مشکر تو زبانی از زرم
بادی همه سال در غم
بر هفت زمین ز رخسرم

مدح صاحب ناصر الدین ابوالمظفر گوید

جرم خورشید دوش در که شام
از بر خیمه سپهر بتافت
چون طناب شفق تملکست
کفیتی چرخ پرده کجلیت
بتعجب همی نظر کردیم
گاه در دور جنبش افلاک
کفیت مهر مای بیما پیست

سپهر مغرب فرو کشید تمام
ماه زرین او چو ماه چینیام
سر فرو بهشت پر دمای نام
از پیشش لعبتان سیم اندام
من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در سیر و مالیش اجرام
بر سر حقیقتهای مینافام

این است

این ز تاشیر آن نموده اثر
 حدیث صد هزاره ار ایش
 نیکی راهنایت و آغاز
 تیر در پیش چهره زهره
 زهره در بزم خسرو لایطو
 تیغ مرخ در دم عقرب
 دلو کیوان در انست لایطو
 کویان کشته در برافوش
 جدی مغنون نوشت کندم
 اسد اندر تجبر از سینه نون
 باطل یکدگر ز بس بدونیک
 که بخوبی مجتبه در سرطان
 که بکلک بنهاب دست ایش
 اکتفی کلک خواجه در دیوان
 خواجه سخن آجکان هفت اقلیم
 بو اهل نظر که راست نظرش
 آنکه با حکم او قضا و قدر

وان سبت سپر این سپرده نام
 لیکن اندر نهنا دبی ار ام
 نه یکی را بدایت و انجام
 از خجالت می شکست اقلام
 بکفنی بر بط و بد یک نام
 خورشید بزمی در غم
 ماه شتری رسیده ردام
 سپر یکدگر بزم خصام
 بره مذبح فخر مهب نام
 کام بکشاده تا بیا بد کام
 کفهای می تر از وی اقام
 خارج از اسبوا همی زد کام
 بقلک بر همی کشید ارقام
 ملک را امید به قرار نظام
 ناصر دین حق رسیده امام
 ایتمی شد بضرست اسلام
 خط باطل کشید بر احکام

دانکه از بهر شهور و سنین
کیس در از کلک دفترش دم
خواهد از رای روشش هر روز
ز پیدش مهر چرخ مهر نلین
صفتی که در از تو سطر عدلش
بجلی بر سخته سخاوت او
ز بهر در سایه عنایت
ای بوقت کفایت دوش
و ای بگاه صلابت گوشش
شاکر نعمت وضع و شریف
عبد تو ابنت از نعمت
پیش دست بجای قطره مطر
بشرف بر کد شنی از افلاک
که بکوری کفایت تو کند
در رضایت تو لازم است صواب
در خلاف تو مضمر است اجل
در بخوابی سیاست تو کند

داغ طاحت نماند بر ایام
قلم و دست عطار و نام
جرم خورشید روشنایی و نام
شایدش جرم ماه طرف تمام
باز با بکبک کرک با انعام
معدده آنزه هر کند ز طعام
نیج مرغ بر کشد ز نیام
چند هر چرخ پیش علم و نام
توسن و هر زیر ران تو نام
ز ایر در کست خواص و عوام
جو د تو عالیست از انعام
از خجالت عرق چکد ز غام
پهنت در کند شنی از انعام
بر سری تو سن زمانه بکام
کو بیاهست حرف و صوت کلام
کو بیاهست اب و جرم حرام
دین با بش ایشان حوام

ادوارکم

رود از سببهم در مظالم تو
 نیست در از امن در حوالی تو
 ننگند با عمارت عدالت
 بر دوام تو عدالت است دلیل
 نوز را بیت بخونم کردن را
 فیض عقلت نفوس انجم را
 از پی خرمیت تو بندد هیچ
 و از پی مدحت تو زاید عقل
 نیست ممکن ذراتی هست تو
 خود بر از وی وجود ممکن نیست
 نشکایان شراب لطف ترا
 کشمکان ستان مهر ترا
 ای ز طبع تو طبعها حسی است
 بنده سالیبت تا درین حد
 و بعد از سجنس دیگرت حیرت
 ان نمی بیند از مکارم تو
 دلن نمی بیند از نهادن تو

راز خضم تو با عرق برسام
 مرغ و ماهی چو در هم آرام
 ان خضالی که پیش کرده ملام
 عدل باشد بلی دلیل دوام
 از حوادث همی دید اعلام
 بر سادات همی کند الهام
 نقاش تصویر لطف در ارحام
 کوه نظرم و نشر در ارحام
 که گسند سچ افزیده مقام
 پس مقامی نه در وجود کلام
 یاس تلخی نیاورد اندر کام
 خشن ناممکر است زو فریام
 وی ز عیشش تو نه برام
 که به نکام گاه و بی هنگام
 ارد از نوع دیگرت ابرام
 که بیشتر حس توان نمود قیام
 که بدان هست مستحق ملام

ستد مكرم ز غایت کرمت
تا با جسم قایمست لورائ
پی تو اجسام را مباد بقا
ساحت آسمان باد زمین
چرخ بر دبر که از او باش
بر سر ت سایه ملوک مک
ماه عیست بفرخی شد افو

کرم الخیج چنین کنند کرام
تا با عبراض قایمست اجسام
بی تو اعراض را مباد قوام
خواجه اخنست را بلا غلام
بخت در حضرت تو از خدام
بر کفست ساغر مدام مدام
وز تو خوشنو در فته ماه صیام

مدح ناصر الدین طاهر گوید

دوش سلطان چرخ ایام
از کنار نب در کاه افق
دیدم اندر سواد طمش
گفتم آن نعل خنک و سوز آ
آسمان گفت کاشکی گفتم
گفتم آن چسبت پس بگو بران
گفت ربی در یک الله کوی
گفت اری مدام تو ان کرد
شیک چند اجناب ستر

ان که دستور شاه است غلام
چون بدست غروب داد بام
گو شوایر فلک ز گوشه بام
قره العین و چشم لظلام
که نه بد خنک او با بر کام
آسمان با در بگ و در د نام
گفتم او رخ هلال ماه صیام
بر لب ساطو ز بر شرب مدام
روز کی چند اخمای طعام

همه انعام تا کی از خورد خواب
 طیره گمشدیم از دید الهی بود
 ماه خون در حجاب می نوشد
 خیمه دیدم از زمانه بردن
 مجمع از مخدرات درو
 سکنه بنا ساز آمد ارباب آغاز
 تیر و عجب سر چهره ز بیم
 زهره از بهر حسن بهم دو
 تیغ مرغ پیش صیقل قلب
 دلو کیوان در او فتاده چاه
 نوامان در ازای نادان قوس
 جدی می شود خوشه کندم
 اسد اندر کین ز کینه و بوثر
 در ناز و چپ سرخ چهری نه
 جو بیار حشره را سلطان
 هر زمانه می سر کلک شهاب
 ساکنان سواد مسکون را

نوبت فاکه است و الانعام
 جای ان طیر کی در آن سنگام
 از کنار سپهر مینا قام
 و اندرون خیمه درج کرده خیم
 همه الش لبابن سرم اندام
 ساکنان از امیر بی فرجام
 کشته از اشتیاق بی آرام
 کبک بر بط و بد یک جام
 تخت خورشید زیر سایه شام
 مانعی شتری رسیده ز دام
 مسیح را حضم دار کرده قیام
 بزه مذبح خونخوارانم
 کام بکشاده تا بیان کام
 جز مراد لیام و غبن کرام
 زیر پی در کشیده بود خرام
 بزبان مسلم لوجه پیام
 دادی از روز کار اعلام

در
 بار

راست بچو میر کلک وزیر
صاحب ان ذوالجلال الدین که
افتخار زمانه ناصر دین
طاهر این المظفر انکه نطفه
انکه از بهیست خورشش بندد
وانکه از بهیست خورشش آید
ان تمامی که رفوز است نشان
متصل بدینی که باقی شد
انکه خورشش طلایه رحمت
انکه خورشش سید اسمان بکرازد
ذوالخورشش شعله بارداگر
اسمان در ازای حکم روانش
دور او انکه اسماز اسکم
ای ز باس تو تیره اب ستم
شیخ با سرتو ناکشیده شد
چون جلال خدای جاه تو حاصل
اصطناعت جوایحان پرور

که در ملک را قرار نظام
براز و ذوالجلال الکریم
صدر اسلام و اختیار نام
رایتیش را از دست تمام
نقش را تصویر نطفه در اجام
کوهر خط و نش از او نام
نیز نقصان نشان گذشت تمام
بطفیل بقای او ایام
واکه عفویش بهمانه انعام
سایه بار از نور را پیش و ام
در جهند برق خاطرش بوعام
خط باطل کشیده بر احکام
اسمان باری از کجا و کد لایم
وزشکوه تو تان حادثه تمام
حادثه خنجر است و مبین تمام
چون عطای خدای خود تو تمام
انتقامت بو خاک خون تمام

نار

توج داغ تو شانه دودوام

عاشق خد منت خواص دعوام
 زرد داغ تو کردن دودوام
 سده ساحت ترا ابرام
 چکند خرج کنت نباشد ارام
 با عرق رلهز مجرمان مشام
 عدالت بدلی بدلیل ملام
 دین کشکان خود اغنام
 نکند تلخ نا امیدي کام
 در بود در حرم بیت حرام
 خشنر نامکن است روزام
 کوشش بالمش را بسلام
 بارادت عی و هدا الهام
 که چه پرمانزجیت ند او هام
 دست لطم ترا سبتن کلام
 پس دلبر کن کن کل مقام
 چه کسنی از پلي قبولش لام
 با کفت هست التیام لیام

شا کر نعمتت وضع دیر اف
 زیر طوق تو کردن شب و روز
 بی زمین بوس نور و سایه او
 که بود در هر کت بنوسد خاک
 جذب عدلت خاصیت بکشد
 بردوام تو عدل تست دلیل
 با نقادت ز کرک بستاند
 کشکان زلال لطف ترا
 خون خصمت حلال در دج
 کشکان نهیب مهر ترا
 خاضع اید کراه کوشش
 فیض عقلمت نفوس انجم را
 عالیا پایه مدح تو ولی
 من کیم بنای استانش رسد
 انوری هم حدیث را الهی
 سخت چون الف ندارد بیج
 بیجا و آدی که از دحام بحاب

نور

تا با اجسام قایمند اعراض	تا با اعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را عباد بقا	بی تو اعراض را عباد قوام
کل عمر تو در بهار وجود	تا زه باد و عدو گرفت ز کام
بامرادت سپهر هست بهار	با حسودت زمانه سخت لکام
در کثرت را سیاست از بجا	حضرت را سیادت از خدام

سینه دره

ای کلک تو پیش ملک عالم	و می عهد تو عیب در و رادم
هر چه آمد زبیر او منیش	ز اندازه کس برایی تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل	ادم بطفیل تو نمک نغم
در سلسله بر زمان موخر	رحمت در سه جهان مقدم
بارای تو چرخ در مصالح	الحاح کنان که بن کفلم
باعث نرم تو دهر در مسالک	اصرار کنان که بان کفلم
صدر تو به پایه تخت بنشیند	خناک تو بسایه خورشیدم
در موکب تو بپیچ پر دین	نه بر سیم مرکبان محکم
در موکب تو طره شیب	بر نی زه بند کانت پرچم
وز عکس طراز را است تو	ان رفعت و لفرک مجسم
بر دو شرفلک قهای کلی	در چشم قضا نون محکم

آلله

در دست تو کارنامه وجود
 در شوره در فسخ بایست
 بر آب روان نگاه دارد
 در کرد جنیبت تفاوت
 در چشم تو غور بای حمت
 سبحان الله که دید هرگز
 نوک قلم ترا دما دم
 عجز از کف کلیم عمران
 اسرار قضا آنها و ملکیت
 انجا که سر بر او مقرر
 تو قیام تو در دیار دوست
 هم صدر ابصاحبی مویذ
 در غزل تو اوخار بودی
 زیر لک بچونس هست
 باطل شدن قضای مهتر
 سزیم طاعت نشور من
 تو بر فلک نهد پای

با جاه تو بار نامه جسم
 با نامه هم عنان رود نم
 حفظ لوت شان نقش خام
 هرگز نرسد قضا مبهر م
 با خشم تو سفهتانی مرهم
 در پیشمه دوزخ اب نزم
 خاک قدم ترا دما دم
 انار دم مسیح مریم
 در حال و خطا حرف معجم
 در غرض او عطار دایم
 تقویض همی کس مسلم
 بهر تخت جنه وی معظم
 معماری کاینات مدغم
 بهر همت فلک شکسته طارم
 حاضر نشود جشرا عظم
 در منفذ صور یکسلد دم
 در محور عالم افکند غم

در

هر صدر

هم تخت

تاب سخطت زمین ندارد

تا عرصه عالم عناصر

شادی مسعالت تو بادا

عمرت همه ملک با

واندر دو جهان محالفت

با سحره سبلی هوا دست

ناطن ز تو در فرود

چه جایی زمین که آسمان هم

خالی نبود ز شادی و

ای عنصر انظام عالم

روزت همه بود غیر خودم

با عجز و خادری در هم

با کوره آتش جنت هم

خدا پدر و برادر هم

فصل در شرح نوحه ابوالحسن عمرانی

انف برین بالا بر چه تو مخدوم

ای بصورت فرود دور

دخلم رخ تو از خواص عم

چرخ نادیده در جلیت تو

رایت استاد کار آن دیو

بممت پشت دست ز کازرا

که نمودی ز عشق نیکبخت

تا قدم در وجود منهادی

ای عجب **لا اله الا الله**

ای نگو سیرت و خجسته رسوم

دی بی بینی در ای میر خوم

خرج بود تو حضور غم

بمع سیرت که آن بود مرفوم

که دهد آفتاب را رسوم

ز زشتی از بهر خامتت مخنوم

زانکسین که کناره کردی موم

معنی مکرمت نشد مفهوم

این چه صفت دین چه مضموم

مقاله

از جهان رسم روزی محسوم
 حسو کردن دول عالم لوم
 کار و دریا معاشرت و ملام
 ذوق داند لطیفهای طعم
 صف بندی و بند با بزر قوم
 دای جهانان را دمان خردیم
 حمل بازاران و حمله بر بوم
 شکر و مکن جز برهما موبوم
 در موازات قهر بالا سمو م
 کن عزارت یکی شود معلوم
 زان همه کار با یکی منظوم
 نه عو با ملک قاعی قیوم
 جان ز غم مظلوم است متن مظلوم
 ممانه گشتم ز خدمت محوم
 روز کارش صین کند بوم
 پدرم هم قبول بعد و ظوم
 دان بوم صوم و میان شده شوم

پاک برداشتی لغوت بود
 دست فرسوده بود و شود
 پیش دست دولت جهان
 تو شناسی و قهقهای
 بخشش گاه مینویس پیش
 ای بهرت ز بندگان مطیع
 کرم خود بستی بهائی
 خصم را در ازای دروغ
 لیک چونانکه دفع بوی باز
 ادم با حدیث خود نشاد
 ای درینا که خبر سخن بناید
 یحزای کفایم است بذا
 کرم را در قسرا ن خدمت تو
 باز مر جوم روز کار شدم
 نه که محروم شد ز خدمت تو
 ظلم کردم ز جمل مرتین تو
 پوزن که بسم لوم از جهان تاج

س
 س
 س

در باب سنن و عبادت

حاشیة السامعین چه غم گویم	باز خـرزین غم چه گویم
جز بدین بر نیم موسوم	که هر در فوج بیدگانت تمام
باری از بند بودی و ز دم	فرق نیست که خراسانم
با قضای فلک قضای سوم	تا بود در قرینه پیشت
مجلسی از قرین بدست صوم	جانست با داز قضای بد محفوظ
روز و شب تازه و فنا گویم	کل عز تو بر در عقیبت لقا
سال و سه بنهر و هر کان معلوم	شاخ عمر تو در بهار وجود

در صفت الدین خاتون

دی سیده زمان عالم	ای فخر همه نژاد آدم
شد ذات شریف تو مکرم	سلطانت کردی النساء
حقی قادر ذوالجلال اکرم	راضی ز تو ای رضیه الین
سعد فلک در دست بر هم	در نسبت طالع تو دارد
پهلوست ز لطف است هم	بر خستیک نیاز مند این
ز اقبال شود چو خوش رسم	اسبی که عنان کنی تو باد
نژاد فلک اگر زندگم	عزت به نذب هر اگر دود
تورا حمت روحی ان دل هم	روح الله که چه بود پس
چو نانک مسیح غمیزم	موجود شد از تو وجود احسان

اقبال تو بود زنده دار

اقبال تو بر فردوست همروز

از دولت خسر و معظم

روح القدس از بی لقا

مهر تو نهاد مهر خاتم

ان باد شهبی که خسر و از

از هیبت او فرو شود دم

از ورود عای تو سحر گاه

بنیاد بقای او حکم

از خاک در تو ز ابران راست

بر صوره صفای آب زمزم

وز مدح و ثنا شاعران راست

ز لطف ز صوف و خرم معلم

ارواح ملکات آید

صورت تو کز قیاس ندم

جز بر تو نماند مدح گفتن

باشد تو ترم و لب میم

بجباب ترا بر لب راست

ز اقبال تو بار کی ادم

اعدا و ترانه کربان

ظلمت بشکل مار ارقم بسیار سفید

سای تو سوزشادی

از فرقت تو مراست مام

گیر دنیا که بگشاید چشم

من در ندیم بچو نشینم

بودی پدرم مجلس تو

یار مسره و حریف محرم

تو شاد بزی که زلفت تو

بیرات با نذکان او غم

از جو که بر می شود سبعت

بر اغلب ما دهان مقدم

تا هفت پاره و چار طبعند

اینجه ز امتزاج با هم

بادات بقا و عز و اجلال

میش از زرقم و دف معجم

ماه رمضان نجسه مابود

تا پیش صیفر بود محرمانه

الوزیری یزدح خود میفرماید

کیتی بمرشنا کشایم

پس از سر تا زیانه دادیم

ملکت خسران گرفتیم

بنده دشمنان کشایم

بنیاد جهان چو کین بود

از عدل جهان خنهدادیم

بقایم بوجود ما سر کینه

پس آتش و آب خاک و بادیم

شادند بعدل ما جهان کینه

مالا اجبرم از زمانه شایم

تا نظن نیری که ما بشایم

امروز بتاز که فنادیم

کز مادر خویش روز اول

شبایسته تاج و تخت ترایم

بچه که جهان سر سرود آید

از ناست و ما از آن ترایم

مسار بنه ملک کشایم

جایی که دو دم با بسایم

که عادل در ادب و بیخ شکر است که عالم ایم

پیدا و ستم زمانه نماید که از پسران جبر ترایم

بمدح نضره الدین طاهر ابن المنظر گوید

صاحب وز کار و پند زین

نصرت کرد کار نامردی

طاهر ابن المنظر آنکه ظفر

بهست در ملک و خاندان

آنکه پدایع طاعتش تقدیر

بیخ نامور و ز انسان بزم

قدرش از تکیه بر پهر زند

قاب قوسین را در پند زین

نکته

نهند افتاب هیچ دین
 دختر لغزش را کند پر دین
 بار ز کون را کند زمین
 حد تا ز افقا کند چین
 بموازین قسط بر شاہین
 دهر ز این مهرش زیزین
 بجز آنستوادر افتد چین
 شش از روز یکسکه چین
 بی کسی شعله سارانشین
 نکشد باز فغان از زمین
 پیمین تو جرخ خورده پیمین
 اهد روز ادهم شب زمین
 نور ظن تو ز سنای یقین
 فلک از گردن جهان زمین
 در مقادیر کار با تلغین
 سار صورت کران فرودین
 خود خسر دشان نمیکندین

پی مهر خازنش در خاک
 رای او چون در نظام
 در قلم بر جهان کشد مهر
 نمی او چون در اعراض
 بشکند امتداد انعامش
 اسمان چون نیکش سرور
 کر عنان فلک زد کیر
 در زمانه زمانه باز کشد
 هر کجا خف نکم او کند ار پی
 هر کجا امن او کشد باره
 از بسیار تو دهر بر بسیار
 بر در کبریا ی تو شب و روز
 تو کت کلک تو در از از رضا
 طوق و داغ ترا نار زنده
 ایسان از زبان کلک تو داد
 افتاب از بهشت بزم تو
 قدرت تو بعین قدرت است

نخواند که گوید انک این

چون تو صاحب جوان نیازی که
از نسبت زنده حسود بود

بجسید که شود ضعف قوی

صاحبها بند برادرین یکسال

و اینداریات ان معانی که

هر که او را دسیله چنان

که ز خاک چیرش بر

سخنش که دهد پنجم پوست

همه از روزگار بایرودند

شاه مات عنان شد کم نبرد

چکنم کو کشیده دار کمان

اخرین روز کار جانی را

خود پرستی یکی ز روی عتاب

فلک شد در انکو چو بی مان

وقت گوچت عمر تنگ مرا

مینت در سکنه زمانه کی

نخواند که گوید اینک این

همه چیزت بهت جز که قرین

بیشر بالسر و شیر غزین

بور مر که شود زار پیمان

در مدح تو شهر ما ست مین

چون خط و لفظ تو چون شین

نه همانا که حال نیستین

که ز خشت تو نقش با اینین

سخنش بگرد و دلمتش غین

شادی شادمان و حزن

یکسایه عنایتش فرزین

چکنم کو کشاده دار کمان

که بجایه تو دار در این مشکین

تا چه می خواهد از من مسکین

دو کس در انکو چو بی مان

دل به بیمار خراج راه بین

کافض طراب مراد همت میکن

فغان

نهم دباي زان سوي سين
 نمازنا نزاله نين نين
 وارن پهرت بطبع باداين
 برتر از بارگاه علمين
 حافظ و ناصر و مغيبت معين

وكن احسان كه هر كه جز تو بود
 نماز مين را طبعيت را ام
 از زمانت بخيز باد دعا
 سايه بارگاه عالي تو
 روزگار افروخته رويا

در مدح سلطان سليمان شاه

بر تخت سليمان را سين
 در هم زده صفهاي حورين
 بر در كه اعلاش زيرين
 در طاعتش او رده بر نكين
 چون مور نهان كشته در زين
 در همت او ملك ان و ابن
 از عرش سوالان افزين
 بي درزش انصاف بدين
 طي كرده اقاليم ملك و دين
 آيات كمالش همين
 اسرار وجودش هميه يقين

كواصف جم كويا و بين
 پيشش بدل ديودام و
 ياد دي كه كشيدي بساط او
 مهري كه طيور و دوش او
 از نيم سپاهش سپاه خضم
 پاسي بلخي پس از بقدر
 بر تخت هوش استوار او
 چون صبح ممر دشمنان
 در سايه پر همي چيست
 لي بعهده عهد سپاهي
 بي سابقه و جي و جيب نيل

بی واسطه بندند حسن بی
وقتش نشود قوت اگر دوز
چون دیو بجز دوری افکند
بر چرخ کشد پایه چون نایاب
چون زبای ز ند در انور ملک
چون صفت کشد اند صفت
هم بر کتف دایگان ضعیف
از بیعت او مهر بر زمان
در جنبش جیشش نهفته فتح
در دولت خشمش نهان زو
عزمش بوقاق فلک خان
کر عزم فلک خود بود دنی
سندش نشود درخت او از غرور
دلویش نکشد طعمه از فتور
با کوشش او بشر آسمان
با جنبش او دست آفتاب
مثل ملکش و ملک روزگار

از جنبش روم و از فرار چین
در حال کسب از قفا چین
از آنکه خلافتش کند لعین
از آنکه دفاقتش بود درین
بجز خندش را که بر زمین
شیر علمش را صفت عزمین
هم در شکم مادران چین
و از طاعت او داغ بر زمین
چون موم در اجزای انکبین
چون یاس در ارقام پاپین
رایش اصلاح جهان چین
کر رای جهان خود بود در زمین
حضی که چو خرمش بود چین
حب که چو عهدش بود چین
شیر لیت مزور ز پوستین
دستیت معطل در چین
حوت فلک و اب پارین

دایره

در ملک زمینش بود عار
 بکشین شهری امد از عدم
 مذکور لغز زنده تاجدار
 مشهور لغز زنده تاج پیش
 روزی که بمر دیکه کند کار
 چون زخمه کز آرنه شبها
 چون جمله پز برند پر دلان
 در نعل سمنه و سیاه و لور
 در خاره فتنه غفده ما چو عین
 در مغز نر عدد و حرفا برد
 و باز ابرستان از الهام زنده
 دید است بکرات پیشمار
 با چنگ او مرگ هم عنان
 چنین کرده ابروی اجسل
 دندان سمنان اسمان خراش
 از خراج عرق رگستان نزار
 یک طایفه را نغمه بلبلند

باری پو ملک باشد اینچنین
 زان تا جور آمد چو حریفین
 ان جان فریدون شد اینچنین
 اینجا بملک شد طنان تکین
 قومی که چو مردان کشند کین
 اید و تیر چو سینه در طنین
 اید کرده خاک در زمین
 چون کار در افتد بیمانی
 در پشته فتد رحمتها چو سین
 تا کوه نر خنجر کند درین
 ناسوده با چچ کس عجبین
 در معرکه کیا چرخ نیزین
 بارایت او فتح هم نشین
 در روی المها فکنده چین
 اعوشش کند اشنی کزین
 و ز دخل درم خستگان بین
 یک طایفه را ناله انا حزین

سمنان

در قلب جهان در طمخشن
از جانب او جز کمان نکند
وز لشکر او جز اجل نبرد
رحمتش نه عصای کلیم بود
عفویش نه دعای شیخ بود
تا غصه خور و ناقص از تمام
در غصه این ملک با دریا
ساغات بقای ملکش بود
در بزم شهری لیس بر بسیار
دوران جهان تابع و مطیع

در مرع امین محمد گوید

ای جوان نخب پیر ملت دین
ای چهل سال نام نسبت تو
چسبیت دانی محمد یوسف
خاتم و خاتم تو اندک هنوز
تخم ذکر جمیل کاشته
داغ نام نکو نهادی

در عین جهان فتنه سخن
در همه چو بی طاقتان این
در خفت چو بی التان کین
وز خوردن اعدا شد بطین
وز کثرت با جانشد غمین
تا طاعت کشته خاین از این
در طاعت این خسر دی تلکین
ایام بقای ملک سین
در رزم شهان یمن بکین
دارای جهان مناسبتین

صدر دنیا امین دولت بود
بود نفسش نیکین دولت و عین
علم استین دولت و دین
در بسیار و عین دولت و دین
سالها در زمین دولت دین
عمر با بر سرین دولت دین

دیده در غم نرم تو قضا میدا
 کوه در غم نرم تو قهر نهان
 نظر صایب ترا گوید
 قلم مصنف ترا خواند
 چشم زخم فیران کجا بیند
 راستی به ترا توان گفتن
 از تو معسوم بوده خندان
 بی تو دیدی که از پی ماست نه
 تا قیامت چه باز دوخته چشم
 در مان ای بگونه کونه اثر
 تا کس از فرین سخن گوید

پیشک و لعین دولت دین
 غنچه و سیمین دولت دین
 آسمان پیش پین دولت دین
 جبرخ جبل المیابین دولت دین
 تا تو با شیشه فرین دولت دین
 خواجه را استین دولت دین
 حصنهائی حصین دولت دین
 چون قفا شد جبین دولت دین
 ماند غنچه برین دولت دین
 آفت بار و کزین دولت دین
 بر تو باد افسرین دولت دین

منج مجد الدین ابوالحسن عجمی فی اشتیان و مدح

بجای بست که کبلی خبرهای حیرت
 بکه مایه فراتت بر اهل خراسان
 زبان بود در کاههای تو
 یکی بجز آفتابینه در فقر و درخ
 نس خار هجر تو در دیده دول

خبر داشت کس را آن از دلان جان
 بیسال بود است آسان و
 نظر بود در دیده با بی تو پیکان
 یکی از غم دیده در موج طوفان
 ز خونای بر خسار با چون گستاخ

چنان روز برما کیشت بی تو
از ان بزم کز کافیه های کردن
دعا کوی جان تو شهری و مؤجده
که امین سعادت بود پیشترین
نکر طاعتی کرده بود دست خالص
و اگر این نبود دست بودست مجرم
که مسو جزیقتت بشماره این
ایا جریخ در جنب قدر تو داله
تویی انکه در مجلس نجیب ساف
بکوی کمال تو در عقل ناقص
کس در حل و عقد تو جریخ بیش
زین هر کجا نیست امن تو فتنه
که پیش جاه تو بر لبه جو زا
از مای کین تو چون بخش عفریاب
زمسطور کلکت شود مرده زنده
زهی فکرت از خسته از مگر بر
بیشریف و اقبال اگر بر کیشدت

که کس مان نذیدی سپیدی دندا
نباید که کاری رود نالسلان
مدد خواه جاه تو خلق مسلمان
که باز آمدی در سعادت الوان
زمین ستم قند از بهر زردان
زمین خراسان بنوعی غصیان
که مسعود صل تو بشماره این
ایا ابر در پیش دست تو حیران
تویی انکه بر در کعبه چرخ در بان
چو آن سخای تو بر جو دهمان
دهد امر ونهی تو برد هر فرمان
جهان هر کجا نیست عدل تو دران
گلک پیش قدر تو بیها که کیوان
نظر مای لطف تو چون سعیدان
مکر در دوات تو هست آب حیوان
زهی دامنست آسمان را که چنان
چه سلطان عالم چه کردن کردن

ز کسیت تو بی اهل اقبال کردن
 مجتهد بود در رای سلطان طنبان
 ز چشم خداوند کرد دست پنهان
 مرا پیشین خدمت باغ از جوان
 امید ی ازین به وفا کرد توان
 درین آمدن بود جز محض حرمان
 چنین اقتضا کرد تا شیره دوران
 بتعظیم اسلام و احوال ایمان
 بتفسیر هر حرفی از لیس قرآن
 بحق کف دست موسی عمران
 بتقوی محیی و ملک سلیمان
 که بر نامه رزق خلقت عنوان
 که بر دعوی اقبال است بژن
 جهان بود بر جان من بنده زندان
 اسف کرده در جانم اندیشه پنهان
 سر ابرار اچیف و سوار سلطان
 دل از بازگشتن ز خدمت پنهان

ز عالم تو بی اهل اقبال کردن
 منزه بود حکم کردین ز بهت
 از ان دم که چشم بد روزگارم
 گمانم با لطف همین بود کارم
 گمانی ازین به یقین شد نشاید
 مگر تاندا نی که تا خیم بنده
 بتقصیر منسوبم آری و لیکن
 بذات خداوند جان محمد
 بتاکید هر حکمی از شرع احمد
 بحق دم پاک عیسی بریم
 بتبار یعقوب و دیدار یوسف
 بخود کف راد دینار بخش
 بنور دل پاک اسرار پینت
 که در مدتی گز تو محرم بودم
 نفس کرده بر رویم اشک فزود
 ولی بر مواجید ماسید ایزد
 تن از ایستادن بجای شکسته

تو دانی که تا کینف بر لبی بوباشم
کنون نذر و عهدی بگروم بکلی
که تا دست مرگم گریبان نگیرد
حدیث نکو خواه و بد نخواه کن
ظریفی قدیمت در سنجی مویک
من ان دایم و هم تو انم لیکن
که از عشق مدحبت سران ندارم
خداوند خود خصم را نیک اند
الاتماز نقصان کمالست بزر
از انمار ارکان و تاثیر کردن
دو عید است ما را از روی بد
هما یون یکی عید شریف خسرو
بدان عید بادت قضا تهنت کو

دلی با بد از سنک و جان زندان
که باطل نگردد بتاویل و دستان
من و دامن خدمت و دستمال
بمدح اندرون باز بردن بدوان
هم کسین بگوید چه دانایان
از ان التفات نگردم با شیطان
که گویم فلانکس فلانست و بهمان
من این مایه کفتم تو باقی همی ان
الاتماز کردون خرد و دندار کان
مبادا کمال ترا پیم نقصان
که خوشی و خوشی ترا نیست بیان
مبارک در کعبه ای صحیح فریان
بدین عید بادت قدر محمد جوان

مرح امیر الذی الی المفاخر کوید

افتخار زمان و خشم زمین
انکه در دست او سخا مضم
اسمانیت افتابش بر

ابوالمفاخر امیر فخر الدین
وانکه در کمال او هنر تضمین
افتابیت آسمان تکمین

البلند

خاک رو بند اختران چین
 کرده چرخش بکفتها تخمین
 ز منتی سر چرخ را از زمین
 بتر از روی حرص بشاهین
 حصنها ساخت روزگار چین
 بایهه کرد افتاب عجمین
 در رباط کواکب افیمین
 شبش از روز بکسلد چین
 رخت بردارد از طبع چین
 نقل پسر از کرد از زمین
 دست یابد تدر و بر شاهین
 نفس با مهر کل فرستد چین
 دی ترا امر بر شهرو چین
 بهین تو خورده جرخ بمین
 نوزطن تو ره نمایی چین
 فلک از کردن دهان چین
 اقبالی دگر شود بر چین

آن بلند اختر می که پیش درش
 کفت عقلش بگردانست
 این دبیر است که قلم نوزد
 دان جو ادیست که بنجاست
 درز دایای دولت از پیش
 در موالیه عالم از جو دست
 که عنان فلک زد کرد
 در زمانه زمانه باز کشد
 هر کجا سایه انگندند مسلم
 هر کجا باره کشید از امن
 عدل و دست کرد از کند
 به پیش از مهر بر جواس نهند
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 از بسیار تو برده دهر لیسار
 تو ک کلک تو را ز دار قضا
 طوق و داغ ترا نماز بر مذ
 که ز ای تو قوی تی یابد

در ز قدري تو تربیت پند
اسمان را زبان کلام داد
افتاب از بهشت طبع تو برد
ذات تو عین عقل کشت بر جان
تواند که گوید انانک ان
چون تو کردند حاسدانت اگر
بجس که شود ضعیف قوی
یارب ان نقشبند مصری هست
هست پیدار و پنهان در او
هست عریان و در حیرت عقل
نه شهاب است و نه بگند هر روز
بنیت خواص و برکشده مردم
ای ترا طرف جرح طرف تمام
داشت اندیشه کار و از پی طرح
داندر ابیات او معانی بگر
چون جهان دید روزگار نیست
از حد در دلش کشیدگان

خاک سر بر کشد بعلین
در مقادیر اما کار نامتین
ساز صورت کران فزودن
که خسر دشان نمیکند تقین
تواند که گوید انانک این
شیر را بیت شود خوشتر از این
بورم یک شود زار همین
که بود با انامل تو فزین
فتنه را خواب و ملک اشکین
کنها دارد از علوم و فنین
سیرش از چرخ ملک دیوین
لوکش از جبر غیب در زمین
دی ترا مهر سپهر مهرین
در مدح تو شعرا می مستین
چون خط و لفظ تو خوش شیرین
که مر او را غم نیست چنین
دز جفا بتنش کشادگی کن

تایم از

تادل از نایبات ماند خرمین
 بد لش زو چنبتش فرزین
 که بجاه تو دارد این تمکین
 که چه میجواید از من سکین
 استمان تو باشدم با
 تا ز ما ترا که شتاب است این
 وز زمینت بصدق با این
 ایزدت یار یار دهر معین

تاش از حادثا کشت ضعیف
 و الجنتان سپهر چون رخ شطیح
 او این روز کار جاب فر
 خود پیر بیک ز روی متاب
 تا جو زین لبتم طراض د
 تا زین را طبع است آرام
 از زمانت بخیر باد عا
 عالمت بنده باد و حرح غلام

بحر الا میر ضیاء الدین مودود

بکوه رفت فرود ز دیده کشت نهان
 بعزم خدمت درگاه پیشوا جهان
 به پیش طالع عالیش بر پر میان
 هو ابر کاه میسر و هو سول کاه توان
 ز کوشهاشان روی هوا گرفته بنان
 نه در طبع است ان نفی ز باد
 جواز کان بیابان نورد که گوان
 جو باره باره درو خاهار یک ان

ناز شام هو خورشید کبند کردن
 بقال نکیر من امیدم در ای هوا
 بطالعی که بهیست ز ابتدا و خود
 نکاو رانی در زین بدو لب
 ز نعلهاشان سطح زمین گرفته
 نه در مفاصل است سستی ز بار کاه
 بکوه عمارد بیابانی اندر اوردم
 بگو هسته هسته در و در زبای خنک

کس نیده فراز من مگر چشم خیر
بغا را پیش درون مار کز ره از حیرت
زنکایت بر ذرو ما پیش برده بیما
کسی بروز سپید و شب سیاه درو
زیم دیو بدل در عجمی که گفت خیر
هزار بار هر لحظه پیش گفت دلم
زمان زمان دهمم ان قدر که بوسه
ضیاء دین خدا انکه حسن عاده او
امیر عادل مودود احمد عجمی
بزرگ بار خدای که طبع و دستش را
بود عنایتش از نایبات جرح پناه
بعزت از گفتش روح عیسی مریم
زایب کرد بر او بیاد باد افواه
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زمار
بناشکست تشبیه خواستم کردن
حز و قلم بست از انامه لشکست
بار بنیسان افروخت نسبت او را

کس زفته تشبیس مگر بیای کمان
بنا و ما پیش بر دن پیش سر زه از حیوان
زاستخوان مسافر ز غیر مای کران
بجز کیودی کردن عجمی نداد نشان
ز باد سر و دست در عجمی فسر دروان
که بار ب این ره دکنیه کشود کران
زمین حضرت انمقصد زمین و زمان
ز نانه دارد در زیر سایه احسان
که هست هجر بی از عدل و مروت
عجمی نماز بر دگر و بجه آرد کان
دهد حمایتش از حادثات دهر مان
بجالت از قلمش خوب مویس عمران
ز بشیر گین بستان بشیر شاد در جوان
هر آن سخن که نه در شکر نعتش کفران
سر انامل او را با برود بنیان
چه گفت گفت ز عجمی غنبت و ز عجمی پیمان
کزین همیشه کهر بار دو از ان باران

بمفطر

به خستیا بود جو درین و این آسان
 رکاب او کوان شد بیابین طوقان
 و یا مداح تو نقش گشته در اذقان
 محامد تو همی در یکجدم بزبان
 تو کسی که نیار و بصد هزله تون
 زمانه شنبه تو از امتزاج چارگان
 تشبیهت ز عدل تو عدل تو سر و ان
 کله نهاده ز تشویر فحمت کیوان
 نفاذ امر تو بر خامه قضا بر مان
 که دست دپای دوی در نشود بمیان
 به پیش دیدم و هم تو زارها حریان
 زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
 زمانه کیست که در نعمت کند کفران
 کند شمائل حلیم تو کوه را حیران
 که شمر محبت اندر و در کشتبان
 نه خدا و کف دست است دایمان
 اگر نه جو بود تو بودی بر زق خلق ضمآن

با نظر او بود بدل آن و آن دشوار
 غان این جو یک شد بیابین نعمت
 یا محامد تو وقت گشته بر احوال
 مداح تو همی در نیایدیم بضمیم
 تو کسی که نیار و بصد هزله تون
 به پیش تو از اتصال هفت اختر
 حکایتی است ز فر تو فر او زدوان
 که بسته بسودای خدمت حوزا
 عتاب و خشم تو بر نامه اجل تو فیج
 قضا و امر ترا ان یکا نکمیت بند
 برید اس من تو فتنه مستور
 سه در حلقه حکم تو در کشیده بکوش
 سهر کیمت که در خدمت کند تقصیر
 دهد لطائف طبع تو بحر رحمت
 جهان عدل تو یارب چه صفت دارد
 نه بنی و سر کلک است قایل و چه
 ای غازی را در طبع جای نبود

جهان سینه نه پند عمر چو نتو جو ادا
بامثل چو قناعت شوند آزونیا
ز شوق خدمت خوان تو در تنورا شیر
توان جهان جلای که در مرآت ملک
سپر کفایت نیارد که این خراست چنین
که آسمان چو مخالف نداردت طا
سیت تو کند انحران آن اسکر
بزرگوار احوال در هر کیان نیست
زمانه را به هم سمر یک خطا دارد
بکلمه عشرت کل فرمان یک وقت
بعذر ماضی تا کین خصم بستاند
جهان بخواب کند بازسان که کس این
نه دیر زود که خرنبدگان لشکرشان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار
به رویار که باشد مقام آن ملون
تقی تیغ ز ابله بر آوردند بخار
همیشه تازورای کمال نیست کمال

پیشند

سپر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
اگر طفیلی خوان تو نشان بر دم جهان
هزار بار حمل کرده خویش تن بر میان
به ره از کینک جهان دهی سران
زمانه زهره ندارد که آن چهرت جان
وگر زمین چو موافق نداردت عقیان
عنایت تو کند خارهای این ریحان
که بد چونیک بر آید ز دفتر حدیان
بر آستان خداوند زود که سلطان
ز روی عفو شس طاعنی محوان سلطان
نسته بر سر است و بر سر همان
خیال نیز نه پند نجواب در زینان
بیا لهنک سپرند کردن همگان
چنان شود که شود دست بر تنش زندان
بهر مقام که باشد همگان آن سلطان
بنعل سب ز خاکش بر آوردند و خان
همیشه تازورای سپهر نیست همگان

بهر

همیشه باد مکان تو از و رای سپهر
کسیده جامه جاده ترا دوام طراز

همیشه با کمال تو ایمن از نقصان
بنگشته نامه عمر ترا ابد عنوان

در مدح محمدالدین اباطالب

آیت مجده ایتت مبسبین
سید و صد روزگار که هست
میر تو طالب آنکه مطلقش
آنکه در شان او نشا منزل
آنکه بدایع طوع او نیک کرد
و آنکه از حسن جود او نیکیت
رای او دامن ارفقش اند
جاده او مرکب از برون راند
حلم او جوهر است و خاک عوض
بسته دست خلیفه من بار
امر او یا غنا و کردن طبع
نهی او با بستینه روی صبح
بمقام صد هدیه پیش رسد
برگند زور بازوی سخطش

منزل اندر نهاد محمدالدین
زال با سین چو از نبی پائین
نیت در ملک آسمان وزین
و آنکه در ذات او کرم تضمین
تو سن روزگار با رُسین
خازن گوهر پار مهر د فین
بر توان چیدن از زمین بروین
چو اول دیده تعلیقین
قدر او شاه و آسمان فزین
باس او بر خلقت من طین
کبک پرور بر آورد شاهین
روز بدر افتا کند ز جبین
عیش از مسرح شهر و سنین
کسوت صورت از نهاد جبین

بر روی

برابر

قدرش با قدر مقارن شد
خود جو مزوج شد چگونه کند
رای اورا متین نیارم گفت
زانکه یکبار چنین این گفتم
اندزین روزها که میسادم
نکنه راندم از زانت رای
گفت خاشاک چه جای این سخن
آسمان که در اثرش است
آفتابست گامان نکند
ای بجای که در هزار قران
اوج قدرت و رایست بلند
بحر طبع تو کرده مالا مال
طوطی کلک راست کوی تو کرد
فحل و هم تو کرده آستن
رایض خجسته کام آن تو کرد
ای نمودار رحمت و سخنت
وانکه در خدمت بسا وزیر

خود از اجده است انکه دازین
شیر و می راز یکد را تعیین
خاشاک فتنه زانکه متین
ادب ان بیافتم درین
سفر خود را هیچ او ترین
عقل را سخت شد بر او چنین
وصف آن رای این بود که زین
سعید از آفتاب فرودین
پس او آفتاب زانکه میکان
جوخ و طبعت نیروید قرین
راز حوت نهان ز رنگ و لقی
درج نطق ترا بدتر بشین
عقد را در مضیقها تلفیق
نوک کلک ترا بسحر مبین
اشهب و اذهم تنها ترا زین
آب حیوان فوآتس بزین
که خدایش معنی با او این

عیش من بنده پار عیشی بود
 کفتم از غایت تنعم هست
 کار بر گشت و غم بسکند گرفت
 جوج بر جفت من کشید و جان
 رفت در فکند حال مرا
 لکه گشت که بر فکند
 دارم اکنون جفا که دارم حال
 چه توان کرد اگر جهان بنماید
 حالی از جور آسمان ببارد
 ان همی پستم از خود بخت
 نشناسم همی بپین ز بسیار
 عرضت نکست و بند بخت و ما
 مگر نمی نعت به در همه بلخ
 گویند از تولد احسار
 تو کن احسان که دیگران نکند
 خود گرفتند و نیز نهند
 بهر آنکشت کایدم در سنگ

چون جوئی خوشی جهان نیزین
 دولتتم را از زمانه ز برنگین
 گوشه مسکن من مسکن
 دهر در عیش من کشاد گین
 در جهان دار گیر و مان با این
 حصن ملکی بود حصن جرح حصن
 نتوان گفتت بیا و به این
 بنام همیشه نیز چنین
 که نه مهرش به وضعت و گین
 که ندید است هیچ حادثه بین
 تا تهی دارم از یار همین
 در همه خان و مان نه غت بین
 کا فط اب مراد به تسکین
 شب ستر و ن شد آسمان عین
 آنکشت جز فرائض بین
 پای بر پایه الوف و مان
 از سبک سنگم ار گران کاپین

خویش تن پیش ناگسبان و کسان
کر به به پیوستن تو ان کرد
شعر من بنده در مدح بسط
تا عروس با بهار جلین کرد
بادی اندر بهار دولت خویش
آب التوحش نمایی در بهشت
جاست اندر دامن حفظ خیار

بچه حکامه سرور انستین
هم درین پیش بوده پیشترین
این گمان پیش شناس و باز پسین
زلف شمشاد و عارض نرسین
تان چون گلن چون بنفشه خیزین
طرب انگیز تر ز مایه معین
که خداوند حافظ است معین

بدرج الصاحب علاء الدین

چو شاه زنگ بر اور و لشکر او گمن
چو بر کیش شفق دامن از بسط هوا
هلال عید پدید آمد از کنایه فلک
بهان و هید اگفتی که منی البیت
جبال رخیم و کردون همی بحس و قیاس
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر
بچرخ برتجب بهی سفر کردم
بهیچ منزل مقصد نیامدم که درو
مقیم منزل هفتم مهندسیه میم

فروگشاد سپهر دره باد شاه حسن
شب سیاه فرو گشت خیمه اوان
مینهر چون رخ یاور بجم خو قوامین
درای قوت ادراک در لباس سخن
چنان نمود که باز گشت زار ز گمن
یکی چو لعل به حنشان یکی چو درن
بکام فکر و اندیشه از وطن بوطن
بجاوری بند از اهل آن دیار گمن
در از عمر و قوی میکل و بدیع بدن

به پیش خویش بر اعیان کوشید
 وز فرود یکی خولجیه ممکن بود
 خصال غم نشین و کوی دلبران بود
 به چشم اندر از ایشان ز نام کشش کی
 بگرز این سپاری و بنینه محره گذار
 فرود او بدو مترل کنیز کی دیدم
 خوش ز می شده چون لعان بر لفظی
 و زان پس بجای اینی در گذر کردم
 صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم
 خدنگهای تهاب اندر آن شب کون
 نجوم طایر و واقع بجدی در گفته
 ز لبش تراکم اجم چنان نمود همی
 که روز بار ز میتران و مهران بر
 جلالت این پسر عمار ملک و ملوک
 جهان و فضل ابو الفضل که کفایت
 بهیتر قریبی کا ندر زمین دولت او
 پیاپی عمت او نارسیده دست ملک

نهاده و خسته مینا و خامه این
 بروی در ای سیر و جلالت
 خمیر با کوشه چون رای ز برکان
 که گاه کینه به بند زبانه را کردن
 به نبر موی شکاف و به تیغ شیر آوردن
 بنفشه زلف و سمن عارض ز سیم
 که با نوای حرنیش همی نماید جزن
 که بود در همه فن همچو مردم کین
 بدیه شعر همی گفت بی زبان و دهن
 روان چون نوز خرد در روان اهر
 که پیشش کس نمی بدید بجه در دهن
 نجره از بر این کوز پشت و پیشین
 در سراسی دره بارگاه صدر زمین
 مزار داد و دیانت قرار فرزند
 نظام ملک جهان که نظام ملک
 شکل شهر شکار راست و پیشین
 لبشخ دولت او ناگشته با دهن

نه شورده ز عرش کشیده ریح سبزه
ز نیم او بتوان دید در مظالم او
ز لقب است او در نشین بند دوزخ
بجنب رای میزش مدارا بچشم
به پیش و بهشتش طبعش که سخاوتمند
ازین جدا نتوان کرد بود در انعام
حکایت از ان طبع اب دریا
بهر خلقت ان طبع با ذلت است
ایا بگم تو در لسته کردش ایام
یکی هزار که بر طبع چو گلک شکر
جهان نیست و تو جان جهان فزیده
ز فرجبت تو دایم لبشش نین کون
صدف بگوهر و نافه بمشک و بکشک
از ان سب که جو اعدا و اولیا تواند
ز فخر این بود ان سر فراز درستان
ز بهر زمین درگاه است پزنده
بیطمر که خاک بگونه کونه کیره

نه شیر جرخ ز پیش چشیده طعم سن
خمیر دشمن او از درون سپهر این
جنانکه بر رخ عناب و در دل روین
نجای قدر مرغیش فرد و بخیرین
دین در بازلف و زبان عقل الهی
بران در توان لبست نخل را برین
روایت از ان دست بار زمین
که ز صحبت این دست یافتن
و ایا بدح تو بکشته گیتی کوسن
یکی هزار زبان با فیض سخن
جهان جنانکه بجای است زندگانی
ز بهر سخن تو البس است سخن
شیر بمیوه و خار بر زو خار زمین
برنگ ز عیار و بقدر سه زمین
ز شرم ان شود این زرد روی در
ز بهر مالش بر خواه است آسین
محیط کنند کرد ان بگونه کونه سخن

الکافی

اگر هو قارن وقارون شود بر دور
 بجاک در کندش هم زمانه چون قارون
 و کر ز غیظت غیرت بشکر تو رویت
 از ان چه نقص تو اندیدن کمال ترا
 بهجت تو زبان زمانه بر بود آ
 همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
 یا بر بود تو در باد خلق را روزی
 موافقان تو یا همسوسه لغت و ناز
 چه طبل صلح روزه همی زند عمید
 هزار عید چنین در سرای عمرمان

مخالفت ز کراف زمانه چون برین
 بجاد بر دهدش بمنزله چون قارن
 زبان لالی لب هر مریده دین
 چه سال و ماه بودی بر ایزد ذوالمن
 از ان زمان که ترا رسید لب لبین
 همیشه تا که کند ابر کرمه و سینون
 بهاد و بذل تو بر بال ملک را خرم
 مخالفان تو همسوسه حجت رخ حرم
 بشکر رویت اورایت نشناط برین
 هزار پنج خلاف از زمین ملکین

مرح سلطان العادل طغرل التکین

ای جهانزای منی از دولت طغرل التکین
 نعمت اضعاف عالم را ز عدل اعظم او
 نور و ظلمت را حضور و غیبت بخورید
 غم و درد را بجز از ملک الکافی نهند
 پهلوانان را از جان و جاه اگر کشند
 اختیار تاج و تختش نیست در پخت کم

جادوان منصور با دارا طغرل التکین
 کیست انکو نیست اندر نعمت طغرل التکین
 امن و تسوین از حضور و غیبت طغرل التکین
 کاوردشان اسمان و سعادت طغرل التکین
 کا فکندشان روزگار از طاعت طغرل التکین
 از ذکرشان شکر و پست طغرل التکین

کوفزیدون کویا اندر جهان بظاره
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوشتیم
ما کرد نوشت بجز با خبر پیر شد
قدرت طغز التکین نوعیست کوی از
چرخ زاکم و لیسری سنی در کار ما
بر جهان چون سایه ابرست نور اقامت
که بر باد گاه تو آمد صرف کرد نیز
بشکر طغز التکین بر هم زدندی خاک
تکاید ان ماندی فتح و نکون را
از پی سایش خلقست ادرام جان
در نه از ملک عالم گیتی با این طوایف
با فر دگم که پیرون از فلک اول است
باز کفتم عالت طغز التکین در ملک
رحمتی دیدی که جو بای که باشد زدم
حاجت از طغز التکین شاید که خواهی
دینت کس بر جهان نیست جز او را که
قربت طغز التکین را نیکیست می لازم است

تابه پی خوشن در پشت طغز التکین
صبر کن تا بچ کرد و نوشت طغز التکین
شد جوان بار در کرد نوشت طغز التکین
بر جهان زان خالیست قدرت طغز التکین
گفت از خود دزد ولی از قوت طغز التکین
بخشش بد و عده و بی طغز التکین
پرا اجازت نامه از حضرت طغز التکین
کز ساکن داردی شان طغز التکین
کز نباشندی مفضل نصرت طغز التکین
هر چه هست از لالت و از عت طغز التکین
تابد و مغرور کرد و غبت طغز التکین
گفت دانی از که پرس از طغز التکین
گفت انصافست و بخشش عالت طغز التکین
رحمت نزد ان شناس و طغز التکین
جز نیز در ان نیست هر که صاحب طغز التکین
در عطا منت نهادن سرت طغز التکین
نیکیست است انوری از دولت طغز التکین

بخوان که بد

چون خداوندی از خدمت می نامید
چون جهان از دولت تکلیف دارم
مدت طغرالتکین چند آنکه دوران

ماورین استان خدمت طغرالتکین
تا جهان با اوست با او دولت طغر
وام خواهد روز کار از مدت طغر

مربع طغرالتکین

ای در شاهی در طغرالتکین
توتی و ملک بزین اندر است
بیش زین کرد هرودی بهر
روی جهان شست ز گردنم
در شب کین صبح دم فخر را
چرخ چو سو کند بمردی خورد
غصه پیغاره خورد روز بزم
نست که اندیشه شود نکزد
منیت بعین را در کمانزاد تو
دور فلک با همه زمان می
نه ز فزونی و کین کی ره
فتح و طغرت هر دو در پیشند
تا بشرف در بود اخر قوی

شخصه دین فتح طغرالتکین
تا باید بر در طغرتکین
دست کهر کستر طغرالتکین
عدل جهان پرور طغرالتکین
نور دهد معنف طغرالتکین
دست نهد بر سر طغرالتکین
ماه نواز ساغ طغرالتکین
بر ظرف کشور طغرالتکین
بر عدد لشکر طغرالتکین
کسبت یکی چاکر طغرالتکین
تا نشود افس طغرالتکین
در چشم صفا طغرالتکین
باد قوی احت طغرالتکین

۱۶۱

پیش رو کارکنان قضا

عزم قضا بگیر طغز است کن

فأحابه الا نوري

وعلیک السلام فخر الدین

افتخار زمان منج زین

ای نهفت مخدرات سخن

همه از ناقد کمان بعین

وی تلف کرد مشفقان

دوره آورده هثور سنین

سحره دایج و طوق شرق کما

سخن از گردن مخازیر سخن

سخت رفت یا تو خود برو

بطفیل خودت بعین

باری از کعبه تو باید گفت

که ز تو ویر نیستش بر زمین

تا پز رفت بتیش هر کر

تک اسبان و جلوه کسین

غور نا کرده اندر و محول

کنج نادیده اندر و قضین

شیرهایست لطفهای تو

وز معابیش چاکش بمین

میش خطبت که جان بجزد از

نه جهان خوش بوج دانه جان

خواستم گفت در سخن من و تو

از میکانست نیافتم مت کن

بانگ بر زد مرا خرد که خموش

تو که ای یاری ایچین صحن

شاید ار در مقاومت نکند

شیر بال بشر صفت شیر غرن

دست از کار او بیرون کنان

از پس کار خویشتر برین

اسمان که بر تک پیر و دست

تن در انگشتری دهر چوین

بی لری

ای بر نسبت جهانیان با تو
تا نباشد مجال هیچ مجال
انش خاطرت نموده منیام
کرده ترجمه عشو اشعارت
کفو کو تا نبات طبع ترا
دی زمان کن وجود امثال
گفته بودم ز خود ز طبع زخم
دین ذوبیتک بیارم اندر
کای بنزدیک مدتی من و تو
دی ز شعر من و شعرا تو فاش
تا بدور تو در زمانه نبود
هیچ در بینم را هرگز
دی مگر بگسار بود ترا
از زوایای اشیا نه قدس
عقل گفت کلیم با پسر او
صبر کن تا نتیجه خلفت در
تا به پیش که در نظام امور

حیل کبک و حمله شاهین
کرد باد امنست همیشه بکین
بجواب خلقت من طبعین
بار ز صیفت دیگران ترین
و مدار کاف کن فکلن کلین
شد زمین بگرد اسپان عین
خود بران عزم جسم سر کردن
با کرا نیاری من مسکین
در سخن داده داد خشیون
سهل نام مستع هو سحر بین
ای زمان بود در دولت و دین
عقب از بهر عاقبت این
آن همونست و همونشکین
عقل کل ثان بدید روح
روح کفنا مبع باید این
باز داند یار را از بین
دخت نغش را کند پروین

تا بپسینه که در عنا و علو

در صبی از صبا طبع و
تو که در چشم تو بناید کون

بشتر تا این بیاید فلکی
پایش تا بر برق نطق زید

باش تا بر تیرینه نشناسد
تا ز تا بشهر صد فرمان ناید

نیز در دوشمین تجوالش
ز آنک تا بنگری بگردازد

اوست آنکس که قفل احدانش
کز پی مبد عهد او تا یسد

عالمی در حسین عشقش و او
تا که از جان بود حیات بدن

جان پاکت که کانی از نیست
تو و بختت که دام عز و کما

هر دو در حفظ حافظند معین

سینه مدح

ای ز ملک تو راست کار جهان

اسمان را قفا کند ز چین

طبع دمی را مزاج فرود
این زمانش پیشم خورشیدین

بر بساط بقاشود و فرزند
رایض نفس نا طغش رازین

زلف شمشاد در از رخ زین
در خم اسمالش مع قرین

پایه باز پس کن تعین
عصم روز کار و زین

بود یعنی هنوز در ز زین
گاه لب تر شدی که بالین

در جنان رحم هنوز چنین
تا که از کان بود چهار دین

در ساری حزن مباد حزن
هر دو در حفظ حافظند معین

صاحب صدر و افتخار جهان

کلمات

کوهرت روی کاینک
نظرت حافظ نظام امور
مصرح عزیم تو بر یقین
کار معمار عدل شامل است
هر دم از جاه نوسونده ر تو
خارج ظل را بیت تو ماند
از وفوقنت بهمان نیاروند
جنبش را بیت تو داند داد
بر محاکم جزال تو زده اند
گر جهان خواستار تو نبی
گرداند که احتیاء تو چیست
ز که سیرمغ نمت تو شد
کز نظر کرده با فاش
دشمنت کز عد او مردم نیست
کیست تا او چه مردمان بند
تا بسپهر از بندار خالی نیست
بر مراد تو دار و کس یقین

۱۷۳
مسندت پشت تهر یار جهان
قلمت مجر مدار جهان
باره حرم تو حصار جهان
حفظ بنیاد استوار جهان
تو مراد است در کنا به جهان
سیرج زکار در دیار جهان
نه نهان و نه آشکار جهان
بکم از معنی قرار جهان
صرف تا کم شد از عیار جهان
نشانی امن خواستار جهان
جمله آن باشد از بنار جهان
بغزیب اهل شکار جهان
در میان آمدی کنار جهان
نار دوش جرخ در شمار جهان
نامه خویش در فطار جهان
بر تو باد مدار کار جهان
بر بساط تو کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشی
گاه و بیگاه کرد کار جهان
بودن اندر جهان شعار تو باد
ناگذشتن بود شعار جهان

الصالحه

ای جهانز اجمال چاه تو زین
اسم و بسم تو اسم در سیم
در دهرت تو مقصد الا مال
دل و طبع تو مجمع الجبین
عرضه همسبت چنان و اسع
که در آن عرصه کم شود کوبین
نزد عهدت و فایز ابر و من
پیش طبعت عطا بر ابروین
حال من بنده و حواله من
کشت آب حیات و ذوالعین
ای چو الیاس و خضر بر سر کار
عزم تو در چ کون مگو من این
انتظارم مده بده ز کرم
گر هم وقت بدست بینی دین
من نکویم که من بخوام جنس
تو مگو من ز من نذارم عین
خود چو معطی توئی و سایر من
پیش ازین عشوه سنین باشین
ای چو سمرغ حفت استغنا
به ازین باش با غراب لنین

در مدح فیثوره

ای باد خاک کردون هر کس خالتو
التش نجار چشمه تیغ چو آب تو
کردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید کیست پر نور اچی حو اب تو
از آسمان که نام و لقب از نزل است
پیروز شاه عالم و عادل خطاب تو

ایام در

و اسلام در حمایت عالیناب تو
 الا با همه تمام کف چون سحاب تو
 تا دست تو تکلفت منم و نای تو
 عالم گرفت و کبر در رنگ شتاب تو
 اری پناه رحمتت است از عذاب تو
 و رگوش است جریه چاهم شراب تو
 در عرصه جهان نه به کس جواب تو
 کاجای جواب هم توان دید جواب تو
 دشمن ز عکس خنجر چون اقیاب تو
 قیصر چگونه دارد و فتقور تاب تو
 از دیو فتنه بیگانه همچو نهاب تو
 پاینده باد دولت مالک رقاب تو

فی بدو تقیید کوید

بنده کرده یک جهان از اورال انعام تو
 حلقه گوش فلک حرفی و ان از نام تو
 کام بردارنده بروقف مراد و کام تو
 موقت اقلیمت که باقی با وقت از نام تو

ایام در موکب غالب سپنت
 در کشت زار روزی بر کشت مینبر
 خود از جو و نایزده بر خلق کی کشاد
 در عزم باد رنگی و در عزم با شتاب
 کبی چشم تو بر ضایعی نو در رکبت
 که دروخ است شعله نوک سنان
 ایجا که باز زبان سنان در سخن شوی
 پیدار است با تو چنان در مقام حرم
 چون صبح چاک سینه در آید مبر که
 تاب تو محمد نبر اسلاطین بند
 زود که اسمان مالک تهی کند
 آری دولت جو انوماک رقاب سنان

ای جهان ترا موسم از ادراک ایام تو
 سر چشم ملک دیوان از ان از تو
 دست تقدیر را سمازایی کند کرد تو
 تو جهانی کاملی اندر جهان مختصر

جنبش فضل کرم ارام طوفان ز
از دراب و کل آدم نیامد تا ندید
طلبل بدخواه تو در زیر کلم حادیه
از تصرف دست بر بند کف ثاقب سنا
از محمد و ز عمر شد کفر باطل و دین تو
اری دران اندازه بزم جان تو کانیست
وام بودت کوهری بر آسمان خود
اسمان از دام تو هرگز برون نیاید
تا که صبح و شام باشد در قفار روز تو
چشم از روی کرم بر انوری مباد
مکت بحسن در جهان بسیار باشد

فی مده

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو
ارام خاک تابع پای در کاتب
ای جرح پست بد در رای رفیع تو
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال
گر بر قضا روان شودی امر بچکس

تا ابد موصوفه بر جنبش و ارام تو
غایت سیری تو پیش اندر عطای عالم
تا ملک زدی نیازی را علم بر نام تو
اسماز اگر اجازت یابد از پیغام تو
راجرم احوال آن ایام کرد ایام تو
اقتاب ماه تو زیند شراب و جام تو
آن رسانند و شد از وجه در کرد و نام تو
دارد استظهار در روز و در بی الخاتم تو
در قفار یکدگر با بند صبح و شام تو
کام او از اغفال پاک جز در کام تو
بالغی او طفل است و چینه را و خام تو

وی مقصد زمین و زمان استان تو
تجیل باد و الیه دست و عیان تو
دی ابر زلفت در بربزل بیان تو
یکسب زوینت کل کمال از جهان تو
راه قضا بستی امر روان تو

رازي که از زمانه بهمان دانستگان
 اسرار عالمش بخت یقین سود
 جوزا به پیش طالع سعادت گزید
 الا زبان ریح نوا آسمان بگفت
 بر آتش ایش نهادند اختران
 کربازمانه تیغ تو گوید که اسب رخ
 بر ذروه وجود رساند خردگوش
 دست اجل عنان امپاکن سبک
 کبر جهان جاه تو کردون گذر کند
 از سهار خوب تو اهل زمانه را
 جامت جهان است و در گنجی خاک
 وز دعه طبعی وجود کلف
 ان روز کافر پیش ادم تمام شد
 جاوید از املا چون غنعت نمود
 باشد دیت منادی اقبال بر زمان
 تو قهرمان ملک است ای ظل او
 ای حکم تو چون حکم قضا بر جهان روان

رانیدی درین زمانه همی بزبان تو
 هر کو کند مطالع لوح کجاست تو
 چون در بخت بست کبر میان تو
 کای بستر فتح سحر که شف بیان تو
 ریح سماک از چه ز شرم سنان تو
 اندر کدام جوی رود کویان تو
 شست شهاب آکبفارد کجاست تو
 چون استوار گشت در کاب کران تو
 ره تا اید بر دون نبرد از استان تو
 فهرست نامهای هنر شد زمان تو
 بهتری در دستای اندر جهان تو
 نام و نشان نماید زمان و نشان تو
 شد در خان روزی نسلش بیان تو
 کز یک پیش طفل برد مهیمان تو
 گوید که ای زمین و زمان در امان تو
 مدد و باد نطق و مهر مان تو
 ساکن مباد مسرع حکم روان تو

استغفار
 ۱۱

بزودا که خبثت تو بره مرغز اخرج
من بند ^{شادمان} بدست که در منشا عالم
کاتم حدیث تنجی کو هر نشان است
عم لیت داد دیده چو ز کس نهالم
واخر خدای عزوجل که در دوزیم
تا آسمان سپید افتاب را
جان بقای فلک باد و بر فلک
حزم تو پاسبان جهان باد دور
افتاده تا که سایه بود صد افتاب
فرخنده و مبارک و میمون و سعید باد

کاتم

در مدح شمس الدین

ای شمس دین شمس فلک آسمان تو
ای هر خ لپست سمت رای رفیع تو
اسباب و مر داده دست سخای تو
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال
که از امکان رو بودی جانی بکس
رازی که از زمانه نهان دانش تو

بر خوان مهناده بر دسوی خوان تو
رط اللبسانم از تو و این سان تو
کاتم ثنای خاطر کو هر نشان تو
در از روی مجلس چون بوستان تو
بوسیدن دو دست چو دریا و کا
باد افتاب دار سیر آسمان تو
سو کند اختران بقا و بجان تو
دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
بر چرخ سپهر سایه بخت جوان تو
تو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

وی صدر ملک و صد ز جهان تو
دی ابر زفت در برزل بنان تو
اشکال عقل سخته کشف بیان تو
یک بزومیت کل کمال از جهان تو
از قدر و از مکان تو بودی مکان تو
رازد درین زمانه همی بر زبان تو

کیان نامه

که بازمانه ملک تو گوید که در زمین
 مرغ را بجز تو سزای کسی نیست
 شکل لاله دیدر ز تاشیر شمس
 دانم در مراتب هنر اسبابی ملک را
 تا شاخ بر از باد بود در پست میباد

مسطور کسیت حکم قضا گوید این تو
 کردیده سپهر پند سنان تو
 این هست عکس جام تو دان طلوع
 این در میان در کس از این بیان تو
 بسیخ فتا برآمده از بوستان تو

بینه مدحه

ای زشت در تو آسمان در کو
 قدر و درایی تو از درایی پر
 در دست تو گاه فیض سخا
 بنده را صاحب استری داد
 خلقت اسپای یکی دارد
 سنگت زیرین او بند روان
 ناوا و از درون دان معکوس
 اسپای چنین و باری
 انوری این همه ترخ خلقت
 خود بیک بره بگو که بکار است
 تا از وجود صدر دولت دیدن

افتاب از تو در حالت ضو
 افتاب پله دانستنی تو
 برده از ابرو افتاب کرو
 استر ماه فعل کردون رو
 صفت اسپای او بشنو
 کو در و آب و باد چه مرد
 دلوا و از برون دان در کو
 بس شباروز اسپایان غو
 چند ازین زمان شو مان
 اسس و نذالش از اس کردون
 برماند از شرط اردو

دانش بر کف
 عوفا
 درم از کوه
 پاره کوه

او تواند که کشمیت او

بسیج پی انتفاع نیست و بود

در مریح قیرویشاه

شاه صبح فتح و ظفر کن شیر خواه

زرد و نریم و مطرب و جنگ در خواه

از دست اکه غیرت بافتاب

در جام ماه نومی چون افتاب خواه

وز خد اکه فطره البت در کل

تا کرد زرنگه بزدا بی کلر خواه

یا قوت ناو لبب نسر دارست صاتم

آب طرب روان کن و یا تو بخواه

از کام شیر ملک که دی بر دین

فارغ ز کردران کوزان کن کتاب خواه

روز مضاف خصم کیش خطان

و نصیاح ملک ز اری صواب خواه

شهباک دشمن تو ز بیم تو لغنود

کردن لطفه کوی پیش از بر خواه

در موقوف جزای مطیعان و عا

از لطف مهر خویش صواب و عقاب خواه

روزی که برجم دیو کیتی بز پهر

از ترکش کهر کش خود یک شب خواه

وقتی که حکم جرم کنی بر بسط خاک

از منشیان خضرت خود یک خط خواه

برگشت عاقبت جو بخیلی کند پهر

از چتر و تیغ خویش سپهر و سیاه خواه

ای خورده شام دشمنی و در کین جا

آن دیک نیز بر نهند طشت بر خواه

ای که تاب جمل ندارد زمین رزم

از خورش و ریح خویش نوزان جوید خواه

در شان داد ایت حق بود میر داد

او بالبت زندیکه نام با خواه

ایام که بگرد خطای دران میان

خوش باشی انتقام ز اری صواب خواه

زین که انتقام تو خود خواه
 چون خاک پدید رنگ شود جری
 دنیا خراب و دین بخل بود
 کما بی کرا از جهان ببرد
 بی عدل منجاب نکرده
 آباد دار ملک زمین
 آباد و بر نیز خویش از جهان

روزی شکار کن تو در روزی
 از حرم و عزم خویش در
 آباد کرد هر دو کنون
 در عهد عدل است ز عدل
 شاه ادعای خویش همه
 طوفان باد ملک بود
 طوفان باد دین تو خود

مدح عابد الدین فیروز شاه

ای تیغ تو ملک بجم گرفته
 اقبال جناب ترا کزین
 پیشه شده در نیک و بد
 و کله ز زبان لپی زبان
 اطراف بساط عرض جا
 حفظ تو جهان را از بد
 اسرار فلک مشرف و
 شام و شفق از آفتاب

انصاف تو جای ستم گرفته
 باقی جهان جمله که
 بهر لیسنت که پیش تو
 ترکیب حروف در قلم
 بر چهره زر و درم گرفته
 افاق حدودت و قدم
 در سایه فضل و کرم
 تا شام اید در قلم
 دوکان ز بر صبح دم

که سقف سپهر از خیال است
که قطر زمین از ثبات است
زمان توان مستحی طاعت
بر لوح زبان خای خاک است
انصاف تو در با جرای شیران
عدل تو با جهوات عشق است
عفو تو قبول شفا شکسته
از لبت تو وقت سوال است
بذلت در دیوار ارزو را
از از کرب امتدای دایم
بهر هفت از جنبش است
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی
در موکت تو از دمای ریت
در پیکر دیو از شهاب رحمت
هر جا که سپاه تو پی فشرده
بدخواه ترا خاک مادر است
باناله رخصم تو گوش کردن

ارایش باغ ارم گرفت
تا پشت سبک رنگ نم گرفته
بی عنف رقاب ارم گرفته
اندازه و اوقم گرفته
ابو چکان را حکم گرفته
بس تبه و شاهین بهم گرفته
حشم تو مزاج ارم گرفته
تاعش صدای نعم گرفته
در نقش و نگار غم گرفته
دیرایه کتم عدم گرفته
کیشی همه کوس او علم گرفته
یک همه حکم چشم گرفته
شیران بخون را بدم گرفته
نخون صورت شاخ بغم گرفته
در سنگ نشان بدم گرفته
از پشت پذیر در شکم گرفته
خاصیت جذا را هم گرفته

بهر کس

چشمش که ز باس غوغا
 او آمد و وقت را بمی
 ای تو ز شایسته خویش و از
 حاسد بکمالست کند تشبه
 تا در حرم اسمان نکند
 شادی تو باد ای حرم کیتی
 در سلک ساطین روز بارت
 در طلقه خنیا کران بزم
 عمر تو مقامات نوح دیده
 هر عید عرب ناب در پیشتر

از غم صفت را تنم گرفته
 در دزدی این تنم گرفته
 و امن حسک مع و دم گرفته
 لیکن چو بفریب درم گرفته
 بر کس در شادی و غم گرفته
 از عدل تو امن حرم گرفته
 کیوان بر صفت خادم گرفته
 خالون فلک ز رویم گرفته
 جاه تو در آیات جم گرفته
 جنشن تو سواد عجم گرفته

ایضاً

اعجاز نردان تا ابد ملک سلیمان یافته
 دی زر شک دوزخ ملک سلیمان یافته
 مینر از نالت جناب خطبه عالی داشته
 اخضر از اشوکت بر طاعت داشته
 نیازها از شرم رایت اسمان نوبشدا
 پیش چو کان مرادت کوی کردن

هر چه هست جز نظر از فضل نردان یافته
 از تضرع کردن مبی الشمان یافته
 دولت از نامت دمان سکه خندان یافته
 و اسما تراهمت در تحت فرمان یافته
 زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
 بی نصرف سالها چون کوی میدان یافته

کرده موزون حل و عقد افزینش را قدر
منهیران ربیع مسکون ز ابرو عیال
در میان دولت با خلق ملکی کشته سخت
بارها اتحاد فریادشانت بشیر حرج را
خداوند در پرورد در وقت در شیطانی
زلف دارش به برزخ سیرده جلاد اهل
از مصافقت قابل تکیه حیران مانده باز
هم ز بیم لعل تیغ بو جاسوس ظفر
جرم خاک از بس وصل که خون خفت
زان اثر که کز سنانت یاد دارد ز کار
سایها برخوان رزم از مین بان تیغ
هر که اطمینان کرده مکنت لعل اسب خاک رزم
افتاب از سمت زرخون بمنزله
وز کشتادت روز چون دیگر بگذرد
وز بخار خون نهمانت هوای مکره
پسین تها از خاک ز رکاب روزگار
خسروا من سبده در شنای این منبت

تاز عدل شالمت معیار و مینان با
فتنه را چاه ساله نان در لبان با
هر که بگذر کف عزتم دور آن با
در پناه بشیر شاد روان الوان با
بد سگالت را حرفی اب دیدان با
بر دل هر که ز خرافت خال غصان با
وز نقادان نامه نقییر عیوان با
مرک در چشمه تیغ نوید مینان با
ایلی ایام را از قنن و مینان با
یک نشانی از معجزه مویس عمران با
وحسرتی طیر و دام و در ارجح همان با
از دماهی را بت با و ظفر جان با
چهره چون قوس قرخ پر اشک الوان با
دیده چون حساره پر زخم و سگان با
پلامزاج ایچ استوار و بلران با
رستین را صورت ترکیب مینان با
کوشش هوش از گوهرش سیرانه کان با

نقدان

قصه آن کردم که ذوالقورین شایسته
چون بگویی هر چه ذوالقورین ملک داشت
شاید باستان می مصطفی پیرت خدای تو
تا توان گفتن همی با خضر و سیاه
بادت اند خضر و سیاه از فوج
هر چه پنهان و ضاحزم تو پیدا آید

در مدح ناصرالدین طاهرین مظفر

ای سر پرده سپید و سیاه
شکر سبزه روزگار دورنگ
از افق بر کشید سیر علم
بین که بر کرد مرغ و داعی را
شکر یکی را سبک غنا شنبلیله
ای بخار بجای کل به بسند
ای مرصع دوات و مصری ملک
روز عید است و تهنیت شرط آ
بواقعات بزم صاحب عصر
ناصرالدین که نوک خادم است

عقل گفت ای خاطر آس نقصان یا
هر غلامی چون تو در هر ملک است یا
از قبول حضرت اقبال اصحابان
کای ز کیوان پاسبان و ز ناه دربان
ای نه مجوق حیرت قدر کیوان یا
هر چه دشوار فرغم تو انسان یا

ای

ای بلند افتاب و دالاماه
در ز دالتش با سمان دو ماه
در جهان او فتاد شور سپاه
شغیب از خوابگاه و خلوکگاه
ذکر ی را کران رکاب شناه
دی عروس سبها رحله خواه
وی همایون بساط و همون گاه
عب در امانت کند کجگاه
بزین بوس صدر ثانی نشاه
چهار پر دراز نصیر دین اله

طاهر این المظفر آنکه ظفر
آنکه در زیر سایه عدلش
آنکه در جنب پایه قدرتش
آنکه او یونیس است و کردن
زای او را ملک طالق است
الفا قلوب چه کس تا جی
هر چه آن می کشد بند قبا
ای غلامت بطبع بی جبار
هر چه در زیر دور جبر کبود
قدرت کشته در از ای فلک
دست عدلی در باز کردی
که نه لبس روزگار می پاید
تا کنی از لطفات زمین
عدل دایم بود دلیل دوام
فتنه در عهد حزم تو نرسد
دهر دور دور دست تو نکند
دست تو فتح باب بر اینست

جز پنی رامیتش ندانند راه
طاحت کهر با نذار دکاه
خواجه خدمت سران بچو براه
و آنکه او یونس است و کشتی چاه
خواست افتاد با فلک ناکاه
سوی او کرد افتاب نگاه
او فرو میکشید زیر کلاه
وی مطیعت بطوع بی آراه
هر که بر پشت جرم خاک سیاه
حمه بشیر و حیل که رو باه
هم بیاد است و هم بیاد افزاه
ای قضا مهر روزگار پناه
دست تاثیر آسمان کوتاه
بر دوام تو عدل است کوتاه
یک نفس خالی از زد کار آگاه
مفت افکنم را در و جاجت نگاه
که بر ارد ز شور می کیم

ای گلانی

ای خدای تو بجز تو توکل
 نه خدایی و داشتی خدای
 آفت از خواب داب و اینه خاست
 زین فراتر نمی توانم شد
 عاجزم در شنای تو عجز
 یک دلیری کنم قرینه شرک
 تا که ذکر گناه و طاعت هست
 در مقامات بند یک خدای
 سویی تدبیر تو نبش تو ضا
 هست ملک بخش و ملک شان
 یک نفس حاسد آن پی لغت

دافزینش همه بیان بوشاه
 جاودان از شرک و شکر نگاه
 ورنه از ادب و دی از استباه
 خاطر م شیر و شد دماغ تباه
 آه اگر بچشمین بیا نم آه
 نکسبم لاله الا الله
 سال و ماه او فتاده در فواه
 هر چه جز طاعت تو باد گناه
 گاه لغت در عیده و فراه
 دولتت دو شکام و دشمن گاه
 برینا دریده جز بوا اسفاه

مدح و تمجید قدوس بعد از

سپاس از تو دکاند زبان دولت و جاه
 چه داند آنکه ندیدست کاند زین بد
 ز غیبت تو توین عمل کرده قطره اشک
 ز غیبت تو دلی بود و صد هزاران درد
 در انتظار تو چشم سپاه بود سپید

بکام باز رسیدی لبدر و منند گاه
 چه ناهای حزین بود و حالها سزاه
 ز غیبت تو هوای تک کرده لشکر آه
 ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران
 و ز افراق تو روز سپید کشت سپاه

چه صد هزار خلائق ز بهر اینست
ز شوق خدمت تو در زبان خوردند
ز بهر آنکه زلف تو بر کفی یاسند
زمانه خود چو تویی بر ابدت بکنند
بزرگو ایوایاری خدای داد از ازا
چو کارهای تو دایم خدای آید
بعلمتت که جبین هزار نفس
باضطراب درین در طوافت
ز خون کشته جانست دوم و هنوز
بدستهایش بس کشته بعد جبین
ترا که دل بقضای خدای داد رضا
بلی بسوزد چشم قضا بنور رضا
تویی که پشت بنای خلی خلق را
خلاص دادی پیرت کت سپاه بود
ایا به بسته جهان پیش خدمت تو کمر
بجا که با سر رسمت در قوال
هوای قوت حکم تو کوه بردارد

همه دو گوش بدر بر همه دو چشم راه
سخن بهین دو که واحسته و اشکاه
ز هر دلی بفلک بهر کار کارگاه
ز بهی زمانه درون لا اله الا الله
نه عمر داد و نه زید و نه مال داده نه جا
ز زید هیچ بنماز و عمر هیچ نخواه
همه زن همه مرد همه پسر و جوان همه شاه
یکی اگر یکی را بنود و هیچ کناه
که در گذار بمانند مایمان بر شاه
عجب مدار که از خون بود نمای لپاه
خدای عزوجل داشت زان رضای نگاه
از ان بعین رضای میکند سبب نگاه
خدای لا جرمت یار بود پشت بناه
بهر طریق که باشد پهر به که سپاه
ویا بناده فلک پیش رفعت تو گواه
بجا که ز شکر شکر شکر است در خواه
چنانکه قوت پچاده بر مدار نگاه

بیمه

نه ز قدر تو کتک بران بصرع
ز شبته و مثل بعمیدی از ان بیاری
بهر طوق مراد ترا نهند کردن
بعون رای تو بردارد اتفاق فلک
حکایت ز قدر تو اوج کبند خرج
در از دست بی خودت بغایتی برسد
اگر خاتم طایی مثل زنده بود
تویی که جان بخبر دادی از حکایت
نه خاتم آنکه جو خاتم هزار بنده است
حدیث قدرت تو بر سحر قوت او
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد
ز غیر بلخ نوسند عدیش با مصحف بلخ
نمود زبان در از ان دم که این وان گویند
هنوز درخ اراجیف مرور دلهاست
مرامقام سهیم از برای خدمت
پوشانیت تو که موقوفه دم اوست حاصل
همیشه تا که نباشد مسیر اسپ پو خر

181

نه به زبان تو یک پاسبان دین اله
بجز در اینه امثال و اندراب آناه
بطبع پرا اجبار و بطوع بی اگر راه
اگر بچو اهد یکباره رسم سایه جاہ
تشریفست بچوان تو شکاف من ماه
که دست از زبان نیار نشد کوتاه
که نان جند بدادی بر رسم گاه بگاه
زهی جو خاتم طایی غلام تو پناه
به بند کانت نویسد که عبده و قراه
حدیث حمل شیره است و حیل و باه
بسوی قبه را سلام روی حضرت شاه
زهی عنایت انده فرازی شاری گاه
که فخالصه ز بد در شهر خیمه و خزر گاه
کمان بلخ کرا بود وطن لاشکر گاه
برین حدیث که فتم خدای کواہ
مرا یکمیت نشاپور و مرد و بلخ و پراه
چنانکه هم نبود رفتن پیاده پو شاه

به پهل حادشه شه مات باد عمر عدو

فتاده سایه قدرت بر آسمان بطوح

مباد و خود نبود تا بود بشا که و صبح

ببازي فيلك از عراي باد افزاه

چو سایه پرده زمين بوس اختران ^{بجایه}

شب حسود ترا به صبح باد را نگاه

مع خاتون الدنيا

اي مكوچ سر تا باد مباد

شتر ميهو نبت حريم ايزد است

از سياست اسبان نبدون

ناو كعصمت بدوز و چينم روز

پيش مهديت چاوشان سپرون

بر اميدي انكه از روي قبول

پوشد انذر عرضگاه بهر خسوف

آسمان سر كشته يك ماندي اگر

كرد جو دي تو بنودي در حسا

و ريب انكار اين دعوي كند

قدر ملكت كي شناسد بخرچون

منصيب احمد چه داند كنج غار

لوي اخلاقت بروم ار بگذرد

در پناه اعتقاد ملك شاه

واندرو جز كس نشتر راه

كرد چه از اندك شسه سازي بارگاه

گر كند در سايه چهرت نگاه

افتاب و سايه دار شاه

فغت چتر تو يا حجب مام

كسويي چون كسوت چهرت سياه

با نيات دولتت كروي پناه

افزونيست ز نام دي الا بگاه

حق تعالي هست اكاه و كواه

شكر وجودت كي گذارد دهر راه

قيمت يوسف هم داند قبحاه

در حجاب جاودان ماند كنياه

كرد اين اندك سازي حالگاه

بدر افق

نسبت از صدق تو دار در ابتدا
 او را فراسیاب از جاه تو
 خاک بر کستان ز بهر محبت
 خون کاهنا کینه دست چرت
 از نجب هر زمان گوید سخا
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد
 عدل تو رسم رسم جوانان بود
 تا که دارد خسر و سیارگان
 در سپاهت بر سر هر بسند
 تارک کرد و نت اندر پامال
 سایه سلطان که ظل از دست
 بخت روز افزون و خرم شب

در حق جلال احمد شاه گوید

حمید از پادشاهی که سوی حضرت
 بعد ما که سر عشرت همه روز افکنیدی
 اندر آمد ز در جبهه من بر سر
 سالین پانصد و بیست و نهار چو

صبح صادق ان همی خیزد بگاه
 راند بر تقدیرم ادم اب چاه
 با کم سر زاید همی مردم کیش
 من چه گویم کان شده بی دسگاه
 اینست در یادست و کان دلان
 که سر بیا روی زرد از چرخگاه
 که جهان برخواست رسم داد خواه
 در اقا لیم فلک ز انجم سپاه
 و ز شرف سپاره باد اکراه
 ابلق ایامت اندر پانگاه
 بر سر ایمن سروری بگاه
 جاودان دولتت را همی شاه

فزاد

مردی کرد و در هم داد پس از چندین گاه
 سخن رفتن و نارفتن من در قواه
 روز بهمنی یعنی دویم از بهمن ماه
 کعبه خیزد که از شهر برون شد همراه

تقدیر

بسم

چه روی راه زد و قضا الامر قسم
 چون اینک بخت مرا رفت چراغی آورد
 تا که من حجاب پوشیدم پیردن رفتم
 او درون پرد بد مغزین و او در سوز
 گفت سبک آن شو و بشد از تجل براند
 اتفاقا بجز در جبهه بودی پست
 منستی داشتم از وی که نذار و پیش
 همچنان حسد را هم بسلاست
 تا بجای که مراد دهمی موزه و پیش
 خوف بچون مگر اندر سختم پیدا
 رخ زمین کرد و مرا گفت که این فوجی
 با نعد این بنیه ان نیست که چون صید
 اندران عهد که تعلیم همید او مرا
 گفتم اری چون چنین نیست کنون با که
 چون بچون بر سیدیم زمین بپوش
 بازان ساده دلی و جگمان آورد
 رفت و بر لبست از اری و چون در

این نامه و ناکشته ز خود کلاه

کلاه پیوسته در حال شاهان

چه کنی نفسش تجل بلع السیول ربابه
 بی تا شیخ جو رفیق که بود از ایشاه
 لبش تابی که دو اعظم زهی کرده بداه
 حمید لبست و مرا کرد چو شایع کلاه
 الجنان کرزه و سپراه بنوم کلاه
 همه اعیان نشا پوز و ستر کان
 اعمی از چشم و غیر از زرع و عینی از ناه
 نه در ان طبع طراپی نه در ان طبع کلاه
 تا بجدی که همی داد خرم را جو دکاه
 که حدیثم همه ره بود ز آنها در میاه
 اری ز ما خسته و من کشته ز خود کلاه
 عجب پیش نشنست بدین جور کلاه
 چند گرت بر بان را ند که ما شاه
 که ز ما منع نیاید ز شما اسکره
 گفت لا حول و لا قوت الا بالله
 چکنم تا نکتد عصلت بر خوش شاه
 دست اندازان بگذشت بیکر شاه

باز باز آمد

باز تا زامد و گفتا که بیدیدی هرکس است
گشتی آورد در درو در دوام چشم
او چو بشیری بیکی گوشه کشتی گشت
اخر الامر چو کشتی بسامت بگذشت
عرضه دیدم چون جان و جوالی کج
گفتم ای بخت بخت سواد ترند
باش تا شهر به بینی و در و بار ملک
تا درین بودم کردی ز در شهر جان
افزین کردم بر شاه که اندر دو جهان
آمد القصه و آورد جنیت چشم
استری دیدم در زیر مغزق زینی
بوی همه دوام بسم و زانور کالیش
بسعادت بسراخر خود باز خرام
این همی گفتم و او دست همی گفت
متنبه شدم و قصد عنان نش کردم
گفتم ملامد بر شاه فراموشی
گفتم اخر نه همانا که من آنکس باشم

183

در نشین غیر نکر وقت گذشت بکاه
چون دو بار او هم پاری ده و زین
من سر اندر زن و مردن زن و جوان
جستم از کشتی و امید بکشتی بکاه
شادی افزای چو جان چو جوانی عم
گفتم راضی مشوار ز جمله رضوان بکاه
باش تا قلعه به بینی و در و عرض بکاه
گفتم آن کسیت مرا گفت جنیت کشتی
افزیننده ز هر حادثه پادشاه بکاه
دیدم من چو در آن شکل کوشش کرد
راست چو نیت بر شیبی بسته بر وی بکاه
گفتم ای روز براق از تو چو نکت یو
که ترا پای به بلند است مراره کوتاه
ترک زمان ز همه روی کنایه بکاه
بخت انجامن و پای به من کرد بکاه
که چو ماست کنون کرد در کاب بکاه
که پاداش چنین سعی کنم با دافراه

کردمش خوشدان پس پایی در آوردم
سده در که اعلا رخداوند جهان
شاه حیدر دوان ششم طبع و انعام
انکه با خنجر او هست قضا کار افزا
در شدم جان نضرب رقص کنان در
چون از و حاجب بارم بسند مسکین
حاجبش گفت معاذ الله از و باز کرد
زین قدم من چو روی کشتم بنم تو بود
هر دو مارا بسر مایه بردند که چرخ
چون ز ابرام لبم دست فلک فارغ شد
نه کلیمی تو درین طور که گریه می گشته
پسک چند جوان لایق این حال رو
بچنان کردم این شعرا در آوردم و
پایی یا لیت ز پس دست مناجات به
بخت پیدار ملک ملک قائم دار

تا بد آن سده که از سدره فرود
که جهان سلاطین سجده بر بندن نجابه
که ز کرد و نش سیر راست رفو شد
وانکه در حضرت او هست قدر کار اگاه
کفتی اندر سر من هوش نوا می زده
آه آمد لبم آنچه کمان بر دم آه
دیگه ان رشته همه سال حین با بود
حالیانیز نکرد در نسق گاه از گاه
تا نشد صایم مازاع تکفیم ضلوه
کفت بنجم که هوا کفشن بنه موزه بخواه
نه عزیزی تو درین مصر که گبری که چاه
بر غلامان ملک شک چه دلیلی نگاه
جان از ان جمعیت بر الفوز هزار دانه
کای باست تو بر چه وجود در کواه
تا جهان هرگز ازین خواب نکرده

مرح امیر زین الدین محمد الله عزیر و تنبلی
از محاق قضا برون شد ماه
در غم ساری خط برون شده

خاتمه

باز اولی

یاز فرشته عاقبت طی کرد
 باز بردار شد و به ملت ملک
 زمینت ملک بادشاه جهان
 آنکه از دامن جلالت دست
 وانکه در طول و عرض همه
 پیش با سمش مضا کشاد که
 غمش از خیر ان سینه
 یاز پی خرز دولتش پناه
 آنکه از رای روشنی بگذارد
 وانکه از چتر دولتش اموجت
 عرصه همهش بگویند چرخ
 ای یز بسم تو پرسم احوال
 آسمانت زمین طارم قدر
 شد مطیع ترا ز ماه مطیع
 زمین سپس در حمایت
 حرمی شد حمایت تو چنانکه
 ملک از آفتاب رای تو

بسد غم فرای شادی گاه
 باز بنور و قدر سز و گاه
 زین دین خدای عبد الله
 دست تا شیر آسمان کوتاه
 رای سلطان اجتران گاه
 پیش قدرش قدر نهاد گاه
 حرمش از روزگار آگاه
 شیر بر طوق طاعتش در باه
 نور خورشید و ام سایه چاه
 عکس مهتاب شکل خرم ماه
 یک جهان خیمه دارد و خراگه
 وی رشک تو پر رشک افواه
 و افتاب نکلین خاتم جابه
 شد سپاه ترا ستاره سپاه
 طلعت کبر با نزار دکاه
 باشد از آفتاب سایه پناه
 اید الله سر باید اد پگاه

جسز بدرگاه عالی تو فلک
جسز بعین رضا بخوابد کرد
همست برو قف نامه شرفت
خشم و خشم تو التمش و شمش
بد ما بند ز شعله التمش
کرده از در از دست خود
در همنر خود چنین تو از بود
ای ز تو زنده سینت پاداش
بنده زین سقوط هو التمش تیر
حاش الله چو روز سقوط تو
شکر زردان که باز روشن
نشد از سقوط رتبت ساقط
تا کنه اختلاف جنبش چرخ
هر که نبود بر وز کار تو شاد
امر و نهیت روان چو حکم قضا

نه بیشتر عبده و فدا
دین روز کار در تو نگاه
نه هر دو چهار طبع گواه
مهر و کین تو طاعت است و گناه
فتح باب کف تو مهر گیاه
از جهان دست خواستین گواه
بشری لا اله الا الله
وی تو تازه رسم باد افواه
بر سر التمش است پیکر گواه
سشب کیتی بزاد روز سیاه
تو صدر روزیر حضرت شاه
بلک افزود بر یکی پناه
نقش نیرنگ روزگار تپاه
روز کارش مباد نیکو خواه
بر نشاپور و بلخ و مبر و جراه

فی مدح جمال لدین محمد کوید

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه
اجل مفضل و کامل جمال دین اله

کپی

سزای احمد محمد که از محاسن او
نظام در ولایت و ترتیب داد کار مرا
قضاوتان و قدر قدرت و زمانه بسیار
مثال رفعت کردن نماید اندر تخت
کلاه داری قدرش بغایب برسد
ز فوق قدرش کردن نماید اندر تخت
بویم از دل کتم عزم برادر از
چو صل و عقد در اید افتاب چه
قضاوت قوت باران فتح بایش
بیک موم عتالش چو کاه کرده
خیر فکرتش از سر اختران منی
اگر بر خم کند سوی شور و فتنه نظر
دیده عنایت او شور و فتنه آرام
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
بجز تفکر مدح تو نیست در او هام
از اینمانه یوان کسی اندر ملک
زمان نیابد جز در عدم ترا بد کوی

پیاده بودم فرزندم چه فرزند شاه
که بی عنایت ادبی نظام بود شاه
فلک عنایت و خورشید را می گویان
حدیث پستی ما هیبت پیش پای ماه
که اسمانش سر راست در افتاب
ز اوج جاهش گویان نماید اندر چاه
لک لک بر بد و نیک فلک است در راه
ز غمی قضاوت در لاله الا الله
بجایست بدماند ز شوره مهر کبانه
بیک نیم نوازش چو کوه کرده
صفای خاطرش از راز روزگار گاه
وگر بخشم کند سوی شیره نگاه
کند سیاست او شیره شیره ز راه
و یا مطایع امر ترا ستاره سپاه
بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
ترا رفیع ترست استانه درگاه
زمین نذار در دزد شکم ترا بد خواه

بجست نعت او ۱۲

۱۸۵

امان دهد که سر از خصم او بجزم
تویی که دست حمایت اگر دراز
بزرگوار من بنده را بدولت تو
اگر نه رای تو بودی برویم آورد
نظر چشمم گرم کن بهر که باشد از آنکه
عتاب چون تویی اندر از ای طاق
مرا اگر بخلاف تو ملتمس کردند
بخون زرق مرا سپهر من بیالود
همیشه تا که بسط است خاک را مید
بسط این بمراد تو باد در بدو
سناج قلمت فتنه بند و قلعه کشای
موافقت جو موالی ندیم شادی و عز
ترا بر بنیت من زبان جو سون

بخدمت علاء الدین میر اسحاق گوید

خاص سلطان علاء الدین آله
اسمانیت افتابش ریب
آن بلند اختر ی که پیش درین

حریم حرمت تو چون بدوست بنده
شود در دامن که دست کبر با کو تاه
نمانشام امل گشت با باد بچاه
سپید کاری کردون هزار کار سیه
قضا بعین رضا میکند سویی تو نگاه
حدیث حمد بشیر است و حیل در و باه
بران دروغ تمامست این قصیده
واگر نه پاک ترا ز کرک یوسغم زکناه
همیشه تا که محیط است جرخ را نگاه
محیط ان برضاء تو باد و سپید نگاه
لطایف سخنت جانفزای و نگاه
مخالفت جو معاری قرین بود و آه
مرا بجزمت تو پشت چون بگفته تاه

میسر اسحاق صد مجلس
افتابیت آسمانش کاه
خاک در بند اختر ان بجای

پیشانی

وانکه یازایش آفتاب سیاه
 چشمش چرخ زانها دیده گواه
 باس او پاسبان دین اله
 علمش از راز اختران نگاه
 شیر پل طوق طاعتش رو باه
 نوزخورشید و ام ساید چاه
 عکس مهتاب شکل من ماه
 حکم او بر قضایه بند دراه
 کتب بند چرخ کثرین درگاه
 وی زخورشید بر کدش بیاه
 در ازل هیچ باده او پگاه
 مشک شکر است در انواه
 شد سپاه ترا ستاره سپاه
 طاعت کبریا ندارد گاه
 بر تر از در که تو یک درگاه
 عالمی را شد دست پشت پناه
 دیده روز کار در تو نگاه

انکه با غمش آسمان عاجز
 بهش نشسته را کشاده مگر
 قدر او قهرمان شرح رسول
 قدرش از قدر آسمان برتر
 با زبلی با پس دولتش پیو
 انکه از روی روشش بگذارد
 وانکه از چهر دولتش اموجت
 چشم او از فلک بر ارد کرد
 سخن در گاه در دولتش را
 ای جمشید بر کدش ملک
 شب او بار حاسدت بر آست
 سهر است در احوال
 شد مطیع تر از نامه مطیع
 زمین سپس در حمایت عد
 دست اقبال آسمان نکشد
 چرخ تا در پناه دولت است
 جز بعین رضا نمی کند

هست بروقف نام ملک
خشم و خصم تو آتش است و حر
لطف تو دست کرد در آید
بدماند ز شعله آتش
دهب نر خود چیدن بود که
ای بتوزنده سنت یاد آن
بنده از نسوق خاک در که تو
بپذیرش که بنده تو بند
نپیش تخت بود چو سر و پیک
کیس داز دیگران کنایه
تا کند اختلاف کردش چرخ
هر که چون چرخ بنودت نواهان
تا بعت باد پارشادی و عز
در نفسهای شمنت لظمن
امر و نهیت روان چو حکم قضا
ای ممالک را مبارک باد شاه

نه سپهر و چهار طبع کوه
مهر و کین تو طاعتت و کنایه
دست مهر اجل شود که تو آید
فتح باب کف تو مهر کیه
بشری ایا الله ایا الله
وی بتوزنده رسم باد افزاه
بر آتش است پی که دکا
او و پیوستگان ای پناه
تا کند چو بنفشه در آید
صدر ما کرد و دهن چو شاه
نقش نیرنگ روز کار بانه
روز کارش مباد نیکو خواه
حسدت باد جفت ناله و آه
هر زمان صد هزار و اسفاه
بر نشاپور و بلخ و مرو و راه
بی فتح سلطان عزیز الدین احمد و ایرایلی کوبید
وی سزای خاتم و کلا

تیغ خونخوارت پذیرفتار فرج
 روز کوشش سحر کردون کز
 نسام احمد نام موسی موعه
 عزیزین و ملک دولت انگوش
 ساحت عرض است خاک کفایت
 روز بارت خاک بوسان ره
 آسمان چشم حوادث بر کند
 بر امید آنکه از روی قبول
 پوشد اندر عرض کلی هر خسوف
 آسمان سرگشته کی ماندی اگر
 حرج دارکان فوق و لایحه پیش
 عرصه ملکست بهر تنگ چشم
 بر شات دولت انارت دلم
 بر در ملکست کرا اید شکفت
 سایقان خیمت فرخ پی اند
 ناکه بوارد افتاب آسمان
 افتاب آسمان بلالنج

عفو جان بخش خریدار کناره
 وقت بخشش کان در بارگاه
 شاه یوسف صدق و لایحه انتباه
 عزیزین ملک دولت در پناه
 کاندرو جز کبر بار نیست راه
 افتاب و سایه یار در بارگاه
 گرگت در سایه چهرت نگاه
 رفعت چهرت تو یا بد جرم ماه
 کسوتی چون کسوت چهرت سیاه
 با ثبات جاه تو کردی پناه
 این بچودت شد مسلم دان بجابه
 کی تواند دیدن اندر سال و ماه
 بر دوام ملک انصافت گواه
 گرگت در دشت پور و به راه
 صبح صادق زان جمعی نگاه
 از فلک است ان دوازدهم سپاه
 و آسمان افتاب بادگاه

نخست روز افزون و محرم شد

مدح مہذب الدین ابوالحسن نصیرین لفر کوبد

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه

امیر عادل صدر اجل مہذب دین

نظام ہدایہ کار با بی معظمت دین

پہیز رغبت و خورشید روزگار کہ

کشادہ عیبت از میان فتنہ مکر

ز فوق قدرش کردون نماید کثرت

بیاد و مہر بسوز سنک خار سکون

ز نعمت تقی سخا مستعار دارد وجود

ہمیشہ تاکہ بسطت فرشت این میدان

یکی موافق رای تو باد در بند و سنک

بکلامت شکل کردون کشای شہین

در حق سہ سلطان بجزین ملک کوبد

ز ہی کارت از جرخ بالا گرفت

رکاب ترا جرخ تو سن بسوز

بنامت ہنر فال فرخندہ

جاودان دولت فرای خف کام

ابوالحسن نصیرین لفر کوبد

کہ فرخ بالسن و صدر است و غم گاہ

اگر چه بود ازین پیش بل نظام تہا

مدار جنبش قدرش در ایی کردش

ہنارہ جسمت او بر سہر زمانہ کواہ

ز اوج جاہش کہوان نماید اند چاہ

بالطف برار دوز شو مہر گاہ

ز رفعت تو فلک معار دارد چاہ

ہمارہ تاکہ محیطت ستغیا این فر گاہ

در کمر من حکم تو باد ہی کہ کواہ

بعد از جرمت ایان فرای و کور بگاہ

حیث شریحین تلافی گرفت

عنان ترا جنت والا گرفت

بیادت خرد جام صہبا گرفت

بصفا

بانی

زهی نعل شبد زولعل کلاهت
 یزنگام جو دو بگاہ سخاوت
 زلفظ حظیبان جغت سراسر
 بیک حمل در خمر شاه عالم
 بفر و باقبال سلطان عالم
 زمان و زمین تا بساط کمالت
 سیرت از خون اوداج ستم
 که از خون دل شکل پا قوت داد
 تو بی سرو باز که هستی اویت
 من مدح خوار است در وقت
 ز اینر شش عالم و اهل عالم
 شب محنت من ز امد افکند
 مرا صنعت چرخ تو سن شکسته
 کیم نکتبت جرخ اختر سپرده
 من از دستت دل سوی حضرت
 ز نحو پیشدراپی تو در علس دست
 ز برهان جیب تو در جرات

ز تحت الشری تا اثر بار
 داو همست رسم در بار
 هم رسم صر عالم اودا
 همه ملک بشید و در ارا
 برو آفرین ملک مینار
 چو خورشید یلا او بهنار
 ز شکر و سیاه سیار
 که اندک خون رنگ مینار
 ز اقصای چین تا به بطار
 در انواع بیمار تنها کرفت
 دلم لغزت طبع عنقار
 درازی شهبای یلدار
 مرا صولت دهر رعنا
 کیم حلقه دام سودا کرفت
 چو مویب ره طور مینار
 هم رسم دهر نور بخار
 سواد زمین کف برضار

اوداج
 مک کردن

مجمع الملك الراحمين المخلصين

من اندر نکابات امروز با
درود امن و استین بلا را
ز بس هشت جان و دل سنگ را
ز فران بمانده کمال فصاحت
در ضبط اختیار بی مانده
همیشه چه که تاهست از حسن یوسف
بمان ای خداوند خدوم عالم

در عشوه شست و در ال
چو دامق سر زلف عذر ال
رما کرده و بنای اجزا گرفت
زا نجیل خط معما گرفت
در حضرت جمع غوغا گرفت
جهانی حدیث زنجار گرفت
که هست از تو دین قدر والا گرفت

مدح مہذب الدین ابوالمحسن نصیر بن زکریا

ای رایت دولت ز تو بر جرح رسیده
بر پایہ پتپای تو ہم نسپردہ
با قدر تو اوج ز صل از پای فسادہ
در نظم جهان ہر صیر رقہ گفت
اعجاز تو در شرع وزارت نہ چگدہ
ای مردم آبی شدہ بی ماس تو غیر
دی خانہ فروش ستم از کہ بر اند
آرام زمین بر در حرم تو نشسته
تخم غرض نجنت تو بر خارہ برسته

دی چشم وزارت چو تو دستور ندیدہ
بر دامن تو دست معانی ز رسیدہ
با کلک لایقہ فلک شکست کزیدہ
از روی رضا کوشش قضایا چو شنیدہ
کز خلق بماند یکی نا کر و دیدہ
در دیدہ احرار جهان مردم دیدہ
انصاف تو امر و نیجا نشن چو شنیدہ
تعمیل زمان در پی عزم تو دیدہ
مرغ امل خصم تو از پر مضہ پریدہ

انفرد

از خضر چوب دست ایادیت تر
 بر خاک درت ملک کوی که زارم
 در کام جهان ایش از لطف خشم
 کردن که یکی خوشه حبش ماه نوامه
 اینجا که کران کشت مرکاب بخط تو
 پیاب رخ طالع مه بر در تو ماه
 دی روز بجای پی پدرو جد تو بودند
 امروز اگر نویت امیشان تو آمد
 پشتی شده در رنگ و بد ابنا پی آنها
 دندان خزان کبیران شاخ که روی
 در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان
 ز بنور خیز و فضل و لطف تو سرشته
 شیر فلک آفت بشیر سپر پرده دوران
 بی پنیم ازین مرتبه خورشید فلک را
 بدخواه تو چون کرم بر لبیم کفر خورش
 بر خراج ممالک شهاب قلم لست
 عزیز تو نه جبر لست کران عبیره توان کرد

اطفال دران عهد که ایهام برده
 طفلیست در اغوش قسی غنوده
 جز اجیات از سر کلکت بچکیده
 ماسنله از خرمین اقبال تو چیده
 از بوالجی نشت عنان بار کشیده
 تا عهد تو چون ماهی بر آب طسیده
 مسعود و علی ان دو ملک سان کرده
 لشکرت عطا لست سزاوار سزیده
 هر لشت که در صدر تو یک روز خنیده
 یکبار نسیمی ز رضای تو و دیده
 آهواره در خواب پستان بشیر مزیده
 اینو سخن کشت ز خلق تو چرنیده
 در مرتبه با شیره سیاطت چنیده
 جو شیره در سایه حفظ تو خرنیده
 از دوک زبان بر سر در پایی دیده
 بر لکه کرافتاده دود در پوز دیده
 کسیرم که جهان پر شود از چنگل خنیده

کآن

چنگل

تو در چمن دولت و در باغ دوزخ
که را چو بت از زه از هم بکشاید
تا نار شرب و در جهان بنبت کرد ایسا
خضم تو چو شب بار بجهای سیه روز
رضایاره چو ابلی ز عناق گرفت
هر ساعت بنی غصه کلی نازده شکفته

در مدح ناصرالدین سلطان محمود

ای ترا خسار رخشان چون قمر
را سیت تم شده الی تا بدیدم تو
خشاگ آوردم چو مشک از غایت تو
دیدم از خون سرخ رویم کرد در غایت
موج زد در یایی چشمم بر کنار آورد
نقش هم بهری مکن ای هم رود دل
رایستی بقامت زیبا سیک پیراه خود
عاضه را زهره زهره ای کفتم و لبک
کرد خوان سن سوی لست بهر تلخ زا
تا که طوطی خط چید شکر از لعل تو

چون ابر خرامیده و چو سر و
یک چاشنی از شربت چهره
سهم رسن پیسب کوزد مار کزیده
وز حادثه چون صبح دویم جامه
دل در برش از ناپشت چون ناز
وان غصه چو خارش همه در دیده

چون قمر از یار رخسار ت هم آراسته
در شب تار دوزخ گفت چون قمر آراسته
چون بر آمد عین زلف تو تر آراسته
بیدار از چهره از خون جگر آراسته
تا کند نازک میان ت را کلمه آراسته
مینمای نقش عمری بر حجر آراسته
نسر در لبسان بود بی بار و بر آراسته
مشتری بود او و قضا را از قدر آراسته
از لب ت بر روی نکلان شکر آراسته
میشود از نین تلخ نبال و بر آراسته

محمود

خنده و ابروی تو پوست در چشمم و دست
ناصرالدین شاه پهل افکن که بر نطق
آنکه محمود حسن خلقت بود چون ایار
ضروی که لفظ شیرین و خط زیبای او
تا بدید بخواه را بازی پیشگاه
تبع او کوری دشمن چشم در میان
تبع خورشید از سپهر انبیا انبیا
همش را جود او کان حاصل کانت
بخشش از دستش سر انبیا که می آید
از راه چون کسر ابیخا گفت که بس
پس نماند از عدل و بندش تا نماید خلج
بخش می بیند جهان از او شتابان
ملک از اندامی عهد از انبیا گرفت
ان علی قدری که از شمشیر بندی مسکند
بست در میدان قدرت کیند زینای
هر که چون در حلقه در کوشش اهدت راه
بر سر را بکون جرح چون برت مده

۱۹۰

چون کمان شاه میر جان شکر آ
کرد اسپش کرد خسار ظفر آ
بنده او را با انواع هزار آ
النس و جان بر امبش و شمع و لطر آ
کلاکت آمد یعنی از خیمه و پیش آ
صورت فتح است لیک الفتح و هزار آ
با شداری صفی و تیغ از کهر آ
هم چو در زند خلف نام پدرا آ
چون پدرا مکرم بود آمد سپه آ
سبزه یکا کرد با فر اطامر آ
صحن بست چون فلک از نسیم آ
عاشقان معشوق را در هر نظر آ
زانکه کرد در کلستان هم در آ
دین باری را هر از دره عم آ
کویا کوی زمینا مختصر آ
دوستش کرد از کهر بینی در آ
شد ز خاک پایت او را تاج سر آ

ازار

در دیار دشمن از شهرت شد ای بخت
حاسدت از کارگاه صنع پیدا شد
از پر قصد رک جان مسود دوست
فتنه در خو بست دایم خون بخت
بنده چون از پرده خاطر و روی جاود
کز قبول شاه یابد طبع از مشاطه وار
تا نماید که فلک چون ناچ زرین مهلال
رسته باد ابا به ملکات از خسوف ایراکه تو

در خنی یا پادشاه خور و برادر او گوید

ز بی زعیلتو خلقی خدای آسوده
جهان بینیخ در آورده جمله زیر بگین
ز شیر پیشه رسا چو قبان بیک جوان
هزار بار به مردم طلا ای خرمست
چو دیده بسته بی سوان خشنیده
زبان نداده چو دو عطار ساینده
ز حفظ عدلتو مهتاب در و لایت
بدست خورشید و ظفر پیر دولت

می نکرد در در رحم هرگز صور آراسته
چو نقش فرزند به پیری سپر آراسته
خار با کلین بسایان بنشیند آراسته
بخت پیدارت چو ز کس در سحر آراسته
کز شاح مدح شاهنشست بر آراسته
زین نمط اردو و دستان در آراسته
که نماید بدر چون زرین سپر آراسته
ز آفتاب عدل کردی حجر و بر آراسته

ز خضر و این چو نومی در زمانه نابوده
پس از تکبیر دامن بدوینا لوده
شکار ما که بعد سال کرده بر بوده
بسبب خاک جهان بادوار هموده
چو دید عاجزی بی طلال بخشوده
و عید کرده بگرم و سفر انور نموده
طراز نوزنی و تباری نصیب لغز نموده
سپاست از کل قهر آفتاب اندوده

در کتب

چو شیر را بت تو سیر بر آسمان رسوده
 که گوش ملک تو بکس فرجه بشنوده
 بهیچ روی بچشم تو پشت ننوده
 در آن دیار چشم تا برور لغنوده
 که عکس تیغ تو التمش زرد در آن بود
 زرک چگونه رود کرد دیده بالود
 ز زناک حجت که ام آینه است زرد
 نه کاست فلک هرگز نه ازود
 شکفته دایم او فتاده توده بر توده
 که همکانتش بسپندیده اندو ستوده
 در از بار احدیست که منینه مایوده
 ز بی ز عدل تو خلق مضرا بی آسوده

دو کشته خانه خورشید که بر روز صفا
 به روز طرب بت نبوده ز غم بکوش
 بر روز حرب کسی جز کمان لاش کر تو
 ز بیم تیغ تو جز جنبت دشمن تو کسی
 اثر زدود و خلافت بر روز بی که سید
 ز خصم تو زد و خون چو کشته که کوفت
 از آن زمان که طغر پرچم تو شانه زدا
 قضاست امر تو کوی که از شر اطوا
 رستی غنچه پیکان است کلین سنج
 شایع تو بعین نتایج فردا است
 ز است نصرت دین و ز خدا نصرت
 تو غیر روی و زمین و زمان همی گویا

پیاده

باغ ملک از خجرت پسر آسته
 روز ما رخسار فتح ارکسته
 هر کجا کرد خلائی غاسته
 نام راجز نام تو ناخواسته

ای جهرا عدل تو ارکسته
 حلقه سبب رنگ زلفا چرسته
 در دودم بنشاند از باران تیر
 خسروان نقش کلین خیر

کنجها خوانان دست زان شدند
ای بقدر و رای چرخ و افتاب
در بلاد ملک تو یا خاک پیز

کز پی خوان بنده داری خواهی
باد ماه و دولت ناکا گشته
راستیته ناید ز خاک ار گشته

بفتح ملک عادل ابوالفتح ملک شاه کوید

آمد ببلانت بر من ترک من از راه
چون سرد و نهی قامت شایسته ترا سر و
سروست اگر سر و زند کوی میدان
تا وقت سحرگاه منی و شب روشن
در صحبت او به بودی در شب بکنیر
من با که میخوردم و او جنگ نو
تا روز میگفت که چون بود یک روز
قیصرش بهی باج رساند بخیرانه
ابنای زمان را بجز او نیست خداوند
از طاعت او هست همه مرتبه و قدر
راجع نشود و هر در خشان شده حرف
انگس که همیکرد بکشتی طلب ملک
آگاه شد از پای که خویش و لیکن

هر داخته از جنگ بر اسوده زبده خواه
چون ماه دو دفتر رخ و بالسته ترا راه
ماه است اگر ماه زند جنگ سحرگاه
بی مشغل و بی غله یکدل و یکتاه
با صورت او به که حموزی می که بنگاه
من شعر میگویم و او ساخت همی راه
فتح ملک عادل ابوالفتح ملک شاه
مغفور همی حله فرستندش درگاه
شاهان جهان را بجز او نیست شاه
در طلعت او هست همه طاعت و گاه
نعمان نکند تفره مضامی شده درگاه
و آمد بصف اندر چون شیشه ز درگاه
از بنده شاهنشاه بد آنکه که شد آگاه

برده ز سرش افسر بر هم زده شکر
 با بیخ پسر است مر او را و سایش
 پیش همه نشان محنت و زود بیان غم
 چون کرد طبع در ملک ملک و تخمش
 بیکانه نکو خواهد به از خویش بد اندیش
 ای چون پدر و جد تو به مدار و جهای
 ناباز شکاری نشو و صید شکاری
 در بند تو زمین کونه بماند بد اندیش
 تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد

هر کس در سر پرده و خارت شد بچاه
 چون کوه بچنگ آید و پس شد چون نگاه
 حق همه نشان حسرت و گفت بستان
 هم دید ز بند آهین و هم دید ز تن چاه
 زین روی سخن کردی با پدر کوناه
 چند آنکه جهانست کسادی بی گناه
 تا شیر دلاور نشود و سحره روبا
 کز بند بد اندیش تو ازاد نکو خواهد
 تو یار خدا و مدد حق و یار تو الله

مدح ملک شاه گوید

ای جهان ملک از عدل تو نور است
 در جهان دار است کردن فتنه در سر
 بی گزینت روز محشر طالبان
 از مشال تو جهان در نقش المین
 از سیر اعجاز تو اسباب دریا است
 ز دهنهای خط اسلام در دوران
 شاهنهای دوحه انصاف در دوران

وی بهای سلطنت از فضل تو بر است
 و ز ملک شاه است لم رولق از سیر است
 در جوار صدر تو طوبی و کوشیا
 مایه کافو خشک و غیر تر است
 و ز عرض قبال تو آثار جوهر است
 از بهاری لوتو هم زین و هم فریا
 از نهای فضل تو هم برک و هم بریا

درت هم نام تو از سحر کلک و تیغ تو
پایه تختت از منکام بوسیدن خرد
کرمان افزینش در ریش احدات
گاه ضرب و طعن فرمیدان زبان تو
آسمان را بر زمین در لحظه اندیشه
دیدة بر خاک جناب تو بر زبان تو
از برای چشمه حیوان حدت جان عقل
بچو اینای بنیاد بر حاجت سال و ماه
کیسه از جود تو سلطان و عرش
ناظران علوی و سفلی ز بنزل جود تو
تا دماغ کاینات از خلق تو شکلش شود
تا همی در بزم کتبی با سنده از جنس نبات
خسیر و زانبت پیروزی از نام تو بالا

ملح امیر محمد الدین ابو الفاضل المعروف بابا گویند

ای متبل که کوی خاکی و پای
ای پانست هر چه جسته در کتبی
اجرام ز رشک پایه قدرت

در ثبات عمر طوار و ز محشر نیست
از در ای قلعه نه چرخ بر زینت
از فروغ صبح نماید نور بهر نیست
رام لظن از کفایت الله اکبر نیست
مرکب اندیشه رفتار تو اندر یار
جلوه گاه از چهره نغفرو رو بر صورت
و هم را در صحبت عزیم سکن در پناه
چرخ برادر زبان تو چون حلقه در پناه
بهره از بر تو در دلش و تو تلویح
بحر و کانزاد در فراق تو که هر روز یار
خالقت تو در ازل خلق پیمبر نیست
تا دماغش از دل و جان جامه سوز یار
خسروان از خاک در گاه تو انسیار

دی فخر همه قسیده را پای
جز مثل که ان یکی نمی پای
پوشیده لبها سهای سیمای

عدل تو ز روی خاصیت کرده
 کرده صف اختران کردوزا
 بر چرخ ز بهر اختیارش
 دارا الضربیت کف و کرد تو
 چون خاک بجگاه ششم بشکمی
 درگاه تو باب اعظم است
 زایب تو از فلک فرورزد
 از کار غرور چون رودان
 از سیم مخالفت سخناناید
 زودا که بدله سان فروداد است
 ای پیشم نیازیان ز خود تو
 نارنج تفاعراست زلفیت
 کفتم که بشکران پدید ایم
 کفنا ز کمران رکابی ستم
 نسخ البابی بگردم آخرم
 ماینت زشت دور در سر
 خضم تو دور جرح را با دادا

بالشر فتنه سالهای ای
 درگاه تو اند سال محرابی
 خورشید نمیکند سطرالیه
 امین شده از مجال قلا پی
 چون باد بگاه عفو بشت است
 مهدی شدن نامیزد دیوانی
 الجشم چو کبوزان مضر
 تقسیم تو ان سدر سن تها
 نشیندستی ز سیم اعوانی
 کین کین بنزد زودا کردوا
 چون بخت مخالفان خوشبخت
 نعم اسلامی مراد هم اعقاب
 رخ کرد جلالست تو عنای
 زودا که عنان بجز بر تپ
 بانکه تو از و رای این با پی
 ایام چو تیرهای هر تاپی
 طبع قضی و فعل مهتابی

چون دانه ناراشک بخواند
اسباب بقات ساخته کرد

وز غصه رخسار چو چهره آب
اسباب نه صنعتی نه اسباب

فندح نظام حمید الدین صحرایی

ای مسلمانان فغان از دور هر چه
کار آب نافع اندر مشرب من
اسمان در شبی عمرم کند دایم دو کار
که بخندم دان پس این عمر نسبت کوید هر چند
بر ستر من مغفوری کردی کل در این
روز کار چون غنای من تا موتی
بیبوسی از جهان دانی که چون ای
از ستمهای فلک چند آنکه گوی
کویانان اسمان بر رسم دوران
که بگرداند پهلوی مفت کشور مرزا
بعید ما کند لک کوب جوادیت
چیز فخرم کرد صاحب خست اندر
قبل اسلام را بگو ای مسلمانان که گفت
اسمان که طفل بودی بلخ کردی در

وز لفاق تیر و قنده و کید مشرب
شان خاک ساکن اندر کلبه من صحرایی
وقت شادی یاد بیا که اندر نگر
در بکریم آن هم روز نسبت کوید خون
بگذرد بر طیل ساسم نیز دور
چون زخم تا چند سالی مادگی سالی
بجنان که بار کین اید کردن کوید
و انتم زیر که با من هم بدین
داده اندی فتنه را قبطی
یکدم از مهرت نکوید که از این
جنت شورم خجری که در
تا همی گویند کافر نعمت آمد نور
حاش الله با اندر کوید جهود خجری
مکه داند کرد مهور چهار مادری

انجمنه

اتحی آرخاندان مصطفی در بلخ چون
 آن نظام دولت دین کا نظام عالم
 آنکه ناپسند بار در زیر اذکار حاضر شود
 در پناه سده جاه رعیت پرورش
 هم نبوت در نسب هم بادشاهی بود
 مستحق تعجبی لغضات شرق و غرب آفر
 آنکه پیش کلک و لطفش از دوران حلال
 اب و انش را اگر در مجلس حاضر کنند
 سکو حمید الدین اگر غمناک که در فنی در دو
 در زمان او نه نشکفت اگر قیمت گرفت
 غلامی است صلی الدین عمر در صد شرح
 معینه مشرق امام مغرب آنکه از تبتش
 حکم و بین هر ساعت از فتوی او فزونه ترا
 احتساب نفوی او کرده ان کا ذکر کسوف
 از زخمش هر روز فال محشری کیر دهها
 بابلستان دین بکرو خدیج مجلسهای او
 ذوالفقار نطنج تاج الدین شریک است

کرده هم سلیمان اندر خدمتش هم بود
 در دل انحصان کنه با بصیرت ابر
 در جبین عالم ارایش به پند مهر
 بر عقاب اسمان فرمان دیکر کت
 کو سلیمان نادر انکشتن کنه انکشت
 آنکه هست از غنشدن عباس از ابر
 صد چون سهند چون کو ساله پیش
 از میان هر دو بردار بشکوهش او
 مطلقا هر چه ان خمید از صفها بشهر
 کو نهرت اری هنر او بادشاهی کهر
 آنکه بود در پورا در سایه او قادر
 غرض ز پند مینرش کو تا شکر دی
 دیده فزونه کنی چون کلک لولذ انور
 اقیاب اندر حجاب بر شد از بی جا در
 کسیت انکو نیست فال مشر را در
 صبح را چون کل طبعیت کسیت بر
 آن بمعنی تو امان بازو الفقاری

تو به گردندی اگر دریافتند مجلسش
من بنیدانم که آن جنس سخن را نایم
ساقیان لاجه او چون شراب اندر
بازویی برمان ز نفیر نظام الدین
انکه بر لب بر شرح اندر زمان و تقوی
نامدی اوراق اطباق فلک که تمام
دارشان انبیا اینک پسین باشند که
در شبایی او اگر عاجز شوم معذور دار
با چنین سگان که کز ارق درشان غفدی
راشته ما که رسد ای که اسپ او کشد
عجو گویم بلخ راه بهات یارب ز بهار
با بعد از بر من تو ان لبش بمبارفتا
خاتم جنب در انکشت سلیمان سخن
بازیدان احز کلام من ز مخول حسود
ای بر رسم خدمت از آغاز دوران
عیش من زین افتزی تلخی گرفت و تونوز
مرد را چون ممتلئند از حسد کار افتیر

هم مهله نامی و هم زهره از خنیا که
بی بنوت میتوانم گفتن ز بسا
موش کوی بد گوش را بهین ساغری
انکه از تعظیم کردی جبرئیل صاحب
از درقهای خمیرش یک قق کز بکر
کز خمیری او نکر دی علم دین را در
علم و تقوی پد بهایت لبش تو اضرب
تا کی باشد تو ان دانست حد شاعر
فارغ آید هر چه اعظم از من ز لوت
کار دایه یک رسد هر کز بگرد لشکر
خود تو ان گفتن که ز نکار است و حق
جنس این بدبیرت یا مثل این پد کوه
افتزی کردن بدو در کیمه از دیو جبر
فروق کن نفس الهی را از نفس از
طارم قدر زین پیروی عظم اختر
چربک او همچنان چون جان شهرین بخیز
بدمزاجا زایه افتد در مجالس از پر

به کون مراد

چون مراد را واضح خواند که در کمال
 ان معنی دانم که در طریقی با او بودم
 که بخاطر که زانیا تمیز اندر عمر خویش
 جادوان پیارم از دانی که پیری
 ان توانایی و دانایی که در احوال
 آن که از ناسی صانع او صبار است
 آنکه خار از دماغ و دندان عقب پیش
 باز شد چون قدرتش کیست و راننده
 تا بزل فسیل ساید خاگر از میان نداد
 بزمن صفتش از نیل و فرج و گردن خود
 آنکه اندر کارگاه کنه کان ابداع او
 در وی عالم بهشتی روی از رنگ او
 آنکه عوالتش برین مایه و برفق خویش
 آنکه کمالی او را کج بودی در عدد
 آنکه در لوح نه با نهنا خط او انام است
 آنکه تهریش و اداجم را شیاطین افکن
 آنکه از ملکش خرابی دیده است پیش

خواب

کا و او در خرمن من باشد از کون خر
 آنجا کان زدن با بوی و از کافور
 یا پیم چون آنکه کرک از هم یوسف بر
 بدست و با زار دین صراف خازانی
 دامن بدختی بنهاد و دانه نیک است
 کل فشانی اختران کپش سبز نلوفر
 شکنکی داد دست بر اوطاع کل کله
 در جرم بروی گردون دید مایه
 روز بر کوشش شفیق نهاد زلف عنبر
 افتاب و آب گردان نشی این مجز
 بی اساس مایه از با بهاء عصر
 خوشتری رنگی هنور بهترین شکل کرد
 پس برین را آنچه شنی داد و کله انغور
 نیست جز راصم را عنبر کنی در ک
 این همسکوی الیه این ایزدوان تنگ
 و آنکه لطفش داد النش را بسین زور
 کرد روی بر بام این سقفی بدین نهاد

شکری
 در کوفه زنگ
 صدای او

انکه در معای کرمی از لعاب برک
انکه در احشای زبور کمال افشش
انکه از جویف نالی ساقی احسان بود
انکه چون بر او بنشیند سر فوازی کرد عمل
انکه ترک یک اوب در پیشگاه حضرتش
انکه ادم را عیسی ادم ز با انکند
انکه قوم نوح را لذت باد لاند
انکه چون خلوت سر اخلتس خالی کند
انکه دشت جادوی را در عیسی کلم کند
انکه نیل ما در بی بر چهره مریم کشید
انکه از مهری که بودی مطهر ارتف
انکه از ایامی انانیت دو کدینو کرد
انکه چون بر دو لستش بر بان قاطع خواهد
انکه کرانست کرت جادو دران جملان
انکه هم در عقل ممنونست معم در شرح
انکه زین سوکت اگر تا در اول مردم کاوم
خود بیانا اگر نشینم راست کویم سخن

مکری

کار او با سده نهادن کارگاه شتر
نوش را با پیشش داد از راه محبت
جام مصری که نهید پر و سه ساله عسکر
گفت را می گوئمالش ده بدست
وقف کرد ابلیس را بر استان در
کر نه هم شم اجنبیا بش کردی او را
در دوم کرد از زمین است بر سر
شعل ریایا کند ایجا نه اخذ حکم
یکت بان ملک او به همست یکت
حفظ او پد انکه باطل شد حال دست
مهر کردت از پد عهدش در چهره
از چه از یکاینه بر حقا حرم چهر
در زبان سو سمار او در تحت کت
از نخستین استان حضرتش در نکند
جز بنامش که بجوم و قصه سو کند ری خود
کافی باشد که در چون من کسین
نما ورق چون راست پستان زین بیبا

اولا

چون مراد بلخ هم از اصطلاح بلخ
 بر سر ملک جهان فارغ نباشد که چون
 دی ز خاک خاوردان چون ذره چهل
 با جنبها الجنان بلخ زاید از خاطر مرا
 این سخن بگذرا هر خاقانم در نفس خویش
 پس چگونه می جویم خطه را که درین
 تا تو فرصت جوی کردی از این گاه
 هیچ عاقل این که جز آنکه بسو فکند
 دشمنان را میه دادن نزد من دایم
 مستقیم احوال منتهما خصم سرگردان
 ازین دقایق من جهان در رسم که از یاد
 از عتاب و پوستنیش که نکوید به بود
 چند برخی از قبولم بازه شاخ می دهد
 سو که از یاجوج بهستان رخسیر که کفت
 که حکایت بشنوی هم از زبان مهر خویش
 دی کسب و توصل کفت و غریب شهر ما
 او غریب اندر جهان باشد چو از رتبه و

دق مصری چادری کردست در دمی بر
 حبه ابله که با بشد افسرش بر افسر
 کشته امروز اندر و چون انبیا خاورد
 ای عجب آب خشکی زاید از آتش
 کادیمی را عقل هست از مکنات کس
 کرد راید دیو بپند از برودن مستی
 غصه ده ساله با یاری لجه اورد
 اصل نیکیو اعتقادی رسم نیکیو محض
 جمع کردن موش و شتی با بلنگ بر
 بس که هر کاری کند او چون تو کردی
 ساکنه کسیر داین دان بر بود از
 که چه درد ریای تو اند که در خط کاوزه
 هر کجا پنداری ای مسکین که سحر
 خاصه در سندی که ناپید کنی اسکن
 تا درین اندیشه باری راه باطل
 بلخ کفت ای بیم کمال او هست در سحر
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر

خاکپای اهل بلخ که مقام شهرشان
جدا تا ریخ این نشا که در مانده بلخ

فی مدح محمد ابن ابراهیم

حکیم زردان اقبضا ان کرده بودی
این با انواع بنر معروف در فرزانی
حکم آن در شرع و دین از اهل طینین
داشت از اقلیدر کوشی اوم ایدر بند
بوده بر درگاه حکم جهان فرمان پذیر
حکمت آن کرده در بحر شریعت کوهی
هر که شد در طاعت آن مهر داشت
طاعت آن واجبست از بهر امن نیست
ان محمد بود از نسل ابراهیم خلیل
انکه را پیش از موافق کشتی پیمان شکن
در سنی از دست او جز نیست بود جا
راستنداری که هستند ابرو و جود و مهر
نور رای او اگر محسوس بودی چنان
جایک الفاط عذب دست علف خون

هست بر قران خود ششم هم سری هم
رایت طغر الیکین بود و رای نامیر

که جهان بر دو محمد ختم کرد و بهتر
وان با جنابش سر مشهور در شهر
رای این در احوال عهد از قدح هر قاج
دارد این را دیده بر سر علم انداز
هست در انکشت قدر این شهر انکشت
همت این کرده بر جرح بزرگ افتخ
هر که شد در خدمت آن بخت او شکر
خدمت این لازمست از بهر جاه و بر
دین محمد هست از ملک باو هم سر
وانکه حکمش را متابعت کنند نی تو فر
در شهر از رای او تو عیب حکم صدر
چون بدست و طبع و قدر از رای او در نگر
زاد می پنهان نیندستی شدن دیو و تر
راوی احکام خرف او سپهر خیر

مؤلف

دقتی که دیدی که درون کردن کلک است
سمع بکشاید ز شرح و بسط او حذر
در ارادت اول او در فعل اخگر کوی
ذره از ظلم او کرد کل ادم بودی
بخشش یعنی طبع لطیف او کند
سایه انش در ضمان خود او از اعمال
ای ز قهرت مستعار فعال مرض در کل
دست تو نهایی که رسد ای کبابی است
تو بهی ز ایشان که ایشان خود بهمانند
چون تویی از دور ادم باز نیکش بودی
در جهان انار در دم ز او که باشت و بس
دست ازین شنی محال اندیش خام ابیدار
شعور بگذارد یک است شای کابند
پیمین با تو نشستن داری همزی در
چند روز ادم کن با او ایشان در شهر
ای بزرگ کنی در مدح و ثنا بی تو همی
شد بزرگ ز جا تو جا من اندر روزگار

کلک دیدی شنی که هم کلک کند هم دفتر
چون زبانه ز طبع بکشاید با الفاظ در
کر لغات بر سر کوی کمالس بگذر
در میان خلق ناموجود بودی او در
شاعران عصر را از شاعر بی دور
کبکها دارند دایم پرند ز جعفر
وی ز لطفه مستغاد اثار مهر و شتر
پای و مر از دست شان بیرون کن از فغان
باز تو در هر سر کوی جهانی دیگر
هم تویی مان تا نداری کار خود را سر
شاید از جز خویشش کس را هم درم نشیر
یا بجز منت یک شب پر منت در
کان سخن را چون سخن از تو با شنی شتر
طبع را که ز هر خند و حرص را که خونگ
تا هم ایشان از تو وهم تو از ایشان
روز شب جز شنا گوید در دین عصر
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعر

بزرگ

مازند باغزان بر شاخ زر خنود
جاودان بادی چو پادزد و چون باد
زان کجا بالین چنین لطف و وقار طبع بوی

تا کشد باغ باد صبا در نقش ادر
در بقای عیسوی و دود لیس کند
دهر را بهتر ز باد و خاک و آب ادر

در مدح شاعران گوید

ای بنامه نشووی زمینی و شعر و شاعری
دانکه از کتاسی بناکس در مالک صارت
زانکه که حاجت نبنا فضل را کم کنی
کار خالده جز بچهر کی شود هرگز تمام
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او
ادبی را چون معونت شرط کار کسیت
ان شیندستی که نه صد کس نباید پیشه در
در از ای آن اگر از تو نباشد یار می
تو جانز کشته تا به معونت کار تو
چون نداری بر کس جعی حقیقت دانکه
از همه واجب شد بگو خریدین از اورد
او را کی گفت کین کلیت ما را چون کن
عم خود خود میکنی ضایع از دنا و ان مجواه

ما زمانه است که اراکس مردم نشسته
حاش بعد تا ندان این سخن با سر سر
ناقلی باید تو نتوانی که خود پیرون بر
کان یکی جو را هیچک دانند در زنگ
در نظام عالم از روی خود در کتاس
نان ز کتاس خورد به از ان بود کتاس
تا تو نادانسته و بی اکی تالی نور
ان نه مان خوردن بود این همه باشند
راست میدارند از نعلین تا نکشته
هم تقاضا ریش کاوی هم بجا کون
این که میجو اهل زد و امل بدین است
تا ترا از م شود چندین تکلیف کتاس
هم تو حاکم باش تا خود زین که بفرستی

در مدح شاعران گوید

عدل در هر چه پیشوای خویش ساز
 خود جز از بهر بقای عدل دیگر بهر چه
 من نیم در حکم خویش از کافر بهای پی
 دشمن جانی من آمد شعر چندش پرورم
 شعر در این صفت دور از روی تو خصل الحال
 تا به پنهانی بگریز گری زیر آنکست
 که مرا از شاعری حاصل همین عارست
 اینک برسد هر زمان این کون خردان را
 راستی به بوفراست آمد بکار از شاعران
 زانکه همچون دیگر لحن او مدح و ذم هرگز
 ادمم با آن سخن کرد دست به نهادم
 ای بجای می دو سخن از آنکه نظم واسطه
 چون ندارد نیست با نظم تو نظم جهان
 که پیشتر گنج سخن بود اگر کی شدی
 بهر آن با چنین شعرند و زین گنج سخن
 کوی میسر و موصور آنکه در عقادال
 تانه بنداری که باعث بخل بود او را

زانکه مید او کند بختی از نیک است
 این سیاستها که مورد است از بجا
 در نه در انکار من چه شاعری بکا
 ای مسلمانان فغان از دست من برور
 قایلش کو خوله کیوان باشی سخن
 حیض را در مبداء فطرت بر گزار دست
 موجب توبه است مجای آنکه در دست
 کافوری به یافتی در سخن با سخن
 دان نه از جنس سخن یا از کمال قادر
 پس مرغ ارکوبت من دیگرم تو دیگر
 زانکه بی داد و نیارم کرد چندین داد
 هر گجا شد منتظم عقده رویه از ساحر
 در سخن خواهی مفعول باشی خواهی سایر
 از پی بخل چند آن کم بهار است
 منتشر با فقه محمود ذکر حضرت
 شعر نشیند و نکفت اینک دلیل بهتر
 در کس چون ظن بری چینی کز با باشد

زانکه امثال مرابی شاعری بسیار
مرد را حکمت می باید که دامن کبر
عاقلان را فی مشور از اهل حکمت گشت
یارب از حکمت چه بر خود دار بودی
انوری تا شاعری از بندگی این جهان
که سه سوسن صمد زبان آید خواست گرفت
خامش را حصن ملک از دامن لطیف
گشته بر خشک میان زانکه ساحل دور

در مدح مجد الدین عمر اکبر

ز بی از ظلمت اندر چشم دولت کل سیدار
بجز دولت و دینی و اندر دیده دولت
جهان مهر و کینت وجه ساز نعمت و محنت
بآسانی فکندی سایه صممت بران پایه
بزرگی هات را در زین تصور کرد عقل کل
اگر کوهر می سایه افتد ز پاس تو
و کرد اندک نشرف قبول خدمت یاب
توان صدری که عالم را کمال آمد وجود تو

کاغذهای چار گوشه با عنای کل
تا شقایق بوعلی پند نه ترا از بحر نیست
تا کبریا بند مینا چون خزانه از جوهر
کز بود ضاع شعرا ندر جوالم حسرت
کز خط در نگر زری نازین خطا در نگر
خط از ادبی شش کینه نیکو
خوش نیاید نفس را کوزیم خند و نو نگر
کو مباحث پیرین دامن کهدار از تر

بعونش کرده در تها جهان از ان جهان
زرایست پنهانی زجنت موی سیدار
بهر عفو صممت نفس بند عونت خوار
که نور افتاب ایجا نکر در جوهر شاد
بنایت را در سر کشته دید از خط سیدار
نه پند تا قیامت هیچ پیشی نیست
ساز سایه از پس فتن خشم تو نگر
نکر تا خوشی تن را کتر از عالم نگر

در اوصاف تو عاقل گشته ام یارب کجا بایم
 ز لطف آن کرده با جان غنایم که در شبها
 به نشرف زیارت ربیبی دادیم اگاکون
 مرا اندر همه تمهید عذران کجا باشد
 ز لطف تو داعی بود اگر نکس رود آورد
 ز دولت را بنزد خود مثل دایره می برم
 همی میکنم که چو دیدان در باد از نوبت
 سعادت داری اندر جمله ادیان بسندید
 الا ما خاک را از کوهش خیزد از آن
 بان چند آنکس غم در عهد تو بگذارد
 روانی با فرمان ترا چون آب در
 مخالف مضطرب از نکتی نه از طربنایک

که کا ندر بیان آن در طبع مرا یارب
 کند با کشته ها رتشته بارانهار از آرزو
 چو اقبال تو در عالم نمیکند ز جبار
 ولیکن چون کنم لنگی همی بوشم چو
 که خشت کبریا هرگز بچو بان کلمه
 نزول مصطفی نزدیک بوی الوی الصار
 که هرگز کس بشاید نهد دست از نگو کار
 یکی ز ادی در چه راستی بسیم کم از آرزو
 الا تا با را از غرضش ز راه بسکستار
 که تا دوران کسبی را بکام خویش بگذارد
 که چون آتش بر تیر نبودن از کشتی بگذارد
 موافق سرخ رویی از بیغی نه از نگو کار

در مدح کمال الدین مسعود عارض گوید

ای جو محفل اول از الایش نفعان بجز
 میندشت آنکه از و سایل نسبت شد کبار
 سایه و خورشید نه خوانند نمودش تمام
 تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کبار

چون بهرت بر جهان از بد و فطرت
 پایه است آنکه از وثابت قدم شد هر
 که رجا خورشید در عالم بساطی کشته
 کرد و ات زر شود خورشید پیش مشرب

تو در آن جمع بدین منصب سپیدی کرد
باز پس ماند زخم را بیت اگر اصف بود
اصف از آن ملک را ضبط این چنین کردی
فوق باشد خاصه اندر جلوه کا به اعتبار
ان چنین بینی که دوزی حکایت از روی
کف نیلوفروز و حکایت اب چون سب
افتاب بزم آن کین جرم را نسبت
بر نفاذ دیو بندت پاس آهن شکند
ای بجای در خاوندی که آن سنجایی
بر بساط بارگاهت با محبت افتاب
باد را هر دم بساطت گوید ای پهلوان
در چنین حضرت که از فرط تیر کم شود
از تصور پایه یا از قلت سیریه دان
خود تو افاضتش به در بارگاه افتاب
که از این فتنش اندر وعده وقتی در گذر
در روی بند که تیرت نظمی میکند
عقل فتوی میدهد کین شادان حیا

ماه با سپیدی برون شد زهره با خینا کرد
کار وانی که بسد هرگز بگرید و لغزید
گم گجا کردی سلیمان چند کار با کشته
اخرا از نقش الهی تا به نقش خود
انکه در تنگین او ناید ز افسر افس
کیست او تا پیش کلک در ز سرش افتد
چو کلکت زرد شد بر کیند نیلوفروز
در ع داودی کند در دستها زین کس
میتوانی چون همی از افرینش بگذر
چرخ کفشت خویش از حد بجای می
عزیز داری زیر پامان تا بغفلت کشد
رسم وزن قافیه بر بود از من بختر
که تیاش میکند از خدمت تو انور
همی کس خفاش را کوید چه چای
مستم از عصیان دژم خود ز جانش
تا از در دوزی جهان که بنده کان داد
در نه عصیان کینست خود در عرض سخن

بک

راستی به طوطی این خطه را سلام را
 نیست مطلقاً لبش مواجبت آنکه در هر تویی
 اندرین بویت جز در تهنید میکردش کیدان
 عقل کفایت ای انوری در از هر باشد این سخن
 لیکن از انصاف تو ای بیج حاجت نیست
 چون بگفتی صدر دنیا صاحب دل غم
 سایه اولی من بر سر که اندر ضمن او
 چاکر او باش ایاکر مسلم کردت
 تا بود در بارگاه عالم کون و فساد
 بسته باد بر چهار ارکان بمساروم
 پایه کردون مسلم دور کشتی زبرد
 از جهان بر خور بدان منکر که در خورد
 تو نیست

با وجودت نامی دانی چه باشد کافر
 بی تقاضا خود خدایان غم نخور
 جای می بین حاصلت زلفیت ناق کوی
 شاعری سودا میزد و ساحری کن سحر
 تا طریقی فرجی کوی و طرز عصب
 مدح کلی کفته شد و کبریه معنی هر روز
 نور بخش اختران نهنا در خنک است
 لبش در او ندی که بر قران کنی زبان
 چار ارکان را بهم که صلح کاپی داور
 دور عمرت زانکه عالم را نور کن بدگر
 سایه یزدان میز حفظ از در بر سر
 نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خورد

مدح ملکانه العادل شهاب الدین انا را الله برانه

یا کت احوال جهان رونق جاوید
 در زمان خود سپه دار که ز کرد سپاه
 باز در معرکه چون صبح سنانشان
 دو جهان گیر دو کشورده اقلیم

چرخ بهنا در سر عادت پیغام
 بر رخ روز در آرزو شب ظلمات
 دل شب همچو رخ روز شود نورانی
 نه یک ملک بصد ملک جهان اریزا

عجز دولت و دین ان همه لغزید
رای این برافق عدل کند خورشیدی
عدل نشان کو بی غایت لاکول کفت
ز آنکه در سایه او می نتواند که زند
پاسه نشان جنس نیست و در و قارو
کزین رهنه در سایه انصاف کشند
دو جهان را که بودی کین بنمایند
در چشم گرم از جانب بالا نکرند
وز رفعت زرقبصر ممشل با کفتند
گشت بخشودن ایشان سب است
رزم ایشان همچو چشم است که در حفره
بزم ایشان همچو بخت است که بر درگاه
هر گجا ناله زندا بر کمان نشان پند
تا چه ابریت کمان نشان که چو باران
تیغ نشان که بزیافت چو خلیل الله
دشمنان که بدینضار حکیم است
شکل توفیق مبارکشان تقدیر پرید

هر گجا پند زند

ناصرت و ملک این همه نوشته و در
قدرا آن بر فلک کس که ز کوا
چون قضا تهذیب نشان کفت بکنی
همی شیطان ستم پیشه دم شیطانی
فتنه و جور و ستم تا بابد زند
بعد جا دید بشرد طمع از هر راه
بگیرد ز جهان صورت اباد
چرخ پیرون شود از در ظاهر کرد
هر دو برخاک نهند از دو طرف نشانی
گشت بخشیدن ایشان آسانی
اخشو انومان شمشیر کند پند
مرجا کو یان اقبال کند خوب
موجها خاسته از خون عد و طوفانی
آسمان در سر خورشید کشت بار
دام و در راه همه کند ز و غناها
چون کند رج درو همچو عصا اتقان
کفت بر نامه ما چون کنی عنوان

نکته نشان

ملكستان را مثل از جغزنی طغزل منست
 ملك زندان كه غلط و بد اخير است
 هر چه زندان نهد بخت ملك هم ندهد
 مدح اليشان بسبب اخرج نيار گفتن
 ليك بالين هم اي در بر و روح سخت
 كه چه در انشاي نظم كه در اليشان كوي
 مصطفی سپرد و هر دو بدان آورد
 تا كه بر چار سوي عالمه كوست منساد
 عدل اليشان بسبب مذبذبه عالم با
 كار كهنی هم فزاد بر يي اليشان با

زان اميري بر سيد بدین سلطان
 اندرين ملك بدین مشظلي تا دانی
 كاران مرتبه دارد كه بود يزدانی
 انوري داد بده رو كه تو هم توانی
 روح با فايده اندر سخن روحانی
 راه بر قافیه كم ميشود از حيرانی
 كه درين ملك هم عمر كنی حسنی
 نرغ رو يي امل خلق سوي ارزانی
 ملك را عدل و مهربان جاويدانی
 كار اليشان جهان در همه فرمانی

در مدح محمد الدين عمر انكوبه

اخوت پارسكن در ثانی
 مجدين خواجه جهان كه نظر
 كار و اليشان كشتی كه
 پنج بعث جهان بكند كه
 انكه از راجی كرد نور شیری
 انكه از فیض رحمت عامش

زین خاندان عبه ای
 اگرش خواجه جهان خواهی
 جز كه در زلف شیب پشانی
 ملكی میکند شیطانی
 و انكه ار قدر كرد كیو ای
 بر جهان رحمت اليش بر دانی

نوپهار نظام عالم راست
کشت ز ابقای دشمن را
انکه زندان پاس او دارد
رسم او کرده روی باطل و حق
تا نه هفتاد روز گاه خواهی دید
بگنجد آسمان بد شواری
ناهماچی نفاذ حکمش را
قلمش معجز نیست حادثه خوار
در جهان کف عجب مد آنکه خوب
نکشدمت طاف کنش
بد سکا لشن جرم ک مبرد
مرک جاننش بچو خمی
ای جهان از عمارت تو چنانکه
عدل تو را نمی سامانان
بارگاه تو کرد فردوس
تو در آن منصبی که نخواهی
تو در آن پایه که کرم مثل

دست او ابرامی نیسیانی
مهر او از الهای طوفانی
چون حوادث هزار بند است
سوی پوشیدگی و عریانی
فستنه در عهد هجرت است
انکه غمش کند پاسانی
حکم تقدیر کرده عزوانی
خاصه در کارهای دیوانی
از عصبانی مرند به تشبیهی
جری از دردی بیخمانی
چون طفیل ز حرص بهمانی
ارجم از غایت کران جانی
چغندر را با اینست دروانی
جاء تو حامی مسلمانانی
پرده دار تو کرده رضوانی
روز بگذرشته باز کردانی
کار برو وقف کبر یارانی

ببینی را

بر سپهری بری بدشانی
 مسند ملکانا جیبانی
 دایم الدهر عزق اصحابی
 عزت لغزهای سلطانی
 آصف و کسوت سلطانی
 مصطفی معجزات حسانی
 اندرین عقد کوهر گانی
 رمزیک شاعرانه پنهانی
 عقل در هم کشید پیشانی
 تو بوفش بر و بتو ایلی
 از سر بلعی و ناد ایلی
 گان ادبیت تا همی درانی
 خاطر م در مصنیق حیرانی
 بچین صد لطفه ارزانی
 از در و جان که بر تو افشانی
 همه کوهر و لیک روحانی
 جان فشانی بود شناخوانی

نامی بی را بچای هر کو کب
 چون نیشی ز کو نه مند
 محیی را جو هم ز قریشاه
 کچه ارکان ملکای نه
 این نه انت با تو کو حسیت
 ای چهل سال ای زمان کرد
 واکه من بنده تو ای کیم شتم
 بیتیک چند حسیت و در پیک
 از تو و باد شاه و ان تشرف
 گفته تشرف و بادشاو
 مان و مان تا ترا عادی
 در نیفتد حدیث مصحف و نه
 این همی کوی کای ز کنه نشانی
 وی ز لطف خدا کان بخوانی
 هی درین تهنیت بگانی
 بنده از جان نشاری او درانی
 او که از جان ترا نشاکو مید

تا که در من یزید دور بود
دور عمر تو با و چندان باز
بلک از پنهانیت جواید

روی نرخی اعلی بارز کنی
کز اعلی او بخت بستانی
که نکند در روز و چندان

بمدح مجد الدین عمرانی

دلیم اید و سب تو داری
پیش پیری صحبت تو نیست کران
کو میب بوسه مرا کوی جان
گویم این مسیبت بدان دشواری
نه کرم بوسه دهی جان منی
گاه میخوانیم از عشوه کرنی
گر چه دریای تو ننگم شود
با فلک باد مشو در بدن
گر چه از حد ببری فاش کنم
تا ترا از سر من باز کند
انکه از رای کن خورشیدی
انکه لطفش مرد آباد
انکه در حسب سیاست دارد

جان سیرت که تو داری
همه حدیثت جان از آستان
این بده خود مکران نیستی
کوی آن مسیبت بدین آسیانی
که کرم جان سیری تمام
کاهم از بوالعجبی سیرانی
گر سری در سخنم جنبانی
ای پهن کوی ارزانی
قصه در در ز بی در نهانی
مجددین بوالحسن عمرانی
وانکه از قدر کند کیوانی
وانکه قهرش سبب ویرانی
فستق و جو رو ستم زندانی

نمونه

بنده نعمت او هر آنست
 ابرمائی که پیش از ذاری
 صورت مجلس او فردوسی
 ز پادشاه بود در بالمش
 ای همه مای تو از دیدنی
 اول نظر منی و آخر فعل
 نه از اسب و قضا تر خوبی
 تویی آنکس که اگر منع کنی
 بسر کوی حکالت زرسد
 هر که بیستم و قار تو بر بند
 هر که شرح صفائی تو در
 در شکار از پی سایل تازی
 افتابنی که رب منفعت
 بایه هم که تو دارد نه از بار
 معنی از کجاک تو که در نه عقل
 انتقامت نه و پادشاه
 که نه از زده یک مکر و می

لبسته طاعت او هر جای
 موجهای سحر طوطی
 سیرت صاحب او ضوایا
 کز پی رسم کند در بانی
 وی اثر مای تو نوشت در
 بهتر از همه تو آن گفت
 نه با شکال فلک در مانی
 خاک بر تارک چرخ افشاید
 پای اندیشه ز سر کرد این
 کوه بر خاک نهد پیشانی
 آب آبی شود از زیر این
 در نمازیت احسان تو
 بحر الی و با باد این
 نامی و معدیه و حیوانی
 قوت ناطقه و انسانی
 همه کس داند و تو هم دانی
 که نه از زده یک احسان

بیش از دور بگین و جلال
بر رازنه فلکی در برت

دامن امن تو دارم
کرم طبع تو دارم

حرم سنگین تو دولت است
عزیزین پاک تو جهان است

ای نموده در حیات باقی
بنده روزی دو کار از خدا

بروایی و نفاذ فرما

حکمها بود که مانع بودند

کردین عذر نداری معذور
تا که نقاش فلک نکند

همه عمر از اثر دور فلک

مدت عمر تو چون مدت دور

مدت و ملک عظمی و فیروز شاه

بزمی بگرفته از مه تاباهی
جهان نداری که خورشید است سایه

کر چه در و ایر همه دور است

صد هزاران حرف سینه
صد هزاران ماک روحانی

باره محکم ناجماست
عزیز حرم تو قضای زمانه

روی بازار جهان فانی
مانده محروم ز بی سمانه

کان ز فرست ز نافرمانی

پیشتر صلاح او یزدانی

دگری دارم و ان نادانی
روز روشن چو شب ظلمانی

بال چون روزش نورانی

بیکران از مدد نفسانی

سپاه دولت پسر فزانی

جهان از سایه آمد ای

خداوندی

خداوندی که به نماند کرد
 همش بر آسمان در اول
 جهان بر عکس نام نوشت
 اگر به وزه در پاسش کرد
 بجای رنگ رویش فارغ آید
 و اگر خورید رای او چو لاله
 ز ریش چاه یوسف بی آید
 ز بی باقی بونت جهانم
 در آبادانی عالم توانی
 نه پیش از فادت را تو
 یکی عالم تویی و آن که پیش
 جهان بهت است آنکه طوطا
 در آن موقف که از پیاده کون طبع
 سنان خنجر کن بود او در آن
 بهم و از یک نیکه کرد
 اهل چون هیچ شمشیر بر آید
 کس نداری ملک از تنگ عیان

خداوند لیسش را نامع دما
 همش بر اختران حکم نوا
 نذر و منت پای و جای
 که امری اوست کستی روانه
 چو رنگ روی یا قوت از بهار
 فرو شوید زردی شبیه
 و گرنه یوسفی کردی نه چاره
 چنانکه از عدل باشد یاد شای
 که از سینه خرابی را بکای
 نه در یابد دولت تنای
 به بیند کل عالم را کجا
 کند در روضه های بویای
 شود رخساره ارواح کلای
 خرد مخفی بود ادراک سیای
 صدایی کبند کردن بسای
 بدر و جامه چون هیچ کجا
 بدل کویمان کی با بیکتای

تن شیخ ترا از تن قبایلی
جهانی نیک بدیکر می بینا
الا تا بلیل از صد گونه گفتار
جهان بستان برت با بلیل
ان بادا که گوئی

سر مرتز از سر کلاه
تو از زبان پندران می نای
و صد بر دعوی بستان گوئی
در نوعی ز اصحاب طلاه

در مدح ملک معظم فیروز شاه گوید

ای برده ز شان بهن شای
بهم فتح ترا بر عدل افزونی
واقف شده در فتح نیست
بارس تو که اندیشه کند در
کردن ز پی کسب کرده
در نسبت پسر عالم نیست
عدل تو جهان را بسکون
در مزم و در دست می میر
در د و در تو دست فلک بار
قاصد بود فکرت و دین
تا خارج حفظت نبود شهن

جهان را طاعت ان بادا که گوئی
با تو همه در راه هو انوا
بهم دهم ترا از یرم لکار
کستی که تو پسر و وزیر شای
ز ناک بر نیافت شود کار
در نوبتی جا ه تو بحر کار
شیر فلک افتاده بر و بار
زجر تو فلک را ز ستم نای

در مزم و در دست می میر
چون سایه است بگو نای
در هر چه کنی خالی از آرای
دارنده بد خواه نکو خواهی

افواه پرست از شکر بگارت
 محبت ز بهت در و انکار
 ای روز بد اندیش تو اورد
 من سبده که در یک نفسم دای
 این حال که در بلخ کمون دارم
 زین پیش کرم و هم همان بر د
 عیب به چون نه با موز
 بنا در کنت حفظ تو چون یونس
 آری ز قدر سندنه ز بی قدری
 تا کار کس از بهت که او خواهد
 عیسم تو و ملک در افزایش

کرم شکر و پراغمت افواه
 یارب چه منزه تو از استی
 در کردن شب دست زین
 صد مرتب بهم مالی و هم جا
 از خوف ریشانی و کم
 آن محظی کوه نظر است
 چون بط طبیعت شش شمی
 بگذشت اندر شکم با
 یوسف میان در آن جا
 کارت همه ان با که ان خوا
 تا عدل فزای و ستم کای

مدح الخلیفه قوام الدین مسعود عارض

ای خاقله خرج بنام تو مباهی
 ای هر که ملک از قلم گاه بهت
 تا جاه بر این تو بود عارض ملک
 مسعودی و در دادن اقطاع
 کر عرصه شطخ با عرض تو در ای

نام تو بهین وصف سفیدی و سیا
 لعل که جو یا قوت نرسد تیا
 کردن بودس عرصه و سیار سیا
 چون طالع مسعود تو یی امز تیا
 دانی که پیاده چکند دعوی سیا

وز نام چنین مثل او در علم از
در عرض جهان دور نباشد که زود
زای تو که از خاک شب فتنه برون
جاه تو که در دایره دور نکند
با کله کت منشی فلک را سخت
ان کاره یابست که خاصیت خدیش
یک نرم تو از جمله تائید برین
هر یک تمیزی که روان شد زود
قدر تو باندازه پینایی بست
این دائم اگر صورت جسمش در بند
ای پشت جهانی قوی از قوت ما
من بنده درین خدمت بمون که بون
دارم همه انواع بزرگ و فرغت
ان چیست ز انعام که در حق نیست
با کار من ان کرد قبول تو کز من
در رعیت مادح و در مالش دشمن
تا کار جهان همه جهان نیست که خوا

ای لوح و سلم هر دو بنام تو می
با خود خروس اید و با چوین با
با صبح قدر خاسته از روی لکام
امین شده از طعنه ایست شایک
کله کت تو مصیب آمد و او محظی و
بر جرح دهد سینه را صورت کافیه
تائید کند هر چه کند خاصه ای
ره سوی تو داند چه کند مقصد را
خود دیدن امشا که تو انست کجا
کرد لنتش قیامی کنی مهر کلا
یارب که جهان ز آنچه قوی پشت دنیا
خضرای دین کسب کند مهر کیمیا
خود میدهد این شعر بدین شکل
هر ساعت که لحظه مالیه
با چشم بدر سپهرن یوسف چاه
کوی اثر طاعت و پادشاه کنایه
کارت جهان در همه آن بالا که خوا

آب انز

در تربیت و خاصیت ابله است

که سبب بیخوابی و درخسنگ است

در خدمت تو تیز ز نوایب طارم

در مجلس تو زیره ز اصحاب طارم

مدح الصاحب العظیم ناصر الدین طاهر گوید

ای مبرک گاه تو بر قریه سان صاحبی

ره نشین سرگویی کرمت عالمی

اختران در هوس پایه اعلی پیر

سوی ایوان تو آورده علی پیر

و اسمان در طلب واسطه عقار نجوم

روی در رای تو آورده وی شاید

فلک جاه تو خارج عالم حاصل

قطب بت پیر ترا آورده تقدیر جبر

بله شست آن ز جهان پیش همای کدو

و هم را بر سر دجیرت و فکرت ترا

چو بینی چو نتوانستی با دیباچه الی

باز اگر او کن این لطف چه جعفر چه اب

صاحب و صد وجهان و جهان زنده

عقل داند که بجان زنده بود کالت

ملک رای تو معمور جهان میداد

که بتدریج برون برد خالی از

صبح راز را پوگر پرده کتمان بدرد

نیز کس چهره خورشید نپندنی تو

نیل حق ابرخ خورشید مکر و قذوال

قصه مومن ترا ناقص از ان کرد از

اندران معرکه که حمد شب کیرضا

عالم عاقبت از دست حوادث شد

حرج می گفت که بر کثرت تلافی وجود

بسمت دست سیر ز دو کف تا که علی

خوبی شتر بر نظرت جلا و همی کرد جهان

اسمان گفت که خود را چکنی رسوا

التفات تو عنان صفت از ان کرد

در ازای نظرت نشین تقدس را

بخلاف قدرت سپهر نیاورد در فرد
 طول عرض همه بر شخص تو مقهور آمد
 برخواست کلمات تو اما پیرا
 برنگو خواه تو مشکل نشود وحی از خوا
 طهره در چشم حسودت مشکفت از غشدر
 دشمنت که یک پلست که بر خود همه
 تا زبان زخمه بود چون بگدیش ای خود
 سر و دوش در چین باغ معانی با
 در بران دل که ز اقبال تو در دست
 است

کفن

در تعریف بویض محل و باغ و زبر کو کبیر

و یکی ای صورت مبرور به باغ سپهر
 که بعینه تو بهشتی نه جهانی که جهان
 نیلگون بر که بر غیر کل و بس بر وقت
 چه بار تو که سنج شده در یادار
 بوده نقاش قضا در شجرت متوای
 برده رضوان بهشت از پی پوند کرای
 لب کل کشته لبشادی وصال خندان

بوزارت که گذر ای مرا قانع یک نال آب
 عقل و جرحی که نظیرت نپید مطلب است
 که چه بر اصل کسیرند نظر از پی سپهر
 بر بداند لیس تو ظاهر نشود در شد از پی
 زانکه غم در نقشش تقیه دارد در پی
 کفن خود تنزین از یزیدان دلان از پی
 تا دامن نغمه بود چون جز دوش آید پی
 تا جهان که امر تو بندد چون ز پی
 داروی باز بسپاسن با که روی پی

بل بهشتی که بد نیات فرستاد خدای
 عمر کا است و تو بر عکس جهان عمر فرا
 آسمان نیست که در بوف زمین از پی
 شاخصار تو صدق فرار شده کو هر ترا
 کشت فراش صبا در چمنست بر پی
 از تو هر فضل که انداخته لبستان هم ترا
 دلن بلیل شده از بیم فراق تو وای

نکته

شکر آب شمر بای ترا رقص هوا
دست فرسوده خزان ترا شده پادگار
سایه قصر بنوع تونه هموده تمام
کف با جل زوار صبر در تو
بین که امدهرت موکب سمع و دیر
بلنج کل دست بیاو نشن بپوش
اصف ملک بمان بدرت خمبه زد
تله جو کل رفتند جام بست ز کف
بمخبر خه راز خود قمار نیست بسوز
قمر باز از پی بابل تو کل نغمه زد
ارغنون بنس چکا کنه اگر بیلست
مجلس خلیجه دیناست تو ف نبرد
خولج کل جهان انکه خدایش کرده است
انکه در خاصیت انصافش گرفتند
آن فلک جاه و ملک مرتبه کند وجود
دانکه در نامیه روز به پند تقدیر
ای زمان بعد مدت دور تو قصر

201

سایه برک درختان ترا فرحمای
تو بهاری تو درین کینه کیمی سایه
بذراع سبزه روز انجم کردون تمام
مرصبا رکنه ز خلیجه فرود ای و در
هر چه دانی و توانی بکلف بمان
بسوز لاف صبا کرد در کالبش بزدا
بین چو هدهد که اندر نه در بند قبا
چو نی باش میان بسته و چون سبزه
با دن لاله راز غنچه سارا بسایه
تا بیا بند و بسازند هم بر بطون
ما حاضر فاخته را کو که نشیند بسایه
خیزد و تقصیر کن عذر منه پیش سایه
جادوان بر همه احرار جهان بار خد
سخن گاه نکوید پس از ان گاه بیا
فلکش پای سپرد ملکش ستر است
از کجا زاینه زای مالک است
دی جهان بی مدد علت دست تو که

بخلاف قدرت سهو نیاورد و درود
طول عرض همه بر شخص تو مقصور آمد
برخواست کمالات تو اما پید
برنگو خواه تو مشکل نشود و وحی از تو
قطره در چشم حسودت نشکفت از غشود
دشمنت اگر یک پلست که بر خود همه
تا زبان زخمه بود چون بگریخت ای عود
سردوش در چمن باغ معانی با
در بران دل که ز اقبال تو در جسد

کفن

در تعریف لویجف محلل و زهر گوید

ویکی ای صورت منور به باغی سیر
که بعینه تو بهشتی نه جهانی که جهان
نیلگون بر که بر عین کل و لب بر وقت
چو بار تو که نچ شده در یادار
بوده نقاش قضا در شجرت متوای
برده رضوان بهشت از پی پوندری
لب کل کشته بشادوی وصال خندان

بوزارت که گمرا راهی ترا قانع میکند
عقل و جرحی که نظیرت نهد مصطلبات
گر چه بر اصل کشیدند نظر از پی سید
بر بداند لیش تو ظاهر نشود در شد از پی
ز آنکه غم و زلفش تقیه دارد در پی
کفن خود و تن در این از زبان دان از پی
تا دمان نغمه بود چون جزوش آید پی
تا جهان که امر تو بندد چون پی
داروی باز پسین با بر روی پی

بلای شسته که بد نیات فرستاد خیر
عمر کا هست و تو بر عکس جهان عمر فرا
آسمان نیست که در جو ف زین در تو جا
شاخسار تو صدف ار شده کو هر ترا
کشت فراش صبا در چوخت بر تو
از تو هر فضل که انداخته لبستان پی
دل بلبیل شده از بیم فراق تو و

زبان

شکر آب شمرهای ترا رقص هوا
 دست فرسوده خزان ناسته طراوت
 سایه قصر غنچه تو نه هموده تمام
 کف با جله زوار صبر در تو
 بین که آمد بدت مو کب سمول ویز
 بلنج کل دست بهما لوش بیوس
 اصف ملک سلمان بدت خمبه زد
 تاجو کل رفقه جام مست زلفت
 بحر غنچه راز خود قمار نیست بسوز
 قمران از بی بابل خوشگن نمه فر
 ارغنون پس هیچ کاکه اگر بایل
 مجلس خلیفه دناست لوفت بند
 خواجه کل جهان انکه خدایش کرده
 آنکه در خاصیت انصافش که خوش کند
 آن فلک جاه و ملک مرتبه کند وجود
 و آنکه در نامیه روز به پند تقدیر
 ای زمان بچند مدت دور تو قصر

سایه برک دختان ترا فرحمه
 تو بهاری تو درین کسند کسینغی نیا
 بذراع سب و روز انجم کردون تمام
 مرصبا بر کله ز خلیفه فردای و در
 هر چه دانی و توانی به کلف بهار
 بس زلف صبا کرد در کالبش بزدا
 بن جو هدهد که اندر نه در بند قبا
 سحر نی باش میان بسته و چون سحر
 باون لاله پراز عین سار اسب
 تا بیابند و بسازند بهم بر بطون
 ما حاضر فاخته را کو که نشیند بسحر
 خیزد و تقصیر کن عذر منه پیش میا
 جاودان بر همه احوار جهان باز خد
 سخن گاه نکوید پس از ان گاه بیاب
 فلکس های سپید ملکس شکر
 از کجا زاینه زای مالک
 دی جهان بی مدد علت دست کوکرا

جرم خست نبود چون کرمت عذر پذیر
افتابی اگر او جو نتو بود ز اید نوز
کر چه خورشید شود خضم تو گو سو که شود
در برار و مثل ما ریا فسبون زرین
تا بجهانم این بود از حرکت آسایش
مجلس لیس تو مشغله رهو یا هو
هست منات روان بر همه اطراف

مدح عزیر الدین طغرائی

خرد او روشن می گفتم که ای کسیر دانا
چه گویی در وجود آن کسیت کاین شبانستان
کسیه کاندز جهان بر هیچ اشکال از غری
زمان در امثال مردی او جان الله
زمین در احتمال بار حکم او جان عاجز
جان جلیا نهاد اند ز نعمت مایه قدر
نظام عالم از نایب قدر او دیده اند
ز حسن پوسفرا لیش منصر حرم چارم
بجانب است از دور زمانه باز گردانند

فته بندی نبود همچو قلمت قلم کشتار
اسمانی اگر او جو نتو بود ثنابت را
دست مهرت بکل حاکمه خورشید انداز
از دمای فلکی راه غم از ما افسل
در جهان ساکن از زنده جهان می آید
خانه خضم تو هر دلوله مایا مایه
در جهان هر چه مراد تو بود میفرماید

همت سیمو ششاری عمت مدیده
که تو باب رویی خویش خالیانی او شای
جهان کامل آمد ختم با استقلال او نهان
که مکان نیست در تعجب او که شکست
که صد منزلت بر کمت کرد زان عوی
که کرد نیست بیرون از نهم کردی
و اگر نه غوط دادستی جهان نواموج سوا
دل خورشید با کفان دمان دارو
کنده اموز بر عکس تو ای باز فرواید

کافه

که از خرمش قضا سیدی کشیدی بر جهان شامل
 و کبر اسمان علمت بسبب سبب افکندی
 حرم خرمش در یعنی ان خاصیت دارد
 چنانک ای او یعنی ردای کردن کردن
 هو اباب گفت از کرد خیل مویک او شو
 بهار دولت او ان هوای معتدل دارد
 بدست برد خیمت ز افرویش منجی رو
 نه از نوبت قلم را بشنا از روی پاره
 ز بس کن غصه طبعش تفکر میکند تنها
 به بیند نظر ز کس چون کیم در زبان شن
 اگر نه از فضل طبعش هو ارا چاشنی بود
 ز طبعش در خوبی خجالت روان در حیا
 چون بنیان گونا خاک بر کوهر کند نیاید
 قضا با است او هر ساعتی کف نمیکند
 ولیکن در کرم واجب در روشن
 چون این اوصاف کو خضر کردم با خردم
 خرد زان طره کشت ای تر گفتا که با هم

نگردی روزگار اندر خرمش عمر فرساید
 زما ز اوست بگردی بر زمین در پای
 که از روی تقوی کجا کشت رخ نیاید
 که از ننگ تصرف کردن کردن بر آید
 اگر خوابی که چون آتش سوزد را همان
 که کردن خرف را نازه کرد ایام بر آید
 اگر یک لحظه در علمت سراسر فکر نشن
 ز طبع اوست تا چون میکند کانی در آید
 شدت اندر عروق که آماده بود
 اگر طبعش در اموز صبار عالم آید
 صبار نقش بنیان که ز روی کجا
 ز دستش در طی انسان رسوم حاتم
 چو سوسن محض از ادبی چون کل علم
 که در خشم نه و بینی مطلبی دارم نه دنیا
 چو کان در دیش کشت از تو هر چه بر روی
 بدین دعوی که بر خیز درین موعی در آید
 بگره تاب پمائی بکل خورشید آید

عجب آنکه میدارند که میدارند و میدارند
کرم باور نمایند ای نامم چونکه نامم
از انگاه در کاه پیش بود کاهی در قرآن
از ان کاه پیش از پیشش جان کاه
بهر کاری که بخش او در و کفته نمودی

مدح نجیب الدین عمرانی

پس هم بساعتی کوی نشانی باز نماید
عزیز الدین طفرانی عزیز الدین طغزانی
در اع روز و شب همواره در ناراض نماید
وزیر افزایش او را تا قیامت نماید
تر این کار بر نیاید تو باین کار نماید

عشق عید الدین همایون جا
فرخ و خرم همایون باد
مجددین بوالحسن که طیره کند
آنکه با عدل او نمیکوید
و آنکه با فتنه او نمی فکند
قدر او را سپهر با پی سپهر
پیش جاهش سر ملک در پیش
در هوای اصابت رایش
در کین سیاست کینش
رعزنا ابر کفت پیش کفش
موج با بحر کف پیش دیش

که به شینت در جهان خدام
بر خداوندان همایون جا
چرخ و خورشید را بقدر او را
سخن کاه بلج کاه ربانین
سایه بر کار خویش فتنه
خرم او را زمانه دخت را
پیش جانش دل زمین در او
آفتاب سپهر زره نماید
پشه را انتقام پیل را
وقت این لاف نیست هر زده
روز این عرض نیست ژانر جا

ذهن او خاتم النبیین است
 ای بر اطراف دهر فرمان ده
 روز عزیم تو آسمان قدرت
 یاکفایت حرص را فرودستم
 همه عالم عیال جود تو اند
 باس تو آتش است سادش سوز
 حرمی چون در سبزه ای تو نیست
 نیز بتبیل روز و شب بود
 وی بر حجت نشود بجزد ایاز
 عقب نیست زانکه هست عقیم
 کو خیالت نیامدی در خواب
 ای سیم دولت بخل نگو
 نعمت الوده پیش من جهان
 بز انکه پالوده سر کوبت
 دست فرسود جو د خود شده
 ای اثر ما تو ثنا کسر
 که حسودت بسیست عاجز نیست

کلک او ناطقیست و حی سیر
 وی بر ابنا پی عصر بار خدای
 کل قلم تو افتاب اندام
 هر زمان بی بکسج دیگر پای
 وای اگر جود تو نبود پی وای
 امن تو صیقلست فیروز
 ایمنی را درین سه بیچ سیر
 کر تو گوی زمانه که پاسب
 که اشراف کنی که باز پس
 از نظر تو هر خ نادره زان
 کس نذیرت در جهان
 وی صبر درت در خیل سنا
 دامن نهمت بدان مالای
 امتحالش کن و فرود پای
 تر و خشک جهان جان سیر
 وی همسایه تو مدیح آری
 از دها از جواب مار آفتاب

زمانه را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۱

چون بود دولت تو روز افزون
اب جاه تو روشنست از سز
کز در عشق برتد مشتی لوم
چه بزرگ بود در آنکه بوند
ببند این نیز در معراج سرود
پدران زماندیده اند کس
در پی کار و این جاه شما
این یکی را گفتند که در نظر
چه شد اکنون که در لغت‌ها نشان
بشود و وز نشان سپار که
کین یکی شتره نیست خیر بشکر
زین پس بر سپهر کردن کیش
ماز کردش جهان نیاساید
مجلس عشق است بهویا هو
طبل بدخواه تو بزرگایم
بستف فرمات بر زمانه روان

چه زیان از خسود کار افزون
خضم را که بود باد می پیماید
و چه در اطاق نند قوم که است
هم درین ایشان دماوی
هدد ان نیز با کلاه و قبا
این که از ادکان بی سرو پای
از غم نان و جابه ناپی و ای
وان یکی را از سبیل بانک فریاد
سپاسان شد نما و مشان
زین نگو تا در پوسین پیران
وان در کرزه الیت کرزه کربان
بعد از آن بازمانه پهلوی
در غبیم جهان همی آساید
کریم و شمت بهایا هاست
وز ندامت ندیم ناله جوانان
هر چه را میست بود همی فرماید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در حق تعالی محمد بن ابوالحسن عمرانی

عمرانی

بعد از آن که تک آید نه ز تعقیب لوز آنکه
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
طبع را گفته بر و خون بخورد و شکم
بندش از بند وضا که بکشد ایستد
لیکن زبانی که طایک ز روی بد
جکند که بنویسد مجلس و دیوان ترا
النوری لاف مزین قاعده بسیار
بار نامه نکشد بار جدایی که سپهر
واغ داری بسیرین بزوانی شد
خویشتن داری تو غایت خویشتنی
سیم که با به نداری بزخ باد سنج
خیز نزدیک خداوند شو و این شهر
دل چون از عطش و چهره چو آب غبار
که ز خاصت دید از خاص تو پهلوه
چون بفرود بر و راه شمع بر
چینی داری در طبع در و خوش کرد
کشت پیغامه کم زن که نه بادی

پس

تا نباید که کس کویدش ای جمله کم
تا که در حبش نکند چو حسنان اند
نفس را گفته بود جان مکن و روح نما
این بود پس که دلار از جو او کشید
همه را از روی عشق کلا هست
شاعر در ادی و ضیاء کرمضال که
بالغنی طفل به جای بین از از خجسته
مست از پایی و رکاب برش کشته و نا
پست داری بدان در تو از دنیا
خویشتن را چو تو دانی که بی پیش
نان یکماهه نداری بلکه آب مسک
کو خداوند مرا برک تو ای فومانی
بر که داری بجز این بنشان آن
در ز تو زب ز تو زب تو با فندک
بنشین فارغ و دم در کش و جهت مفر
کل و معنی بچین سعد سخن می نهر
بانگ پیغامه کم کن که نه نایم نه دیر

بانی

شعرا که گوی پس بان رضایت ممدوح
 چند پی برک و نوا بصیر گیتی بشوم
 تا که افق جهان گذران بچاید
 ای یحیی سید و صدر همه افق مبار
 تا که خورشید بتابد چو تو خورشید تاب
 تا نیاسود شب و روز جهان آخر
 فلک از مجلس انس تو بر از هو پا هجو

دامن این سخن پاک بپر کس با لب
 عاقلان حامل اندیشه نباشند بزا
 افتاب فلک دایر دوران سما
 که گزند بیت رساند فلک خروگر آ
 تا که ایام بپاید تو چو ایام بیت
 روز و شب در طری کام و هوای آ
 عالم از کریم خصم تو بر از ایام آ

بمدح فخر الدین ابوالمفاخر

دو عیدت ما از روی دوست
 به ایون کی عیدت شرف سلطان
 بعد عیدت چونین فلک با رضا
 اجل فخر دین ابوالمفاخر که مستان
 به پیش کف راد او فخر قامت
 بنابد بران افتاب حوادث
 و در عیشش اندر دعا من سلو
 ایادیرت تو وارث درت حاتم
 زامن تو بر پای فتنه است بند

هم از روی دین و هم از روی عفت
 مبارک در عیدت قربان آب
 خد او نده ما را از ایرد لغای
 امیری بصورت امیر بمعنی
 چو پیش ز مرد بود چشم
 که در سایه عیال و سنت ما
 و در خمش اندر بلا من و سلو
 و ایاکلک تو نایب خوب مو
 ز عدل تو بردست ظلمت جبه

دینی

کند چرخ بر اوست سر ام تو محض
شود بر خط عمر جاه تو ضامن
ز عدلت زمین است چو ناکه کوی
صبر قلمها بی تو نفخ صورت
بلبیبست خاموش از عقل کویا
نهد کشتب زار ترا ماه خرم
ز آب حسامت بسردی پند
بسری تلخی چو کین است ابلق
دل از حاسد از یاد عکس سنات
اشارت تو حکمها مینت قاطع
چو تو حکم کردی قضایم نیارد
بیشتر لطف و انعام اگر بر کشیدت
بیشتر لطف ان جز تو کس نیست خور
چو من بنده در وصف انعام و شکر
رسد در شای تو نشر من نیست
عرونیان طبع کم کنند از تقاضا
چو انشا کنم مدح کوی که حسنت

دید هر صفتش نام تو فتوی
شود بر خط رزق خود تو اجر
فردا آمد از آسمان باز عیب
که اید از دل لازم اجبای موی
بمن هست مدد غرور و ملک
بود آب تیغ تر روح مجرب
مزاج عدد چون بگری نزد
عجب نیست این خاصیت ز آب
جانست چون طور گاه بنگ
چه از روی در زمان چه از کوی
که گوید چنین مصلحت هست باز
چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
بانعام این جز تو کس نیست او
کنم نثری اعجاز یا شعری
کشد در مدح تو شعرم بیشتر
ز لغت تو زبانت ز مدح تو فخر
چو پید کنم حاجتی کوی ار

در آرزو

در اربیت مدغم دود صد کوه حسنا
روا نیست در عقل جز جنت تو
الا تا که دوران چرخ مدور
همه بعد و خسر فلک با جونا
بقدرت مباحات اجرام کرد

در اجنت مضر دود صد کوه حسنا
چو مدحت همی بایدم کرد باز
کنند بر جهان بعد چون بخش لب
که با بند زد دوران جرحت مست
بقصت تو لای الوان کبر

در حق ابتر الدین گوید

مرجا مرچبا درای درای
ای ز نام وضا گرفته بدت
نه ما از خدمت تو آلت جاه
از نهیبت ستاره بی آرام
بسر کوی بوده که همی
ای بر اغلاک دست کرده بقدر
کاری فلک با تو پشت ره گزار
بگرم بر زمین من بخبرام
منزل بار در محوز زوال تنیست
تو خانی لب بر تو بر فکند
ای کمر بسته پشت اختر سعد

اثر خیر ابتر دین خدی
وی محیط فلک سپرده بی
نه به از نعمت تو مکت جان
در رکابت زمانه ناپردان
بسچو دو نذر آمده آید
وی ز خورشید کوی برده آید
دی جهان با تو محوز درخ بنام
بقدم در نهاد من بفر آید
چه شود ساعتی بفضول بیار
برزد خشک سایه پر بهار
اخت من توئی کمر کشای

لوالث

بقدر

خاتمه

کردی از اربسته سرای مرا
چون رسم زحمتی همی ارم
تا بود آسمان زمانه نوزد
باد عسبر تو بازبانه توین

همچنین سال و ده همی ارب
چون ریب خد متنی همی فرمای
تا بودند اختران فلک پیمان
بلا قدر تو با فلک همی تبا

در مدح منشی کوبه

ای بر سر کتب اب تر امضی شاهی
جاه تو در اقطار جهان یوسف بوزن
ناخوانده مسیر قلمت درین قوف
نفس تو نه نفسیست در آن مرتبه کوبه
بزلف خط مشکین تو یک حلقه تار
باجزبه نوک قلم گاه ربابت
چون رایت سلطان غیر تو جنبند
خضم از بجمال تو تشبه نکند به
معلوم شد از عارضه تو که کس نیست
خوش باش که سیاره بر احرار بزند
کفین که بر ارشده خود در جبین
بودند برین همه اصحاب منجاب

منشی فلک داد بدین قول کوان
ذات تو و جو یف فلک بولوس و بار
نادیده نظام تخت رنگ تبا
بل سخت ما بهمت انشا است
بی رایحه خاصه ز اسرار کوبه
پذیرفت هیو با سخن صورت کما
نقدیر نراند با اثر بر جو سپاه
حضرای دین را نرسد مهر کتیا
بر چرخ سر سیمه مگر خطی و سیا
یا دار ز سپاه دواز یوسف چاه
کم کرده سرشته صیحت ز پتانه
وز جنس شما که ز اصحاب ملا

از معرفت و کتب و کتب و کتب
در مدارای بویقه و کتب و کتب
نشان دین و کتب و کتب
از معرفت و کتب و کتب
در مدارای بویقه و کتب و کتب
نشان دین و کتب و کتب
از معرفت و کتب و کتب
در مدارای بویقه و کتب و کتب
نشان دین و کتب و کتب

الا تو و دایمی که زیان نیست بودی
 باشد که بجان خدمت میمون تو خوام
 لیکن ز وجود مردم من چه گشتاید
 ای را میتوان اوز که از غیبت اوج
 من چون رسم اندر شب حرمان تو افز
 نازسم از صاف پناست جهان بلا
 لایق بجمال تو همین دید به پناش

از پرسش من دست نه ای در جا
 و ز لطف تو دایم که مرا نترس تو خواه
 که بپوشم و گرنه نه فرزای و نه گناه
 هر روز بنوحامه بدرده به لپکایه
 تا ضد سپیدی بود ای خواجه سبزه
 حال تو که در عمر بنسیر ی نه پناش
 کای بر سر کتاب ترا منضوب

در وصف مجلس

حبه از غمی که در دم در کون ز یوز
 کشور بی دعا علی راهم زمین آسمان
 مجلسی که دعوی فردوس را باطل کند
 با هولی سحر او رونق نه بند ناف
 در خیال نقشش بت رویان او دانه
 جنت است آن عرصه که با وعده باشد جنت
 ساغرش هر باوه رنگین جهان آید
 آتش سیال در پسته در اب مجذ
 هست مصری جامع همی از ان خارج
 نیافت

آسمان بر عالمی بند زمین بر کشور
 از چنین بز می تواند داد مردم زبور
 که میان هر دو بنشانند عادل و اور
 با زمین سخن او نعت بنا بد عجب
 که ز دور هر که زبان سپر بر او آرز
 کوثر است آن با ده که متی فراید
 که میان اب روشن بر فروزای آذر
 که نیک سستی بخواه از سابقا نفس ساغر
 روز کار از عرصه او یک عرض او جوهر

هم

اسما بدیگرت از روی تنگ کویا
افتاب دماه او سپروز شاه و صاحب
دیرمان ای حضرتی کز سعی بنا سپهر
تا چه عالی حضرتی کین افتاب خیر
افتابی کز چو اید بر کشاید نوزاد
گر کو اکبر رهنم کشتی این عالی
جرم کیوان ان بپه هندی با یک
مشتری اندر ادای حنظله این خیر
والی عقب ز بهر منع در و دعا دانات
زیره اندر روزهای عیش و خلوت های
پیر مستوفی بدوان در چو شاکردان
ای خداوندی که بیچ صنایع شاخ
اسمان قدری که صاحب امسری کویا
چون کب سنجند و هندی صابی
جام و خنجر چون تو یک صاحب جوان هرگز
بوستان ملک را چه از پیشون خزان
کز شود با بر تو در ملک طبع محبت

ندمیت ۳

دند و هر ساکنی قائم مقام اختر
مشب سلیمان عضری و تور
خاک را جاهل نخواست مثلت دیگر
هر دم از هر سده قصر نوساز و خاور
جاودان از نیم روز اندر شست
هر یکی بود مذ اندر فوج دیگر جاگر
پاسبان تو نشاندی بهر شمی بر خط
معترف بنشسته بودی روز شست
بر در شوی دی بهر دینی کشید و خنجر
بسته بودی خون نشین بر دهن خنجر
می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتر
شاخ بیستی راند انداز تو کلان
ملک خاک و باد و آب چون تو صاحب
چون سنجید بکریه هر غلامت
بزم را سایل نوازی رزمه اکین
تا چو چشم جنت پیدار تو دازد عیان
اسمان انکشت نهد تا ابد بر منکر

ازین پیا

در نشان نلی بر چار سوی اسمان
 ابر می بارید روزی بد پیش دست خضر
 ابر اگر از فحجاب دست البتین شود
 معین و حاتم که بدیدندی در دست ترا
 در چنان دوران که عمری رسد کسب و پیش
 بالش عالیت سفتند شد و رنه کجا
 دختران روزگار ندانن حوادث و ان
 بدو بیجا که خروش و کرد چو دست سایه
 از لیسک و سپه نوک کسان ابدار
 آسمان ابر بلق شیران را کشاند نازه
 بهر کان ابری بود بازنده پکان تازه
 چون بچینا بنام صرصر که میگفت
 لشکری را بنیمم دوزخ کنی در هر ساعتی
 باز دایمی ریح تو طبعی بیکرم در کشند
 عقل با ریح تو فتوی میدهد اکنون که خوب
 حجت سبابه بیعت از خا
 با چنین ایجاز کاند رخبر تو بقیه است

زهره هرگز بر نیاید نیز خرد چادر
 برقی بچندید و میگفت اینت عاقل کمتر
 قطره باران کند از هر شیشه عرو
 هر یکی بر نخل ان دیگر نشتت محض
 زایمی زادن سترون شد و کور و ناد
 پهلووی در ایمنی هرگز بسودی کس
 کوی چو زاید دضری و دختر من اید و ختر
 تا سواری خوبیش با بد بنیاد بر بهر
 همچنان تابد که اندر پرده شاکر
 چون بشود روزگار از کردی ای حجت
 هر سان بری شود هر بار کسری هر صر
 بانگ شب خوش با جان رضد از هر
 ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم
 و نکی فربه نکرد اینت معجز الاغ
 شاید ارتعبان شود در ای معجز بفر
 زان بهر ناما چو از نم بدر و مغرب
 بر خصم این چه مغربی چه بجز

بزرگان خجرت روزی بطناری رفت
گفت نصرت بی مهر با زوی ستمی
خسرو و امن بیدار در مدت این هفتاد
تمام از لجه دریای حرمان دوست
همی از پس که سیر بر آستان سودی
لیکن از پس قصد این ناقص عنایت
روز کار این جنس با من نسیم دراز
هم تو التبی کریم شاگرد ترک زین در
تا صبا از سر جهان زهر بهاری پدید
پدید بعیت با ملک اندر کنار خدی
خضم چون پر کار سرگردان درانی صبا
اسمان ملک را دایم تو بادی افتاب

در حق محمد بن محمد نظام کوبه

ای جرم نور بخش ندانم چه بگری
چون زر کران صنع ترا می کشند
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست
زین پس همان مثال سراز را سنی

کاسمان چون من نیار دیور نصرت رود
خجرت ابرو ذوالفقاری را با بدید حیدر
کر مسیر شسته اند و صفت کشور یاد
یز المثل بر تخته بردی کشتان معجز
چون در انبای جنس خوشترین را سیر
مانده ام در قعر دریای غنا چون کنای
ان جهان پر رحمتی نامهربانی کاف
تا نبودی چون منسین باری شکایت
در کنار دایه کردن همد چون دلبر
تا نیاید گردش ایام را سپید است
استواری کارهای ملک همچون
از سعود اسمان کردت تجا در مختار

مانا که طوق مرگ خویش خاوری
پنیر شتم رکاب شه نشاه کشور
چون زور حق ندانم در بی اختیار
چون تیغ تاب داد و پیرامم حذر

از نور خورشید طایر شب را بدوست
 چون عاشقان حسنه جگر پیش از میان
 از عکس آفتاب هم اکنون روان شود
 کردون بکم تربیت شاه انتران
 یکبار که چو عارض خوبان بجز مود
 آنها که گفته شده و امام باطل است
 فرخنده صدر دین که جهانز انبار او
 دایه احمد این محمد نظام ملک
 ان صاحبی که دهر جهانز که وفاء
 اخراجی دست کبر بار آورند
 تا شیر حکم اوست که هر شب بر
 ان ماه روز ششم فرمان قادرش
 اندم که چرخ قاعده عدل او خضار
 اینجا که نقش بند قدر صورتی کشد
 صدر اید و در حاکم عدل تو باز شد
 از بار کاد قدر تو هر شب بند او
 شام و سحر چو کلک ترا امثال شدند

که بشمع خم گرفته درین بهجت
 باروی زرد گشته و باقد خیز
 در حرمت تو که کیه نور کسرت
 حاصل کند ز بهر تو منشور داور
 که خامه داره وصف تو کردم ستر
 نعل سدا صفا همیشه گوهر
 تحصیل کرد ما یبر فرخنده اختر
 آن آسمان لغت و خورشید سرور
 بر خبت شیر خواره او ملک برور
 تا بر نشا بد از سر کج تو انکس
 از طبع آفتاب تمنا ی برتر
 بر روی روز کار بنهد داغ چاک
 معدوم شد رسوم قدیم ستمگر
 باطل شود هر چه اشکال از برت
 تا بر سپاه ظلم کشد نیخ داور
 کردون را جور و قبارا که خون کری
 معلوم شد که عاقله رای قیصر

شمع از پی فروغ طریقه نشد
خورشید و این همه تابنده
تا طلعه میزند بتان ماه و سوره
سینه بالاجت جوان تو ساق

در حق ملک صنبا و الدین محمد بن محمد حنیف

ای ماه بکیناد که بر بام بر آید
دل بشکفتد از شادی دیدار تو چون گل
در بند تو ام چون کمر ای غم و خویان
از و غمت مانده ام انگشت بدندان
اینک ز رویمت مرا از رخ دیده
چون عارض تو نیست کجا در حسن
قد تو چه خلیست که از وی بود سینه
در بار تو بستم جگر سوخته زین روی
من در بدر و کوی بگویم ز فرقت
تا بود که بمانی نفسی با من پدل
بر دشتینه ام بهر تو پا از سر هست
از روی تو کیه نه همه فال سعادت

چون بشایدی که شانه زلف غنچه
از نام پند خاتم ملک سخنور
از عارض مورد دو قد صنوبر
تا از نهال سال ملک بر خور

صد دل شود از مهر تو چون ذره
ای تازه گل اندام که چون گل در برم
کز غایت بشیرینی خود زین بیا
زین روی که چون ماه نو انگشت
آن لعل کهر یار تو که هست بهای
ای سرو خرامنده که در نشو و نما
کسین رخ ز در جز که بغلطاق خطا
کز زلف تو میکرد صبا نانه کشتا
ای خانه بر انداز جهانی تو کجا
در عشق تو جان جانم ام که چه دعا
پس نینم از نیستی از یو که
ای ماه مگر طالع مجد الامرا

دفعه پنجم

و خن نصیر الدواد درین که شمشیر
 لنگرکش عالم که برین خاک معایق
 ارجی همه خورشیدش مزین را فضا
 ای دست سخا کسرت از عرصه فاق
 درگاه تو بجزاد منور از آنکه نسبت
 را نیست در الفاظ تو الا که بتو
 هر روز حسودت لبش حامل گوید
 و بخت تو چون طایر از افلاک نظر کرد
 و صورت تو است مین صورت اقبال
 کاهی که زینت خود خورشید بر عدا
 ریح تو خود چاده و جسم تو خود کایت
 در عهد تو که نیست مگر نفس تکلیف
 اینکس که دلش نیست بر احوال تو
 من بنده که چون شعل زنده آتش طمع
 در شعری شرح میکندم ازین شش
 لیکن بی ثنائی تو چنین لولو مشهور
 از شاخ وجودش بد برک سعادت

از اشته ملکند ز ناک زدای
 هیبت کرمش مشه کرفت صیانت
 با پر تورالیش چون کم از جرم سها
 طلی کرده بساطا کرم حاتم طایه
 فرزند جنیدی بکفد بحر عطاء
 اری تو مزید نعم و در شمن لای
 مرغ غنی منتظم تا تو چه زار
 گفتا که چه مرغی که تو با فرمای
 ای صورت تو زنده تا می خدای
 تیر فلک از کند مدح سرای
 پاجاده بود در کبک نگاه رباب
 بر عدل تو او هم بد در است کوی
 چای نبود قامت او را از دو تایی
 شعر تر من تیره کند اب سنا
 زیر که نمی خواسته ام خلق سنا
 در نظم کشیدم که سواد ارشاد
 در مدح تو هر کس کند زهره نوک

در جمله

آیت

بالابت نگو خواه طرب از چونک
پوسته زهر سویی بولشگر شادانی

در مدح سلطان رکن الدین فیروز شاه کوبند

مبارک باد ملک جاودا
ملک شیر و زشک اندر خورشید
یمین البدره رکن دین که آمد
خداوندی که بود قصر جلالتش
از ان برجین را مستودانست
بقهر طاعتش بهرام خود نریز
ز برای نامش بر خورشیدانست
ز عشق بزم او در پرده نماند
کند تیر فلک بر طبع خود دانست
ز بی پیش نهلال است تو
بما یون بخت را بی اب کرده
غمیرت کرده بر خلق آشکارا
ز عیبت ای پناه اهل ایمان
تو در مصر مالک یوسفی لیک

بدخواه تو هم بوجه باد چون باد
از خیل تو غم یافته پوسته جراد

ملک را خاصه در وقت جوانی
میدن است آیت صاحب تربیت
در شش از زمین چون رکن مانست
ز محل نصب است بهر پاسبانست
که برد از طلوع سعدش نشانیست
بر اینخت است تبع قهرمانست
چنین زردادن و کشتورستانست
زند هموان راه خروارستانست
برای مدح او لفظ و معانیست
زمین بوسیده ماه استمانست
کف را دو از کوه فرشانست
و ضار را هر چه پرده از نهانست
امان خواهی است از نور کاروانست
بقدرت کرگ را دادی شبانست

دمانی که کوشنا کویت نباستند
 حدیث دشمن بد دل حکوم
 پنجگان ستمند باد رفتار
 جسام یاسمین و است بزن
 ملک از عایت اخلاص بر تو
 عار چون تیر بگریز دست
 چرا بر کار او گیسو نخندد
 خود از خون زبان خنجر است
 منادی منگند وادی اقبال
 جهان از روش از دیده است
 فلک گفت با بجزین چشم روشن
 چو شاه تاجور با کسوت خالص
 بنا فیروزه شیرین منباده
 سز و کز رنگ خالهاست
 جهان از جام عشرت مست کرد
 کنون کز راه خدمت در گشت
 میان بندگان خاص زبوز

چو مایه منمش از پی زبانه
 برو ایام را کارسیت جان
 روان چون آب سویی نادر
 کند از خون کهنه ارغوان
 و میسده هر نفس سحر المنان
 که ارش تیری در ستم کمان
 چو شاد رویش ز بهمت ز عوان
 موافق را همیشه کامران
 که پیشک در جهانیت ثانی
 که نور دیده شاه جهان
 نزدیکم چمن حنر و لسان
 ترا بنشانده بر تخت کیان
 بران قامت قبای خضر
 نماید سخن خود را کل ثانی
 که او را هست دور شادمان
 مسخر کشته اندالسی و جان
 کمر بست است بان بی میان

به بین کز آتش طبع سخن ساز
بد بخت بهتر از من کس نکوید
نکویم شایگان الا که گویم
شهادت در روضه فرمان روا
دعا گفتن چه حاجت خود ختم

مرا بشعری جوابت از روانی
مگر ختم است بر من مدح خود
عطای نشت کنج شایگان
ترا چون خضر باد از زندگانی
مبارک باد ملک جاودانی

در حق سلطان کن الامین فیروز شاه گوید

دل خسته شد بینه مهر و ماه
کناروشین برمه و مهر تابان
چو دیدم ز نندان در لفظ دل
چو بر لب ز حال از آن زرد رویم
حدیث سرین و نمیا نشن گویم
بر خار زلفش نگر که ندیدی
بکار از ایام چشم نباشد
چو پاران ز کس نیم خوابم
دمت جان فراغت دم بودم
تو اینه زوی نمی ترس از من
شوم بر توفیر و چون داد خواهم

که پراومرا هست روزی چو باد
چو تابان شود ز اوج خود چو باد
بدان رشته عالی فردند چو باد
که در چشم آمد چو خالش سینه
که دید است که معلوم بکاشی
در اینچه تو به را با کنایه
که هرگز کنم سویی رویت بکاشی
سز در کبر است زمین کاه کاشی
چو دارم ز هجرت غم بکاشی
که نا که برارم بر روی تو اینچه
ز درگاه شاهمی چو فیروز شاه

ملک

ملک رکن دین از معا پو کعبه
 زرادی به بخشید بگین جهان
 نیاردمودن رخ از نطع بجا
 زمین را پیشتر ان ز خاک شد
 سز در کبدت ارد از خاک کیش
 پناهی جهانست و چون است
 بر اثبات دعوی کشور کشای
 چنان شد جهان این از تنش
 شود صبح روشن لقا شام ظلم
 نیکویم از حال خصمست چه بهتر
 و سیلت بدرگاهش اشعر جسم
 و لیکن چو از شعر دارم هنر
 با لوبین چنا با سز در کز حمت
 میان اشاقان که لب سینه
 تو ادرایش تاج و کاپی و پاتو
 ز حل بندت باد بهرام ترکنت
 ندایم سده دم از ماه و ماه

سز در کز اشرف بارگاه
 ز مردی بر اند به تنها سپای
 که جنگ پیلان چو او بیج شاه
 که کبیر در بولسین زمان استی
 سپهر سر افراز لالی و چای
 بنود است هرگز جهان را پناهی
 که داد ز نشان چو عدلش کوی
 که مخرط نیار در دن نیز رای
 اگر دم زندگی مرادش کای
 که ایچا نکویم حدیث تنای
 چو بد رهنومم بدین سگای
 که کبیت نذر دبدان استی
 چو طوطی سخن گو شود هر کبای
 اگر در جهان هست صاحب کل
 مبادا در ایام تاج و کای
 من و افتاب غلامی و دای
 که پاسبانده مانا این بار شاه

در مع سلطان کنان لیرین

زنجی و

زهی بلا شاهی که در روز کارش
شیر لعیت ادا کرده فصل او امر
در اطراف اصل کرم کشته محکم
فراینده جاها بسوی بلخ
عز و بس نهر یافته در زمانه
رخ اهل بدعت بخون لعل کشته
ملک رکن الدین کعبه فتح دولت
زهی دین نواری که پیوسته عاقل
چو بخشش کنی مال بنای فرائی
نه عدل و کرم یافته چو نتوانم
وفاق تو مستور اندر فرایض
به لیسان تو طیب الله تمسک
سجل کرده بر تو قضا مملکت را
که یکسره چرخ زده دیده در را
کنون چو نتواند ماند جسد و کبر
در مدح ملک اختیار الدین لغیرین گوید
زهی سپاه ترا فتح کرد چو دانست
بر افواج خورشید رسیده نو نام لغیرین گوید

کبوتر شاهین کند کینه خواب
طبیعت فرد خوانده باب لوی
ز انصاف کارستم مانده دیه
گر اینده دلها بسوی ملایه
قبول چو اقبال شنبه بی تباہ
ز فیروزه کون تیغ فیر و شاکه
که کعبه بدن رکن آمد بسایه
پناه از تو جوید که دولت بیام
چو گوشتش کنی جان رستم کما
نه بخل وستم داشته چو نتوانم
خلاف تو مذکور اندر مناسبت
سزد که کند شاخ طوبی کیایه
بدین حکم دادست عدلت کوا
که در کعبه با تو صاحب کلایه
هم از ایشان تحت دهم زین کار
بر افواج خورشید رسیده نو نام لغیرین گوید

تذکره

پناه و ملک اختیار و دولت
ز سروران چون تو گشت در جهان
بجس خلی زدی بهتری بهرام روز
ز دست تو سبنا بگر کنه دشت خود
چو مجلس کرم و عدل ساختی داد
که اسپانی سوی زمین خصم ترا
بزخم خنجر دراعه و ارجاک زین
پیام نیکو بجا زار گشته تیر شود
ز وفات زرتیم زبان تیغ تو خصم
جهان پناه اقبال با داد مرا
پساده مانندی چون شمشور کل آمد
که تانه بخشیدن بهلوان شیرکار
چو از شتا و غرض فارغ آمدی ازین
بوابقای خضر پالانای شارب

تویی که در همه احوال بهر سخن گویش
دواج تجت بشو و گوش فلکند برود
بفرختت هر امشب قوی تر از روز
چرا چنین بله آید کفش زنده بود
زمانه بخل و ستم را شراب بهوش
بگاه جنگ در چنگ اسلمن قوی زبون
من حسودم چو سپهرین از زره پوش
جهان روشن بزند سگال کوروش
میان معرکه ناکام بر جای بود
که سویی تو ز چهره یافت این فراوش
چرا کنون ز روی تیش او و جگر و
نگاوری که ز نذ کامهای هر کوش
سنزد که بند دعای بی طبع شیوش
ز دست سیاه از بیهات مینوش

در مدح سلیمان شاه گوید

ای ترا گشته مسخر خشم دیو و پری
ز آنکه در لب ملک تو که یافته با دوا
کوشش تا اب سلیمان پیمبر ز
هست امروز همان نسبت پیمبر

تویی آن سپاه زدن که شکر تو کرد
نامه فتح تو سپاره با فاقی برده
خبر واقعه ملک چنان می گفتی
که بدین سده ناموس فریدون بگویی
تو که صد سبک ز کنی اگر در سپاه
اینی موازی ز نظر رای ز انفس قدر
رای اعلائی ترا کشف شود حالت ملخ
دزد و ایاشی همه طایفه منقطع اند
تو سلیمان و این طایفه موران ^{صغیف}
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است

در مدح سلطان سحر گوید

ای ز تیغ تو در سر تواری
روز کاری بجل و عقد سز و
بحسب سوزی چو در سخطارین
بمبادات آسمان بسدا
فنج را با سپید همزه زرم
بسر تیغ ملک بستار

اینکه در سایه او روز ستم شد سپید
که بشارت بر فتح تو نشاید بشیر
ملکا جاده افاض جان می ستر
که بدان پرده او آره کسری بدست
خوشین را سز و ارمه جو سگند ستر
چه عجب ناقد اسرار قضا و قدر
کر رحمت سوی آبار و خورشید نکر
بوده خوانان تو عمری بد عای سحر
همه از خانه بیرون و همه از دانه بر
چه شود که سر پای ملخی در کد زمر

ملک تر یک دولت بازید
بچینین روز کار اگر تازید
کان منشانی جو با کرم سار
کرده بالکوشن تو هم اواز
بوده در موکب تو دم سباز
بسر تازیانه در بازید

ای

ای سعد بهر دین کجاست

یا از هم زهر زمانه کم گرفت

این عادت قلت ملاقات

زین گونه بضاعت مودت

با بی غم تو مرا هم شب

زار و ی که روزی از آفتاب

سال نیست که دیده بر ام

رخساره گاه زنگ از آفتاب

روزم چو شایسته زانم

خود بخت اند ساله کدک

که چه زده سپهر پر آفتاب

بر خیزم و بنگم که حالش

از دست مشور سقطه

سری دارد و اگر بگویم

آن شب که عالم از خواب

واجرام نخوس را یکبار

کامار سعادتت نه خاست

دین هم ز کنار زده

این که ام دوست است

در حمل که ام کار است

بمخوابه مغز است است

با سال تمام تو اما است

بطرف در چو بد است

در حجر چو راه که کشت است

از آتش دیده برداش است

کو مرد غیب ناو است

از زین چو بخت با هو است

در حبس تکم از زین است

پای تو اگر چه در میان است

کوی جحف الخنا است

کف که در محنت است

در طالع عاقبت است

۱۰۰

